

شماره ۳۶۵۰
چهارشنبه ۱۶ اردیبهشت ۱۳۹۴
بها ۱۵۰۰ تومان

تورج نصر: همبازی خسرو شکیبایی بودم

۱۱ صفت افراد دوست داشتنی

عادل غلامی: فوت معدنی، بدترین روز زندگی‌ام بود

یک گزارش خواندنی از مصائب مهاجرت

سفیدچاه، روستایی با گورستانی اسرار آمیز

بسم الله الرحمن الرحیم

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی نیلوفر گردان تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۴۹ - چهارشنبه ۱۶ اردیبهشت ۱۳۹۴
۱۷ رجب ۱۴۳۶ ۶ می ۲۰۱۵

عکس روی جلد: محمد ذبیحیان

بزرگترین عیب برای دنیا همین بس که بی‌وفاست ● حضرت علی (ع)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

توجه به تعادل جمعیتی



آخرین آمارهایی که توسط سازمان ثبت احوال درباره تحولات جمعیتی منتشر شده است نشان می‌دهد که در سال ۹۳ با وجود کاهش آمار مرگ و میر، نرخ موالید، رشد خوبی داشته و برای نخستین بار در سالهای گذشته بالای ۴ درصد به نرخ رشد طبیعی کشور افزوده شده است. اما آیا این افزایش طبیعی جمعیت خبر خوبی به حساب می‌آید؟! و آیا دقیقا مطابق همان چیزی است که مصلحت کشور در راستای آن ارزیابی می‌شود؟ و حتی مطابق با دستور ابلاغی رهبری شمرده می‌شود؟ و آیا اصولا می‌توان از هر افزایش جمعیتی خوشحال بود؟!

با نگاهی به ریز آمارها می‌توان فهمید که روند رشد جمعیت به این شیوه نمی‌تواند در مسیر توسعه کشور ارزیابی شود و باید برای آن فکری کرد. بیشترین نرخ موالید و نرخ رشد اتفاقا در استان‌هایی اتفاق افتاده که از نظر آمایش سرزمین نیازی به افزایش جمعیت در آن مناطق وجود ندارد. استان‌های محروم و کمتر توسعه یافته که بیش از این نیز نرخ رشد بالایی داشته‌اند. کاملا پیداست که در هر سیاست جمعیتی توجه به مقوله مهمی چون آمایش سرزمین بسیار ضروری است، یعنی جمعیت باید توزیع جغرافیایی مناسبی داشته باشد. اصولا باید بدانیم در هر شهر و منطقه‌ای ظرفیت پذیرش چه جمعیتی را داریم تا بتوانیم حداقلی از شرایط مناسب زندگی آبرومندانه را برایشان فراهم بیاوریم. جمعیت وقتی مفید است که بتواند خوب زندگی کند و از زیر ساختهای مناسب زیستی در آن منطقه حداقل‌هایی وجود داشته باشد.

همزمان با نگرانی مسؤولان از کاهش نرخ باروری و تعادل جمعیتی، قوانین متعددی برای تشویق فرزندآوری به تصویب رسید و ابلاغ شد. اما تصویب و به خصوص اجرای این قوانین از چارچوب‌های علمی و کارشناسی قابل توجهی پیروی نکرد. در صورت استمرار این روند گرچه ممکن است شاهد رشد جمعیت کشور باشیم اما تعادل جمعیتی با در نظر داشت آمایش سرزمینی و ایجاد زیرساخت‌های مطلوب زیستی و با نگاه به ساماندهی جمعیت، رفاه، آسایش و برخورداری آنان از امکانات مناسب زندگی اتفاق نخواهد افتاد.

قدر مسلم در کنار توجه کمی به مسأله جمعیت عنایت به مسایل کیفی نیز ضروری است. باید برنامه‌ریزی به این صورت باشد که دریابیم در چه مناطقی نیازمند افزایش جمعیت و در چه جغرافیایی نیازمند کنترل جمعیت هستیم تا رشد جمعیت از کیفیت قابل قبولی نیز برخوردار باشد. در حال حاضر بسیاری از کارشناسان از کمبود آب، از مشکلات تأمین آب شرب برای جمعیت روستایی و بویژه شهری از تحلیل منابع آب و خاک، از مشکلات حاشیه نشینی در شهرها سخن می‌گویند. مشکلاتی نظیر عدم بهره‌وری نیروی انسانی، بیکاری گسترده، اشتغال جوانان تحصیلکرده و مسایلی از این دست نیز نیازمند برنامه‌ریزی مناسب است. همه اینها به ما گوشزد می‌کند که در مورد سیاست‌های جمعیتی باید از روش‌های علمی و اصولی پیروی کنیم. ضمن آنکه جلوگیری از باروری‌های ناخواسته و امکان مناسب و بهداشتی خانواده برای پیشگیری مطلوب از جمله حقوق شهروندی است.

همه ما از آسیب‌های بارداری‌های ناخواسته اطلاع داریم و نباید به گونه‌ای عمل کرد که آمار این دسته از بارداری‌ها افزایش پیدا کند، چون خدای ناکرده ممکن است خانواده را به روش‌های گناه‌آلودی نظیر اقدام به سقط جنین سوق دهد و آمار این قبیل اقدامات غیر قانونی را بالا ببرد.

خانه‌های بهداشت روستاییان کمک مؤثری برای امر تنظیم خانواده و آشنایی خانواده‌های روستایی و به‌ویژه زنان روستایی برای رعایت مسایل بهداشتی زناشویی و باروری و پیشگیری‌های لازم بوده است که تنها کارکرد آن تشویق خانواده‌ها به جلوگیری از فرزندآوری نبوده بلکه آشنا کردن آنان با مسایل بهداشتی و پزشکی بوده است. به گمان حقیر همچنان باید امکانات لازم را در اختیار این خانه‌های بهداشت قرار داد. اینکه ما درست در مناطق هدف که تشویق فرزندآوری در این مناطق جمعیتی با سیاست‌های جامعه و اهداف در نظر گرفته شده منطبق‌تر است، همچنان شاهد پرهیز از فرزندآوری هستیم و در مناطق کمتر توسعه یافته شاهد افزایش، نشانه نوعی اشکال در روش‌هاست که باید اصلاح شود.

بیشترین کار باید بر روی تغییر در سبک زندگی صورت گیرد. تغییر در سبک زندگی و تشویق خانواده‌ها به فرزندآوری آن هم به صورت برنامه‌ریزی شده و خود خواسته و چشاندن لذت داشتن فرزند به آنان و ایجاد بسترهای لازم برای کمک به خانواده‌ها آن هم در مناطقی که در آن مناطق افزایش جمعیت مطلوب به حساب می‌آید از جمله نکات مهمی است که نباید مورد غفلت قرار گیرد وگرنه صرف افزایش کمی جمعیت نمی‌تواند خبر مسرت‌بخشی به حساب آید. ■

نامه‌های بی‌واسطه

دستفروش

هـر روز بدون آنکه به بسـاطی که پیـر مرد کنار خیابـان پهـن کرده نگاه کند، از کنار آن می گذشـت. دسـت فروش به دیدن هر روز او، حسـاس شـده بود رویش را بر می گرداند، تا چهره پر غرور و متکبّر خانم را نبیند. با خودش فکر می کرد: بالاخره یک روز ما دو تا باهم در گیر می‌شویم!.

بالاخره آن روز از راه رسـید!. رهگذر مغرور، یک جفت جوراب بر داشت. بدون آنکه به رنگ و اندازه آن اهمیت بدهد گفت: بپیچش لای روزنامه.

فروشـنده، جوراب را درون روزنامـه پیچید و به دسـت زن مغرور داد. زن یک قطعه اسکناس درشت از داخل کیفش بیرون آورد. اسکناس چند برابر قیمت جوراب بود. مرد هنوز دشـت نکرده بود. پولی نداشت تا بقیه‌اش را پس بدهد.

بـا خودش فکر کرد: حالا می گویم پول خرد ندارم او عصبانـی می‌شـود و جوراب را پـرت می کند روی جنس‌هـا، آن وقـت من هم بهانه می کنـم دعوایمان می‌شـود!. با این کار عقده همه گذشـته را بر سـرش خالی می کنم...

تـا خواسـت بگوید پول خرد نـدارم، خانم گفت: بقیه‌اش مال خودت...!.

عباس عابد ساوجی

ضرب‌المثل یا مثل...؟!

ضرب‌المثل غلط مشهوری است که به‌جای "مثل" بـه کار می‌رود. گفته‌اند از نظـر فراوانی ضرب‌المثل، زبان فارسـی یکی از دو سـه زبان اول جهان اسـت. تا سـه چهار قرن پیش مثل‌ها سـینه به سـینه و دهان به دهان از نسـلی به نسـل دیگر می رسـید. اما کسی بـه فکر گـرد آوری و ثبـت آنها نبـود، در قرن دهم شـعوری نیشـابوری تعدادی از مثل‌ها را در "ضرب امثال فارسـی" گـرد آورد. بعضی‌ها محمد علی حبله رودی را تحسـین کسـی می‌دانند که بـه گرد آوری مثل‌ها و توضیح آنها کمر همت بست. حبله رودی که در هنـد زندگی می کرد، در سـال ۱۰۴۹ هــ ق کتاب "مجمع الامثال" و در سـال ۱۰۵۴ هـ.ق کتاب "جامع التمثیل" را نوشـت و در همان جا منتشر کرد. مدت‌ها باز هم کسی به فکر دنبال کردن کار گرد آوری مثل‌ها نیفتـاد تا این که در سـال ۱۳۲۲ سـیدعلی اکبر قائم مقام فراهانی کتاب "نامه دستان" را نوشت. این کتاب پنجاه سال بعد از نوشته شدن، چاپ شد. امیر قلی امینی (هزار و یک سـخن، فرهنگ عوام، داستان‌های امثال)، مهدی پرتوی آملـی ارثیه‌های تاریخی امثال و حکم) از پژوهشـگران و نویسـندگان بزرگی هستند که در هفتاد، هشتاد سال اخیر کتاب‌های ارزنده‌ای برای ثبت و نگهداری مثل‌های فارسـی و ریشه‌ها و قصه‌های آن نوشته‌اند. (فوت کوزه گری جلد اول ـ مصطفی رحمان دوست)

فرستنده: سقز ـ عبدا... خورشیدی، دبیر پیشکسوت

اعتماد

به اصفهان رفته بودم. کنار سـی و سـه پل نشسته بودم. نگاهم به دختر بچه سه یا چهار ساله‌ای افتاد که از پدر و مادرش اندکی فاصله گرفته بود و داشت مرا نگاه می کرد. بقدری چهره زیبا و بانمکی داشت که بی‌اختیار با دستم اشاره کردم به طرفم بیاید اما در حالتی از شک و ترس از جایش تکان نخورد. دو سه بار دیگر هم تکرار کردم اما نیامد. به عادت همیشـگی، دستم را که خالی بود مشـت کردم و به سـمتش گرفتم تا احساس کند چیزی برایش دارم. بلافاصله به سـویم حـرکت کرد. در همیـن لحظه پدرش که گویا دورادور مواظبش بود به سـرعت به سمت من آمد و یک شکلات را مخفیانه در مشـتم قرار داد. بچه آمد و شـکلات را گرفت. به پدرش گفتم من قصد اذیت او را نداشتم.

گفت میدانم و مطمئنم که می‌خواسـتی با او بازی کنی اما وقتی مشـتت را باز می کردی او متوجه می‌شد کـه اعتمادش بـه تو بیهوده بوده اسـت. کار تو باعث می گردیـد که بچه، دروغ را تجربه کند و دیگر تا آخر عمرش به کسی اعتماد نکند

محمود جعفری

طنز منظوم خوانندگان

ریزگرد

توی آن ریزگرد قاره پیما
که جایت نیست یک محدوده تنها
سفرهای تو استانی شد اما
چرا یک سر نمی‌آیی به اینجا

تیتر

ای کاش که یک بار شود قنبر تیتر
چون نیست در این زمان از این بهتر تیتر
آری منم آن تیتر، چه زیبا و "تمیز"
از "پول کثیف" هم نزن دیگر تیتر
قنبر یوسفی ـ آمل

فرصتی دوباره گرفته‌ام

زنی دارای ۵ فرزندم که دو دخترم ازدواج کرده‌اند و وقتـی درگیر و دار ازدواج یکی از دخترهایم بودم دو میلیون تومـان از بانک وام گرفتم تا بتوانم جهیزیه‌ای برای او تهیه کنم و در این بین به چندین نفر هم بدهکار شـدیم و حال با وجود داشـتن دو فرزند ۱۲ و ۱۳ ساله (سـه فرزندم یک پسـر و دو دختر ازدواج کرده‌اند) بـرای بازپرداخت وام بانکی به شـدت دچار مشـکل شـده‌ام به نحوی که شـب عید وقتی بانک مرا تهدید به اجرا گذاشـتن وثیقه کـرد با التماس و خواهش از او مهلت دوباره‌ای گرفتم و خودم با دسـت فروشـی در خیابان‌ها و کار بر روی زمین‌های کشـاورزی دیگران، با یاری تمام اعضای خانواده‌ام توانسـتیم بخش مهمی از بدهی‌هـای مـردم را بدهیم و حال فقط همین بدهی بانکی باقی مانده که آبرویم در گرو پرداختش اسـت و خود مستاجر هستم و دو بچه مدرسه‌ای دارم و سنگینی بدهی تهیه جهیزیه چنان کمرم را خم کرده که دست به دامن مجله شده‌ام تا شاید فردی یاریمان کند و بتوانیم سرمان را بالا نگه داریم و خداوند هم آبروی او را حفظ کند و ما تمام عمر دعاگویش باشیم.

ش ـ م

نامه به سردبیر

با سـلامی گـرم و صمیمـی خدمت همه شـما خوانندگان ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با این درخواسـت که اگر نامه ارسـال می کنید (که با توجه به هزینه‌های بالای پستی ایثار می کنید) لطفا روی یک طرف کاغذ و با فاصله سطرهای مناسـب و خوانا باشد... و اگر با نمابر هم مکاتبه می‌فرمایید با خود کار مشـکی و با همین مشـخصه‌ها باشد و اگر ایمیل می‌فرمایید که بسیاری از این مشکلات را نخواهید داشت. اما حتما یادتان باشـد که مشـخصات خود را در ذیل همان مطلـب اعـلام نمایید و نامه‌های مربوط بـه هر بخش را نیز محبت فرموده برای همان بخش ارسال فرمایید.

***

***عباس محمدی از تبریز**

بـرای دریافـت مجوز خبرنـگاری و حضور در مناطق تاریخی می توانید به دفتر نمایندگی موسسه در اسـتان آذربایجان شـرقی که در مرکز اسـتان، شـهر تبریز مسـتقر اسـت مراجعه نمایید. موفق و سرافراز باشید

*** محمود جعفری از کوهبنان**

برای راه‌انـدازی صفحه‌های تـرازو و فرهنگ مردم مشـغول برنامه‌ریزی هسـتیم تا با شـکل و شـمایل مناسبتری نسـبت به راه‌اندازی موفق این صفحات اقدام کنیم. خوشوقت باشید.

*** سهیل درخشان از مازندران**

کپی حکم مسـتمری بازنشستگی شما به دستم رسـید. بنده هـم از ایـن حقوق که کمتـر از ۳۰۰ هزار تومان اسـت تعجب کردم. هرچند ظاهرا این مستمری مربوط به ده سال سابقه کار می‌شود اما با این همه حتی اگر به میزان یک سوم یک کارمند هم بخواهند برای شـما مسـتمری تعیین کنند این رقم نباید این همه پایین باشد. لازم نیست که کسی برای گذران زندگی با این مبلغ ارائه طریق کند چون کاملا پیداسـت که با این میزان حقوق (۲۷۰هزار تومان) نمی‌تـوان زندگی کرد. امیدواریم سـازمان تأمین اجتماعی ترتیبی مقرر دارد تا برای مسـتمربگیران نیز افزایش مناسب حقوقی در نظر گرفته شود.

*** غلامعلی چریکی از گچساران**

درسـت می گویید، «همکار افتخـاری و فعال» عنوان بهتری اسـت. امیدواریم همکاری دوستانی چون شـما که سالهاسـت با مجلـه همراهی دارید همچنـان پرتـلاش ادامه پیدا کند. بـرای پیگیری کارت خبرنـگاری بـا خانم گـردان روابط عمومی تماس بگیرید. معمولا بعد از دریافت مدارک اقدام خواهیم کرد. نامه پیوست را نیز در یکی از شماره‌های آینده به دست چاپ خواهیم سپرد. موفق باشید

*** عبدالله خورشیدی از سقز**

نمی‌دانم به چه علت شـما نتوانسته‌اید شـماره نـوروزی را تهیه کنید. به هر حال اگر در تهیه مجله به مشـکل خورده‌اید می‌توانید طی تماس با شماره ۲۹۹۹۹ با واحد توزیع و فروش مشـکل را در میان بگذارید. یکی از مطالب ارسالی شما در همین ستون نامه‌های بی‌واسطه به چاپ رسید.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

حج ما این است!

عبدالله مبارک به حج رفته بود. وقتی در خواب دید که فرشته‌ای به او گفت: "از ششصد هزار حاجی کسی حاجی نیست، مگر علی بن موفق، کفشگری در دمشق که به حج نیامد." عبدالله به دمشق رفت و علی بن موفق را دید که پاره دوزی (پینه دوزی، تعمیر و وصله کردن کفش‌های خراب و پاره) می کند.

پرسید: چه کردی با اینکه امسال به حج نرفتی، از میان همه حجاج فقط حج تو پذیرفته شد؟

موفق پاسخ داد: سی سال مرا آرزوی حج بود و از پاره دوزی سیصد درهم جمع کردم و امسال عزم حج کردم. عیالم حامله بود. از خانه همسایه بوی طعام می آمد. مرا گفت برو و پاره‌ای از آن طعام بستان. من رفتم. همسایه گفت: بدان که هفت شبانه روز بود که اطفال من هیچ نخورده بودند. امروز خری مرده دیدم. پاره‌ای از آن جدا کردم و طعام ساختم. بر شما حلال نباشد.

چون این بشنیدم، آتشی در جان من افتاد. آن سیصد درهم برداشتم و بدو دادم و گفتم نفقه اطفال کن که حج ما این است.

(تذکره الاولیا)

عوامل موفقیت در زندگی



با ملایمت سخن بگویید؛ عمیق نفس بکشید؛ شیک لباس بپوشید؛ صبورانه کار کنید؛ نجیبانه رفتار کنید؛ همواره پس انداز کنید؛ عاقلانه بخورید؛ به مقدار کافی بخوابید؛ بی باکانه عمل کنید؛ خلاقانه بیندیشید؛ صادقانه کسب کنید؛ هوشمندانه خرج کنید... خوشبختی یک سفر است نه یک مقصد. هیچ زمانی بهتر از همین لحظه برای شاد بودن وجود ندارد.

زندگی کنید و از حال لذت ببرید.

قانون قورباغه پخته

اکوسیستم‌های دیکتاتوری!

زیست‌شناسان در یک آزمایش علمی، قورباغه‌ای را در ظرف آب جوش انداختند. قورباغه در اثر شوک ناشی از آب جوش به سرعت از آب بیرون پرید. این آزمایش بارها تکرار شد، اما باز همین نتیجه به دست آمد.

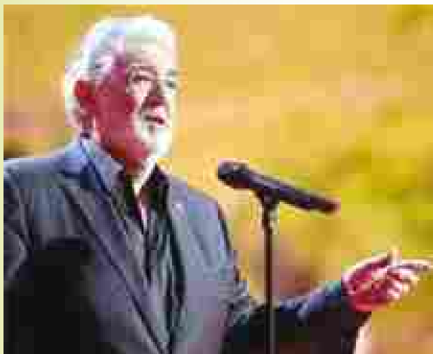
دفعه بعد، قورباغه را در ظرف آبی با دمای اتاق قرار دادند و به تدریج دما را تا نقطه جوش بالا بردند. ولی این بار قورباغه هیچ احساس خطر نکرد و آنقدر در آب ماند تا پخت! این آزمایش نیز بارها تکرار شد و همین نتیجه به دست آمد و قورباغه‌ها از آب بیرون نیامدند.

دانشمندان جامعه شناس از همین قاعده استفاده کردند و با بررسی جوامع بشری در طول تاریخ نتیجه گرفتند که انسان‌ها با عادت کردن به شرایط به یک قورباغه پخته تبدیل می‌شوند. اکثر ما در مواجهه با شرایط و محدودیت‌هایی که به هر دلیل به ما تحمیل شده، بعد از مدتی، توان مقابله و مبارزه خود را از دست می‌دهیم. گویا همه آنها را می‌پذیریم و شرایط و محدودیت‌ها را با وجود تمام بدی‌هایشان، غیر قابل گریز تلقی می کنیم و چاره‌ای جز تسلیم شدن نمی‌بینیم.



محمود جعفری

داستانی واقعی از دو خواننده مشهور اپرای جهان



شاید این داستان واقعی را عده کمی از مردم بدانند. قهرمانان این داستان دو نفر از سه قطب اصلی اپرای جهان هستند. یعنی **پلاسیدو دومینگو** و **خوسه کارِراس** که با صدای خود جهان را به وجد حتی کسانی که هرگز از اسپانیا دیدن نکرده‌اند هم از تقابل میان کاتالان‌ها و مادریدی‌ها آگاهند چرا که کاتالان‌ها همواره در اسپانیایی که تحت سلطه حکومت مرکزی مادرید اداره می‌شده، در جستجوی خودمختاری

پلاسیدو دومینگو، مادریدی است و خوسه

در سال ۱۹۸۴ و به دلایل سیاسی روابط میان **کارِراس کاتالان** شد. همواره از هر دو نفر آنها درخواست‌های پرشوری برای اجرای کنسرت در سراسر دنیا به عمل می آمد ولی روابط بینشان چنان خصمانه بود که عدم حضور دیگری در اجرا، از

شروط امضای قرارداد ۱۹۸۷ ... کارِراس ... رقیب دیرینه قد برافراشت: سرطان خون.

تقلای او در مبارزه با سرطان بسیار دردناک بود. علاوه بر پیوند مغز استخوان تحت رژیم‌های درمانی سخت قرار گرفت و برای تعویض خون مجبور بود هر ماه یک بار به ایالات متحده سفر کند. او در این شرایط قادر به کار کردن نبود و علیرغم آن که ثروت زیادی داشت، مخارج سرسام آور درمان و سفر وضعیت اقتصادی او را وخیم کرد.

هنگامی که منابع اقتصادی کارراس برای پرداخت هزینه‌های درمان به کل پایان یافتند، او از وجود یک بنگاه خیریه در مادرید مطلع شد که هدف آن انحصاراً کمک به بیماران مبتلا به سرطان خون بود. به شکرانه حمایت بنیاد "اِرموسا"، کارِراس سرطان را شکست داد و دوباره سالن‌های اپرای جهان توانستند صدای باشکوه و پرطنین او را بشنوند. کمی بعد جایگاه گذشته خود را باز یافت و تصمیم گرفت به گروه حامیان این بنگاه خیریه بپیوندد.

هنگامی که کارراس اساسنامه‌های بنیاد را مطالعه می کرد، در کمال حیرت متوجه شد که بنیانگذار، سرمایه گذار عمده و رئیس این بنیاد کسی نیست جز پلاسیدو دومینگو.

شگفتی کارراس وقتی بیشتر شد که فهمید این بنیاد اساساً برای امور درمان بیماری او بنیان گذاشته شده است و برای آن که او از کمک "دشمن" خود سرافکنده نشود و یا این کمک را پس نزند، نام بنیانگذار آن به صورت گمنام حفظ شده است.

منقلب کننده‌تر از این لحظه دیدار آن دو بود:

پلاسیدو مشغول اجرای یکی از برنامه‌های خود در مادرید بود که ناگهان دید کارراس از میان حضار برخاست، به روی صحنه رفت و خاضعانه در مقابل پاهای پلاسیدو زانو زد، از او عذرخواهی و در برابر دیدگان عموم از او تشکر کرد.

پلاسیدو به او یاری کرد تا بر پای بایستد. سپس او را در آغوش فشرد و از آن جا دوستی سترگ آنها آغاز شد.

در مصاحبه‌ای با پلاسیدو دومینگو، خبرنگار از او پرسید برای چه با بنیانگذاری بنیاد "اِرموسا" صرف نظر از کمک کردن به "دشمن" خود به کسی کمک کرد که در حال حاضر تنها هنرمندی است که یارای رقابت با او را دارد؟

پاسخ پلاسیدو کوتاه اما کامل بود:

هیچ کس نمی تواند بنشیند و ببیند که چنین صدایی به خاموشی می گراید.

نشان دوست نکو آن است که خطای تو را اپوشاند، تو را پند دهد و راز تو را آشکار نسازد ●ابن سینا

ترکیه
در دوران پس از عمق استراتژیک

رضا کیان

تحـولات اخیر در جهان عرب نه تنها کشـورهای عرب را دچار تحولی جدی کرد، بلکه سیستم منطقه‌ای موجود را نیز متاثر سـاخت و جایگاه کشـورهای غیر عربـی مانـند ایران و ترکیه را نیـز متحول کرد برخی از تحلیل گران مانند فاوسـت سرنگونی صدام حسین در ۲۰۰۳ را نقطـه آغاز ایـن تحولات می دانند برخی دیگـر نیز بهار عربی را نقطه شـروع می دانند و برخی (رابینویچ ۲۰۱۴) تاثیر آن را فروپاشـی نظام برآمده از معاهده سـایکس پیکو می‌دانند. فارغ از بحث‌های مربوط به آغاز این تحولات نوشـتار حاضر به بررسی خاورمیانه و رویکرد ترکیه به عنوان یکی از اصلی‌ترین کشورهای تاثیرگذار و تاثیر پذیر خواهد پرداخت .

ژئوپلتیک جهان عرب

در تاریـخ معاصر جهـان عرب، بهار عربی یکی از تحولات قدرتمند و عمده «فراملی» محسوب می‌شود گرچـه در هیچ برهه تاریخـی فرآیندهای فراملی از منطقـه غایب نبودنـد اما تا این انـدازه نیز به عنوان یـک عامل تاثیر گـذار و تعیین کننده تبدیل نشـده بـود. اعتراضـات مردمی به تدریج از یک کشـور به کشورهای دیگر سرایت کرد و دولت‌های مستبد نیز در مقابله بـا این تحولات و اعتراضات از راهبردهای انقلابی و مشابه استفاده کردند که مصر، لیبی، بحرین و یمن نمونه‌هایی از این کشورها هستند. این تحولات تاثیر عمیق و بی سـابقه‌ای بر فضای سیاسی منطقه‌ای داشت. حرکت عربی جدید (بهار عربی) خواسته‌هایی چون اصلاح سیسـتم سیاسی، حکومت داری خوب، مشـارکت همگانی و حقوق شـهروندی مطرح کرد. در کنـار این گفتمان اسـلام گرایـی نیز به عنوان یک نظـام شـناختی ایده ال (اپیسـتمه) ایـن گفتمان را همراهـی و در برخـی موارد نیز مفصل بندی می کرد. در ایـن دوره گذار قدرت بازیگران منطقه‌ای محدود شـد و بازیگـران بین المللی موجـود در منطقه را نیز کامـلا در شـرایط بی ثباتی قرار گرفتنـد. بهار عربی جغرافیای سیاسـی موجود عربی را به چالش کشـید و در چارچـوب منطقه‌ای نیز منجر به دو تحول عمده شد. اول اینکه بهار عربی مرزهای موجود جهان عرب را بی معنی سـاخت و تقسیم جغرافیایی صد سال اخیر که بر مبنای پیمان سـایکس پیکو بعد از جنگ جهانی اول بـود را با چالش جـدی مواجه کرد. دوم اینکه در منطقه، بازیگران غیر دولتی قدرتمند شدند و در برخی موارد از نظر نظامی نیز به مراتب قدرتمندتر از ارتش دولت-ملت‌های موجود شدند و این بازیگران جدید حتی برخی خواص دولت را نیز صاحب شدند. این دو ویژگی را می‌توان در گروه تروریسـتی دولت اسلامی شـام و عراق، (داعش) مشاهده کرد. داعش به عنوان یک بازیگر غیر دولتی داخل مرزهای سـوریه و عراق اعـلام موجودیت کرد و نظم موجود در منطقه و حتی خـود دولتها را به چالش کشـیده اسـت. این بازیگر غیـر دولتی خود جغرافیـای جدیدی را ایجاد کردند. بازیگـران جدیـدی مانند داعش حتـی اگر خارج از سیسـتم منطقه‌ای نیز قرار گرفته باشند باز چارچوب سیسـتم منطقه‌ای و بازیگران موجود در آن را نیز به چالش کشیدند هر چند که با مشکل جدی مشروعیت نیز مواجه باشند.

بازیگران منطقه ای

با وجود اینکه ایران و ترکیه در خارج از جغرافیای سیاسـی بهار عربی قـرار دارند باز یکـی از بازیگران شـکل دهنده این جغرافیای تحولات هسـتند. ایران و عربسـتان دو قطب متضاد و رقیب منطقه‌ای هسـتند که نسـبت ترکیـه در میان این دو کشـور نیز جالب توجه اسـت. ترکیه در قبال مسـاله اخوان المسلمین مصر کاملا رویکرد مخالف متضادی با عربستان دارد و حتـی در اجـلاس مبارزه با داعش که در تابسـتان ۲۰۱۴ در دوحـه قطر برگزار شـد چندان نقش فعالی ایفاء نکردند. (هر چند موضوع گروگانگیری کارمندان کنسـولگری ترکیه در عـراق از مهمترین دلایل این رویکرد بود اما به دلیل حضور مصر تمایل چندانی برای این ائتلاف نداشـت) اما تحولات یمن نقطه عطفی در این مثلث قدرت بود چرا که ترکیه به طور آشـکار در ائتلاف عربسـتان در حمله بـه یمن و در کنار مصری قرار گرفت که دولت آن را دولت کودتا و نامشـروع می‌دانسـت و به طور مستقیم سیاسـت‌های ایران را مورد انتقاد قرار داد. در مجموع بازیگران منطقه‌ای در بهار عربی با چالشـهای متنوع و بزرگی مواجه شده‌اند که عبارتند از:

۱- تحـولات منطقه باعث محدود شـدن قدرت مانور آنها و و افزوده شدن مسئولیت این بازیگران در قبال منطقه شده است.

۲-بدتر شدن وضعیت امنیتی در کشورهای عربی امکان توافقـات دیپلماتیک را محدودتر و کمتر کرده اسـت؛ بنابراین اسـتفاده از ابزار دیپلماتیک از جانب قدرت‌های منطقه‌ای برای حل مسـاله را نیز دشـوار کرده است.

۳-قرار گرفتن منازعات در خطوط مذهبی و قومی دایره درگیری‌ها و دامنه آن را پیچیده‌تر و سـخت‌تر کرده است.

ایران و جهان

* رهبـر معظم انقلاب در دیدار فرماندهان نیروی انتظامی: مردم باید امنیت را احساس کنند
* رئیس جمهوری: نمی گذاریم میان تمدن ایرانی و اسلامی فاصله ایجاد شود
* دکتر صالحی: ۱+۵ لغو یکباره تحریم‌ها را پذیرفته است
* امیر عبداللهیان: اقدامات عربسـتان اشـتباهی استراتژیک بود
* برادر ملک سلمان، خواستار سرپیچی از دستورات پادشاه شد، استارت نبرد در خاندان آل سعود
* پیش بینی روند نزولی تورم در سال ۹۴
* سازمان ثبت احوال از افزایش شدید میزان زاد و ولد در کشور خبر داد
* دکتـر ظریـف: ایران با بازدیدهای خودسـرانه مخالف است
* گاردین: سرکرده داعش فلج شده است
* مصر: برنامه‌ای برای حمله به لیبی نداریم
* اردوغان: با پ.ک.ک مذاکره نمی کنیم
* لیتوانی، رئیس دوره‌ای شورای امنیت شد
* نخست وزیر ژاپن از شرکت این کشور در جنگ جهانی دوم عذرخواهی کرد
* رئیس جمهـوری اوکرایـن بـر ادامـه جنگ تا بازپس گیری کریمه تاکید کرد
* اولیـن هیـات دیپلماتیک افغان بـرای مذاکره با طالبان به دوحه سفر کرد
* وزیر کشور: باید با جریان ورود پول‌های فاسد به عرصه سیاست مبارزه شود
* جهانگیری: در مبارزه با فساد خط قرمز نداریم
* بودجه هدفمندی یارانه‌ها ۱۷ هزار میلیارد تومان کسری دارد
* واشنگتن: در صورت مخالفت اسرائیل با تشکیل کشور فلسطین کمک‌ها را متوقف می کنیم
* مجوز استخدام پنج هزار نفر در آموزش و پرورش صادر شد
* توافقنامـه همکاری نظامی میـان اوکراین و ناتو امضا شد
* نماینده سازمان ملل گزارش کارشکنی عربستان در روند صلح یمن را تقدیم شورای امنیت کرد
* عملیات بزرگ ارتش افغانسـتان علیه طالبان در قندوز آغاز شد
* مصر: از دخالت‌های ترکیه خسته شده‌ایم
* سـازمان بدر: در صورت تهدید کربلا، الانبار را گورستان تکفیری‌ها می کنیم
* تونی بلر، نخست وزیر سابق انگلیس: افراط گرایی، بیانگر اسلام نیست
* آمانو: نگران برنامه هسته‌ای کره شمالی هستیم
* نخست وزیر یونان: برنامه ریاضتی این کشور را به همه پرسی می گذاریم

بازیگران غیر دولتی

در جغرافیای متحول و همواره در حال تغییر جهان عرب که بازیگران غیر دولتی قدرتمند شده اند، قدرت بازیگران منطقه‌ای تا حدود زیادی محدود شده و بازیگران بین‌الملل نیز تمایلی به ایفای نقش در این منطقه ندارند. محدودیت قدرت این بازیگران نه به قدرت نظامی آنها بلکه به قدرت مخاطب قرار دادن بازیگران جدید بستگی دارد و البته از سوی دیگر خلاء قدرت موجود در منطقه نیز باعث ایجاد چنین بازیگران غیر دولتی شده که حکایت از ضعف قدرت های منطقه‌ای در کنترل و مدیریت آنها دارد. داعش با خارج شدن از پوسته القاعده‌ای خود و جذب اعضای بین المللی و پیشرفت از رقه سوریه تا فلوجه عراق نمونه‌ای از ضعف دولت-ملت و قدرتهای منطقه‌ای است. نوشتار حاضر تا به اینجا به ترسیم فضای منطقه‌ای شکل گرفته بعد از بهار عربی پرداخته است سوالی که در صدد پاسخ آن خواهم بود رویکرد ترکیه به منطقه و تاثیر تحولات بر سیاست خارجی ترکیه خواهد بود.

ترکیه به عنوان یک کشور همجوار با این تحولات تجربیات مختلفی را کسب کرده و در درون این تحولات آنکارا به استثناء قطر متحد دایمی نداشته است. سیاست خارجی تنش صفر با همسایگان که رویکرد بسیار فعال و موثر در منطقه بود کاملا از میان رفت و سیاست خارجی این کشور نیازمند عیار سنجی، تشخیص و تصمیم سازی مجدد (recalibration) است. مساله داعش در ردیف آخر تاثیر سوء بهار عربی بر سیاست خارجی ترکیه قرار دارد چرا که پیش از این در بحران لیبی، مصر، سوریه، ترکیه با آزمونهای مهمی روبرو بوده است. مشکلاتی که بهار عربی برای ترکیه ایجاد کرده است عبارتند از:

۱-وجود یک گروه تروریستی در همسایگی آن؛ اگر خود ترکیه نیز در شکل گیری آن نقش مستقیم نداشته باشد به طور غیر مستقیم دخیل بوده است؛ چرا که بسیاری از تروریست‌های بین المللی با ورود به ترکیه و عبور از مرزهای زمینی آن با سوریه به داعش پیوستند البته اخیرا اقدامات جدی و سخت گیرانه‌ای در این زمینه در حال اجرا است و بعد از ماجرای شارلی ابدو سرویس‌های اطلاعاتی اروپایی نیز اطلاعاتی در اختیار ترکیه قرار می‌دهند.

۲-افزایش شمار پناهجویان؛ که بر اساس آمارها شمار پناهجویان سوری در ترکیه به بیش از ۲ میلیون نفر رسیده است که ۵۳ درصد آنها کمتر از ۱۸ سال سن دارند که خود باعث ایجاد مشکلات اجتماعی و اقتصادی پیچیده و متعددی برای ترکیه خواهد شد.

۳-از میان رفتن روابط تجاری با کشورهای همجوار مانند سوریه و عراق؛ به طوری که تاثیر بسیار منفی بر ترکیه داشته و میزان رشد اقتصادی آن را به ۳ درصد تقلیل داده و ارزش پولی آن را نیز تا ۲۰ درصد کاهش داده است.

۴-یکی از اثرات بسیار مهم این تحولات مربوط به روند سازش با کردها در درون ترکیه است و ماجرای کوبانی (عین العرب) نیز کاملا حکایت از تاثیر عوامل منطقه‌ای بر فرآیند سازش و آشتی با این قومیت ۱۵ میلیونی در ترکیه دارد.

از نظر نظامی هر چند داعش در حال حاضر تهدید مستقیم جدی برای ترکیه محسوب نمی‌شود و این کشور در جریان گروگانگیری چگونگی تعامل با داعش را آموخت اما عضویت ترکیه در ناتو و لزوم خط کشی مستقیم و جدی با این گروه تروریستی امری دشوار و پیچیده است؛ چرا که ترکیه در درون منطقه سیاست هماهنگ و متحد اصلی برای مبارزه با داعش ندارد (تنها متحد جدی و مصمم به مبارزه ایران است که به دلیل اختلاف دیدگاه طرفین درباره سوریه و عراق تا کنون این امر محقق نشده است). از سوی دیگر به عنوان یک عضو ناتو پیشنهاد این کشور مبنی بر ایجاد منطقه پرواز ممنوع نیز از حمایت سایر اعضاء برخوردار نشد، از این رو ترک ها با سرخوردگی از غرب به حمایت از ائتلاف حمله به یمن به رهبری عربستان برآمدند که البته این حمایت نیز بیشتر از اینکه ماهیت لجستیکی و نظامی داشته باشد کلامی و معنوی است. به طور خلاصه اگر بخواهیم وضعیت ترکیه در داخل منطقه خاورمیانه را توصیف کنیم می‌توان به موارد ذیل اشاه کرد:

ترکیه در شکل گیری جغرافیای سیاسی جدید کاملا متکی بر ائتلاف با اعراب به عنوان بازیگران اصلی است و اعلام حمایت از عملیات عربستان در یمن نمونه روشنی از این مساله است زیرا این امر باعث چالش جدی با غرب نیز نمی‌شود بر خلاف ائتلاف با ایران که از نظر سیاستگذاران ترکیه در شرایط فعلی پر هزینه است.



ترک‌ها با سرخوردگی از غرب به حمایت از ائتلاف حمله به یمن به رهبری عربستان برآمدند که البته این حمایت نیز بیشتر از اینکه ماهیت لجستیکی و نظامی داشته باشد کلامی و معنوی است

ترکیه به هیچ عنوان به دنبال ارسال نیرو یا انجام حملات هوایی نیست، زیرا نه قادر به انجام این کار است و نه سایر کشورهای عرب به دلیل حافظه تاریخی (عثمانی) به دنبال پررنگ کردن نقش ترکیه هستند، بنابراین حمایت این کشور بیشتر کلامی و معنوی خواهد بود و البته ملاحظات اقتصادی ترکیه نیز در آن بی تاثیر نیست زیرا سرمایه گذاران اصلی حال حاضر ترکیه عرب‌ها هستند و این کشور قراردادهای تجاری بسیار بزرگی با کشورهای منطقه بخصوص با قطر (برای ساخت استادیوم‌های جام جهانی فوتبال) و عربستان سعودی دارد که دریچه امیدوار کننده‌ای برای اقتصاد حساس و آسیب پذیر ترکیه محسوب می‌شود.

مساله کردها و حادثه کوبانی (عین العرب) به ترکها این درس را به نیکی آموخت که عدم بی طرفی در بحران های همجوار با ترکیه و مشارکت در آنها چگونه ممکن است امنیت داخلی و اتحاد ملی کشور را به خطر بیاندازد و چگونگی ادغام امنیت داخلی با تحولات منطقه‌ای را نشان داد.

رابطه با ایران

اگر مروری بر مولفه‌های قدرت منطقه‌ای داشته باشیم تنها دو کشور ایران و ترکیه قابلیت تبدیل به هژمون منطقه‌ای را دارند که البته این امر نیز منوط به همکاری و اتحاد با یکدیگر است نه منازعه و رقابت و در صورت وقوع چنین امری توان و قدرت دو طرف تا سطح بازیگران متوسط منطقه‌ای فرو خواهد کاست. دو کشور می توانند با در نظر گرفتن رویکرد همدلانه و منطبق بر واقعیت های موجود در منطقه تبدیل به قدرت های تامین کننده استقرار و ثبات شوند و رویکرد کلان جمهوری اسلامی در قبال ترکیه نیز از این واقعیت منشعب می‌شود؛ هر چند ترکیه ملاحظاتی در همکاری میان دو کشور و تاکید عمده بر همکاری های اقتصادی دارد ولی ایران امیدوار است با مشوق قرار دادن این وجه از همکاری سعی در همگرا نمودن بیشتر ترکیه در قبال تحولات منطقه را دارد. چرا که دامن زدن به جنگ و شعله ور کردن دامن اختلافات به نفع هیچ کدام از کشورهای منطقه نیست. ■

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

احساس خوشایند کاغذی

همین دو علت کافی است تا در آینده‌ای نه چندان دور، بازگشتی دوباره و پراشتیاق به کتاب و مطالعه کاغذی به راه افتد

اردیبهشت ایران، نه تنها زیباترین فصل طبیعت است، که به دلیل برگزاری بزرگترین نمایشگاه کتاب منطقه، به زیباترین فصل اندیشیدن هم تبدیل شده. نمایشگاهی که برخی برگزارکنندگانش در سال‌های گذشته از حضور چند میلیون نفری بازدیدکنندگان می‌گفتند و آن را بزرگترین نمایشگاه کتاب جهان می‌دانستند. هر چند که پس از چند سال برگزاری دیگر این روزها معلوم شده که آنچه در اواسط اردیبهشت هر سال در تهران برپا می‌شود، یک جشنواره کتاب است تا نمایشگاه، چرا که مهمترین کارکرد نمایشگاه‌ها که معرفی و آشنایی تولیدکنندگان و ناشران کتاب با نویسندگان و پژوهشگران است، جایگاه چندانی در آن نداشته و ندارد. البته همین که چند میلیون نفر در مدتی کوتاه به قصد دیدن و خریدن کتاب آن هم با قیمت‌های ارزانتر، گرد هم جمع می‌شوند، بزرگترین و بهترین تبلیغ برای "کتاب" خواهد بود. کتابی که در پایان هر نمایشگاه، مدیران و برخی ناشران از کاهش هر ساله تیراژ آن گلایه می‌کنند و هشدار می‌دهند که تا چند سال قبل کمترین تیراژ کتاب در ایران، ۲ یا ۳ هزار بود و اکنون در سال ۹۴ این عدد به ۵۰۰ رسیده است. خبر خوشی نیست که از یک کتاب تنها ۵۰۰ نسخه به چاپ نهایی برسد یا اینکه مقدار سرانه مطالعه کتاب در ایران رو به کاهش است ولی واقعیت بیرونی ظاهراً این است که پیشرفت‌های تکنولوژی و ورود جهان به عالم دیجیتال و الکترونیک و سایبر، قالب سنتی کتاب و مطالعه را تغییر داده و گرنه دیدن و خواندن مطالب در سایت‌های اینترنتی، پیامک‌های تلفن همراه یا شبکه‌های اجتماعی در حقیقت همان کتابخوانی مدرن است که البته خوانندگان را به سمت متن‌های کوتاه و سریع سوق داده تا متن‌های طولانی و سنتی کتاب‌ها. از طرف دیگر سادگی و سرعت دسترسی در دنیای دیجیتال، اتفاقاً فاصله میان متن‌ها و خوانندگان را هم به حداقل رسانده. به همین دلیل هم هست که هر سال که می‌گذرد، نمایشگاه رسانه‌های دیجیتال در تهران رونق و آمد و رفت بیشتری به خود می‌بیند و اندک اندک پهلو به پهلوی نمایشگاه بین المللی کتاب تهران می‌زند.

به این ترتیب شاید نشر از نوع سنتی و کاغذی کوچک شده ولی نباید چندان نگران مقدار مطالعه و مراجعه به متن در میان ایرانیان بود. بلکه تنها نگرانی و کاستی که قابل توجه باقی می‌ماند، این است که



پول‌های شیک

این دو دوست عالم سیاست، در هفته‌هایی که گذشت، ظاهرا اختلاف نظر بزرگی درباره یک اتفاق بزرگ سیاسی پیدا کرده بودند

وزیر کشور از نمایندگان مجلس عذرخواهی کرد و از کمیته امداد هم همین طور و گفت که تمام آنچه موجب آزردگی خاطر نمایندگان مجلس شده بود یک انحراف در اطلاع رسانی و نقل مطالب از سوی رسانه‌ها بوده که به ایشان هم تذکر داده شده برای حفظ امانت و صحت در نقل مطالب... این پایان سیاسی پرماجرایی بود که از پیش از تعطیلات نوروز روی داد و طی آن هم وزیر کشور و هم وزیر دادگستری از ورود پول‌های نامشروع به روند انتخابات گفتند و اینکه کسانی که با سوءاستفاده به پول‌های نامشروع می‌رسند، از این پول‌ها کمک می‌گیرند تا کسانی را که خود مایلند به کانون قانونگذاری ایران بفرستند و برای خود حاشیه امن قانونی ایجاد کنند. رئیس مجلس نخستین واکنش جدی به این مطالب را نشان داد و گفت که چنین جملاتی یا نباید گفته شود یا اگر مستنداتی بر این ادعا وجود دارد به قوه قضاییه برای رسیدگی دقیق ارسال گردد. از همانجا هم بود که دیگر اعتراضات از سوی دیگر نمایندگان به وزیر کشور شدت گرفت. وزیر کشور هم که خود از دوستان نزدیک سیاسی رئیس مجلس و از همکاران سابق ایشان است صلاح را در این دیدند که با حضور در مجلس، این طور اصلاح کنند که ایشان تنها هشدار داده‌اند که ممکن است چنین روابطی ایجاد گردد و



افشاگری ۹۴

مشاور ارشد رئیس‌جمهور و دبیر مناطق آزاد کشور، به طور حتم از تجربه همکار خود در وزارت کشور استفاده خواهند کرد تا آنچه می‌خواهند با مردم در میان گذارند، در میانه راه، رها نشود

یکی از مشاوران ارشد ریاست جمهوری که مسئولیت دبیرخانه مناطق آزاد کشور هم به ایشان سپرده شده، در سال گذشته، هر چند یک بار از تخلفات و خطاهای دولت گذشته می‌گفت و سران دولت گذشته را به پاسخگویی به این شبهات دعوت می‌کرد و گاه هم موفق می‌شد. در آخرین روزهای سال گذشته البته کار برای ایشان به همین جا ختم نشد و ادعا کرد که سال ۹۴ "سال افشاگری" خواهد بود و لابد اسراری در سینه دارد که سال ۹۴ را فرصت مناسبی برای درمیان گذاشتن آنها با مردم می‌داند. البته برگزاری انتخابات مهم مجلس در روزهای آخر سال، بهانه‌ای قابل درک خواهد بود که گروه‌های سیاسی آنچه از رقیب می‌دانند را به مردم هم بگویند. البته امیدواری فراوانی وجود دارد که پس از تجربه اخیر وزیر کشور، این بار اگر مشاور ارشد رئیس جمهور قصد افشاگری دارند



نویسندگان و تولیدکنندگان کتاب‌ها و متن‌های سنتی که ابزار مطالعه مردمان را فراهم می‌کردند در اغلب اوقات از میان فرهیختگان و دانایان قوم بودند و امروز به کمک ابزار جدید و دیجیتال، هر شهروند باسواد خواندن و نوشتن نیز می‌تواند به تولیدکننده متن و محتوا تبدیل شود و مطالب فراوانی در دسترس کسانی که قصد مطالعه و شبیه آن را دارند قرار گیرد که یا هیچ ارزشی ندارند یا ارزش وقتی که برایشان صرف می‌شود را. نمایشگاه کتاب تهران و نمایشگاه‌هایی مانند آن و مدیران و مسئولان فرهنگی ایرانی در این فضای جدید باید تنها یک دغدغه داشته باشند و آن هم تولید محتوای مفید با حجم‌هایی کوچک‌تر از همیشه است. تولیداتی که می‌توانند نگهبان همیشگی مطالعه در ایران باشند. این هم خبر خوشی است که با تمام رشد و شتابی که صنعت انتشار الکترونیک به چنگ آورده و امروز کتاب‌های الکترونیک با حجم سنگین در گوشی‌های تلفن همراه و لپ تاپ و تبلت‌ها قابل مشاهده و مطالعه‌اند ولی می‌توان مطمئن بود که تمام خوانندگان کتاب معتقدند، حس خوشایند ورق زدن کتاب و ضررهای پرشمار نگاه کردن طولانی به صفحات دیجیتال و مونیتورها، در آینده‌ای نه چندان دور، بازگشتی دوباره و پراشتیاق را به سمت کتاب و مطالعه از طریق کتاب و کاغذ به راه خواهد انداخت. ■

بیاناتشان تنها تذکر و پیشگیری بوده نه اتهام و اعلام جرم. واقعیت ماجرا چه آن باشد که قبلا در رسانه‌ها اعلام شده و چه آنچه وزیر کشور در مقابل اعتراض نمایندگان بر زبان راند، تفاوتی در اصل اشکال ایجاد نمی‌کند و آن اینکه هیچ قانون شفافی درباره هزینه‌های انتخابات در ایران، حرف نمی‌زند و راه برای ورود هر پولی از هر حسابی برای تبلیغ و شهرت هر کاندیدایی کاملا باز است و نمایندگان عزیز مجلس، تنها همین شش ماه آینده را فرصت دارند تا قانونی را به تصویب برسانند که به موجب آن هر رأی دهنده‌ای بتواند تشخیص دهد، هر نامزد انتخاباتی چه مقدار و از کدام منبع برای تبلیغات خود هزینه کرده تا شاید از این طریق بتواند تصمیم بهتری برای نوشتن نام افراد بر روی کاغذ رای بگیرد. ■

تا حقایق را بیشتر و سریع‌تر در اختیار مردم گذارند آن را در قالب مستند و دقیق بیان کنند تا به گفته رئیس مجلس شورای اسلامی قابل پیگرد از سوی مراجع قضایی باشد نه اینکه جملاتی مبهم به شکل اتهام یا خدای ناکرده تهمت بیان شود که تنها موجب تکدر خاطر رقبای سیاسی شود و هیچگاه هم معلوم نخواهد شد که چه مقدار از این اتهامات با واقعیت مطابق بوده است. که اگر افشاگری‌های دقیق و مستند در کشور به عرفی جدید تبدیل شود، بسیاری از آنها که در سکوت مشغول سوءاستفاده و اختلاس و فرار هستند، دیگر ایران را برای زندگی جای امنی احساس نخواهند کرد و قضات دادگستری، مسیر کوتاه‌تری را برای اجرای عدالت طی خواهند کرد. ■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

زبانشناسی ادبیاتِ عشق از قدیم تا امروز

ادامه‌ی قطره‌ی قبل

"لطفعلی بیگ آذر بیگدلی" از شاعران بنام قرن دوازدهم قمری است. او نیز از کسانی بود که علیه سبک هندی قلم بلند کرد و به نهضت "بازگشت ادبی" پیوست. عطای سیه چشمان هندی را به لقایشان بخشید و در خراسان و اصفهان و شیراز زندگی کرد. چندی مدیحه‌سرای جانشینان نادرشاه افشار و سپس ستایشگر کریمخان زند شد. غیر از دیوان اشعار، از او تذکره‌ای باقی ماند به نام "آتشکده" که از منابع مهم تحقیقات ادبی زبان فارسی است. چند بیت از او بخوانید که در سبک شاعران قرن‌های هفتم و هشتم است:

"یک قطره خون ز تیغ بُتان وام کرده‌ام
در سینه جای کرده، دلش نام کرده‌ام
رَشکم کُشد که می‌شنوم صبح از رقیب
دردِ دلی که شب به تو پیغام کرده‌ام
تو در کمینِ صیدِ دلِ من نشسته‌ای
من در گمان که بلکه تو را رام کرده‌ام"

حق دارد ناله کند زیرا دیشب برای محبوبش با اس.ام.اس زمان خودش درددلی کرده و صبح که بازار می‌رود، می‌بیند رقیب لامروت همان راز را در فیسبوک گذاشته و همه دارند لایکش می‌کنند و هر هر می‌خندند. آذر بیگدلی می‌گوید یک شب خوابیدم و خوابت را دیدم. از آن به بعد خواب به چشمم حرام شد: "یک خواب وز پی این همه بیداری‌ها؟" روزی قاصد برایش خبری از محبوبش می‌آورد ولی چیزی نمی‌گوید. آذر بیگدلی می‌پرسد مگر محبوبم پیغامی به تو نداد که برایم بیاوری؟ قاصد "آهی به لب آورد و دگر هیچ نگفت". بعد به محبوبش که سرِ جنگ دارد، می‌گوید:

"فرقست بسی میان جنگِ من و تو
تو سنگ زنی به شیشه، من شیشه به سنگ"

می‌گویند "هاتف اصفهانی" "رئیس شاعران قرن دوازدهم است. او که بچه‌ی اصفهان است، در نظم و نثر و زبان‌های عربی و فارسی و در دانش‌هایی از جمله طبابت، شهره‌ی شهر بوده اما چیزی که هاتف را بسی مشهور کرد، ترجیع‌بندی است که از الماس‌های درخشان ادبیات فارسی است و با این بیت‌ها شروع می‌شود:

"ای فدای تو هم دل و هم جان
وی نثارِ رهت هم این و هم آن
دل فدای تو چون تویی دلبر
جان نثار تو چون تویی جانان
دل رهاندن ز دستِ تو مشکل
جان فشاندن به پای تو آسان..."

تا آنجا که می‌گوید: "که یکی هست و هیچ نیست جز او / وحدهُ لااله الا هو". هاتف در این ترجیع‌بند، عرفان ایرانی را تدریس کرده و موضوع وحدت و کثرت را به خوبی توضیح داده است. در بیتی هم گفته: "دلِ هر ذره را که بشکافی / آفتابیش در میان بینی". در تفسیرش هم گفته‌اند منظورش این است که هر ذره‌ای از الکترون و پروتون و نوترون درست شده که همه نشان قدرت خلق خالق است.

به چند بیت از غزلش نگاه کنید و ببینید در عشق چه فروتن و مهربان و بی‌ادعاست. مثل عاشق امروزی نیست که به محبوبش میسکال می‌زند یعنی بیا! و اگر محبوب جواب نداد، توی لاین و وایبر و تانگو برایش عربده بکشد که "بامن لج می‌کنی و جواب نمیدی؟ یَک حالی ازت بگیرم که بچه‌های تانگو به حالت دانس مِکابر (سمفونی رقصِ گورستان) بخونن". اکنون به زبون ملایم و مهربون هاتف بنگرید:

"چه شود به چهره‌ی زردِ من نظری برای خدا کنی
که اگر کنی همه دردِ من به یکی کرشمه دوا کنی
همه جا کِشی می لاله گون ز ایاغِ مدعیانِ دون
شکنی پیاله‌ی ما که خون بهَ دلِ شکسته‌ی ما کنی
تو که هاتف از برش این زمان روی از ملامتِ بیکران
قدمی نرفته ز کویِ وی، نظر از چه سوی قفا کنی
ز تو گر تَفَقُّد و گر ستم، بُوَد آن عنایت و این کرم
همه از تو خوش بُوَدای صنم چه جفا کنی چه وفا کنی
تو کمان کشیده و در کمین که زنی به تیرم و من غمین
همه‌ی غمم بُوَد از همین که خدا نکرده خطا کنی"

می‌بینید؟ می‌گوید فقط یک نظر به من بینداز تا همه‌ی دردهایم درمان شود. آن هم به محبوبی که فقط برای این که دل هاتف را بشکند، با مدعیان فرومایه باده پیمایی می‌فرماید. او به چنین محبوبی می‌گوید حالا که داری سعی می‌کنی به من تیر بزنی و مرا آزار کنی، نگرانم که مبادا تیرت به من نخورد یعنی من از تو ناراحت نمی‌شوم پس خودت را به زحمت نینداز! جفا و وفای تو برای من یکی است. چه نعمت بدهی چه ندهی، فرقی نمی‌کند زیرا "غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد" و از محبوبش می‌پرسد "تو که مدام منو تهدید می‌کنی که میری و دیگه برنمی‌گردی، پس چرا همین که میری، هی پشتی سر تو نگاه می‌کنی؟" این تفکر عاشقانه که رنگ عرفان نیز دارد، خواننده‌ی آن روزگار را تربیت می‌کرد و به او یاد می‌داد با محبوبش چطور رفتار کند و اگر به راستی عاشق است، قدمی جز رضای محبوب برندارد. درست برعکس عاشق امروزی که از معشوق امروزی می‌خواهد قدمی جز برای رضای عاشق برندارد. وقتی هم کارها و تربیت‌ها معکوس شود، نتیجه‌اش هم معکوس است و رابطه‌ی عاشق و معشوق امروزی زود به زود تاریخ مصرفش می‌گذرد و خراب می‌شود. در تربیت هاتف اصفهانی، نه وصل اهمیت دارد نه هجران. او رضایت محبوب را می‌خواهد و بس:

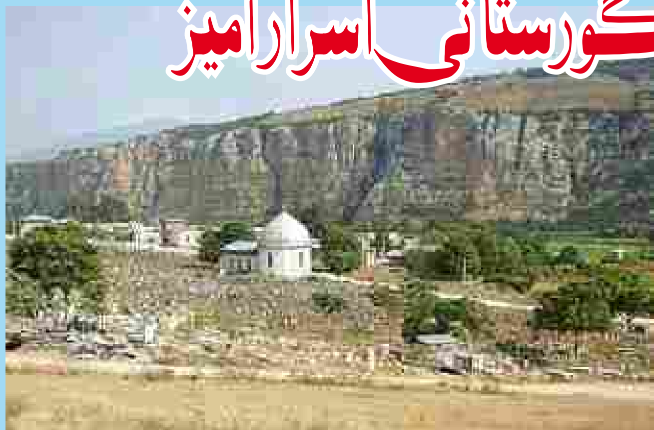
"هرگز امّید و بیم از وصل و هجرِ یار نیست
عاشقم عاشق. مرا با وصل و هجران کار نیست"

ادامه دارد

هر که از نافرمانی خداوند لذت برد، خداوند او را به خواری افکند
● امام علی (ع)

زیر نظر: محمود صفادار

سفید چاه؛ روستایی با گورستانی اسرارآمیز





روستای سفید چاه یکی از روستاهای دیدنی استان مازندران است که در منطقه گلوگاه، در شهرستان بهشهر واقع شده است. اسم این روستا را از آن جهت سفید چاه گذاشته‌اند که خاک روشن و سفید رنگی دارد. اما آنچه بیش از هر چیز دیگری موجب شهرت این روستا شده، گورستان اسرارآمیز آن است. شهرت گورستان سفید چاه به حدی همه جا پیچیده که کسی در گلوگاه نیست که چیزی از داستان‌های شگفت‌انگیز این گورستان تاریخی نشنیده باشد. مردم گلوگاه از دورترین دهکده‌ها و روستاها مرده‌هایشان را بر دوش می‌کشند و به این روستا می‌آورند تا بلکه بتوانند جایی برای دفن آنها در گورستان سفید چاه فراهم کنند. آنها معتقدند که خاک روشن و سفید این روستا نمی‌گذارد که اجساد درگذشتگانشان بپوسد. به این ترتیب این گورستان روز به روز بزرگتر و وسیع‌تر می‌شود و کم کم خانه‌ها و زمین‌های کشاورزی را به عقب می‌راند تا جا برای مردگان باز کند.

از دیگر تفاوت‌های این گورستان، می‌توان به سنگ قبرهای آن اشاره کرد. سنگ قبرها در این گورستان به صورت ایستاده نصب شده‌اند و هر کدام مانند تابلویی هستند که اطلاعاتی برای مشخص کردن هویت و شخصیت فرد متوفی رویشان نوشته شده است. گورستان در جوار روستا قرار دارد و خاک روشن و سنگ قبرهای پر نقش و نگارش، جلوه‌ای متفاوت و زیبا به آن بخشیده است. از جمله مهم‌ترین اشخاصی که در این گورستان مدفون هستند، می‌توان به سه نواده امام موسی بن جعفر (ع) اشاره کرد: امامزاده ابراهیم (ع)، امامزاده منصور (ع) و امامزاده عبدالرحمان (ع) که از ظلم و جور خلفای آن زمان، فراری شدند و به همین دلیل در این سرزمین مانده‌اند.

از دیدنی‌های مقبره این سه بزرگوار، صندوقچه‌ای چوبی است که مردم روستا مانند چشم‌هایشان از آن حفاظت می‌کنند. اما وجه تمایز دیگر گورستان سفید چاه، اطلاعاتی است که روی سنگ قبرها نوشته شده است. آنها تنها حاوی نام و نشان و تاریخ تولد و وفات درگذشتگان نیستند، بلکه از اسم و رسمشان، از شغل و کسب و کارشان، و حتی اخلاق و روحیه شان می‌گویند و تمام این اطلاعات توسط اشکال و نقوشی روی سنگ‌ها حک شده است.

نقش‌هایی از حیوانات روی سنگ‌ها به چشم می‌خورد. از کبوتر و روباه گرفته تا خرگوش و شتر را می‌توان روی این سنگ‌ها دید. کبوتر، نماد پیام آوری، پیک ناهید و عشق است. روباه، نماد دنیایی است که فریبکار و نیرنگ باز است و خرگوش، نشان دهنده شخص باهوش و بادرایتی است که فریب دنیا را نمی‌خورد. میان سنگ قبرهای این گورستان حتی می‌توان شتر را هم پیدا کرد. احتمالاً نقش‌های شتر حاکی از یک کاروان است و اینکه احتمالاً فرد فوت شده، در مسیر عبور از این روستا دار فانی را وداع گفته است. نقش‌ها و شکل‌هایی از گیاهان نیز روی سنگ‌ها وجود دارد. مطمئناً سرو بیشترین نقش از گیاهان است که در این گورستان دیده می‌شود. سرو نزد ما ایرانیان نماد جاودانگی و فناناپذیری است. گل نیلوفر نشانه پاکی و تولد مجدد و گل انار نیز نماد پاکی و بی آلایشی است.

روی سنگ‌ها، شکل‌هایی از ابزار نیز به چشم می‌خورد. اسباب و اثاثیه حک شده روی سنگ قبرها در بیشتر موارد نشان دهنده شغل و حرفه شخص

گزارش تصویری

نفیسه یزدانی - نمایندگی اطلاعات در اصفهان

هفته اصفهان

هفته بزرگداشت اصفهان هر سال در آغازین روزهای اردیبهشت که مقارن با ولادت دانشمند توانا و بی‌بدیل اصفهانی شیخ بهائی است با برنامه‌های مختلف هنری و فرهنگی در این شهر تاریخی و تمدنی برگزار می‌شود. از جمله این برنامه‌ها برپایی کاروان تاریخ و تمدن اصفهان در ادوار تاریخی است که از جمله شاخصه‌های هویتی شهر اصفهان است.







خورشید، نشانه حق پرستی و گرایش به بلندپروازی است. آیینه، نماد خودشناسی و معرفت است



متوفی هستند. شمشیر، کمان، تفنگ و باروت دان، نشانه اشخاص شجاع و جنگاور هستند. روی سنگ قبر بافندگان، نقش قیچی و ماسور و ابزار بافندگی به چشم می‌خورد. روی سنگ قبر نجارها نیز شکل ابزار نجاری مانند تبر، اره و مته حک شده است.

نقوش نمادین دیگری هم روی سنگ‌ها دیده می‌شود. خورشید، نشانه حق پرستی و گرایش به بلندپروازی است. آیینه، نماد خودشناسی و معرفت است. روی سنگ قبر بانوان، شانه دو طرفه و روی سنگ قبر آقایان، شانه یک طرفه حک شده است. نقوش نمادی بیشتر توسط سنگ تراشان جدیدتر که ظاهراً همت و حوصله کمتری از سنگ تراشان دوران صفوی داشته‌اند، رایج بوده است. سنگ تراشان قرن سیزدهم و چهاردهم، ساده پسندتر و کم سواد بودند و اگر نگاهی دقیق‌تر به سنگ قبرهای قدیمی‌تر بیندازید، می‌توانید غلط املایی هم از آنها بگیرید.

روی تعدادی از سنگ‌ها نقوش تاریخی نیز حک شده است اما امکان یافتن یک سنگ تیموری یا صفوی در میان این همه سنگ قبر کم است. این سنگ‌ها عموماً مانند محراب‌هایی هستند که با خطوطی ظریف و اسلیمی‌های پر پیچ و تاب پر شده‌اند. خطوط زیبای حک شده روی این سنگ‌ها، علاوه بر نام فرد فوت شده و تاریخ در گذشت او، شامل صلوات کبیر، احادیث، آیات قرآن و روایات نیز هستند.

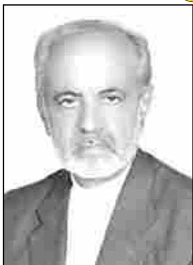
مسیر دسترسی سفید چاه

برای سفر به روستای سفید چاه، می‌توانید با قطار، خودروی شخصی و یا اتومبیل کرایه‌ای به بهشهر بروید. در صورتی که از خودروی شخصی استفاده می‌کنید، از بهشهر به بعد باید به دل جنگل سرسبز بخش «یانه سر» بروید و بعد از طی ۲۰ کیلومتر در جاده‌های پیچ در پیچ اما آسفالته، به گلوگاه برسید. بعد از گلوگاه، در مسیرتان به روستای «نیالا» می‌رسید و پس از آن بالاخره سفید چاه را در حاشیه جاده خواهید دید. در صورتی که می‌خواهید از وسایل نقلیه عمومی استفاده کنید، باید بدانید که در بخش یانه سر، به جز روستای سفید چاه حدود ۳۰ روستای دیگر هم وجود دارد، بنابراین در بهشهر سوار مینی‌بوس هر کدام از این روستاها که بشوید می‌توانید با کرایه‌ای اندک به سفید چاه برسید. سواری‌های دربستی هم در این مسیر حاضر هستند و می‌توانید از آنها استفاده کنید.





در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

قال رسول الله (ص)

اغتنم شبابک قبل حرمک

خاتم المرسلین حضرت محمد (ص) فرمودند: جوانی‌ات را پیش از فرارسیدن پیری غنیمت شمار.

دوستان گرامی: اگر بخواهیم برای مقاطع سنی نام بگذاریم، نام دوران جوانی بهار خواهد بود چرا که دوران جوانی زمان پویایی، خلاقیت و شکوفایی است، البته جوان‌ها دقت کنند که پس از هر بهار، دوران جانسوز خزان و برگ ریزان خواهد آمد.

امام عسگری (ع): **شیئان لا یعرف قدرها الا من فقدهما**

دو چیز گرانبهاست که جز با از دست دادن آن دو، قدر و بهایش را نخواهید دانست. دوران جوانی زمان طلایی عمر آدمی است.

افسوس که نامه جوانی طی شد
وان تازه بهار زندگانی دی شد
آن مرغ طرب که نام او بود شباب
فریاد ندانم که کی آمد، کی شد

به گفته شاعر جوانی با پیری اینگونه سخن می‌گفت:

جوانی گفت با پیری دل آگاه
که خم گشتی چه می‌جویی در این راه
جوابش گفت پیر خوش تکلم
که در این ره جوانی کرده‌ام گم

در اینجا به چند نکته از دوران حساس زندگی توجه نمایید:

۱ـ جوان قدر هوش حافظه خود را بداند و ذهن خویش را به نکات بی‌فایده و یا کم ارزش ندهد.

چرا که علی (ع) فرمودند: **کم مواخذون با قولکم فلا تقولوا لا خیرا**

شما بر اساس آنچه که می‌گویید مواخذه می‌شوید.

۳ـ در انتخاب دوست خیلی حساس باشید.

۴ـ از قوانین الهی استقبال و به دقت به آنها عمل کنید.

آنچه بار زندگی را بر دوش ما سنگین تر می سازد، زیاده روی در خود زندگی است

● ژان ژاک روسو

۹ ساعت وحشت

تنها در صورتی می‌توانی در کمال صحت و ایمنی این بمب را از گردنت جدا کنی که از دستورالعمل آن پیروی کنی. اگر آن را به ماموران پلیس یا FBI یا هر کسی غیر از اعضای خانواده‌ات نشان بدهی، عاقبت "برایان داگلاس ولز" در انتظار تو نیز خواهد بود.

ترجمه: مریم نیک‌پور
Maryanikpouer@gmail.com

منبع: ریدرز دایجست، آوریل ۲۰۱۵

"مَـدی پالـور" هجده سـاله، در اتاقـش در خانه بزرگ و زیبایشان در سیدنی استرالیا نشسته بود. سوم آگوسـت بود و تا امتحانات پایان ترم دبیرستان وقت زیادی نمانده بود. او هم مثل بقیه دوسـتانش سـخت مشـغول درس خواندن و آماده شدن برای امتحانات بود. ساعت دو و سی دقیقه عصر چهارشنبه بود و مدی آن وقـت از روز در خانه تنها بود. مادرش برای خرید بیرون رفته بود. پدرش، مدیر عامل یک شـرکت نرم افـزاری بزرگ و مطرح، در محل کارش بود. دو برادر کوچکش مدرسـه بودند و برادر بزرگش به مسافرت رفتـه بود. مـدی لحظه‌ای از پنجـره اتاقش به بیرون چشم دوخت. منظره فوق‌العاده‌ای بود که می‌توانست ساعت‌ها او را سرگرم کند. اما الان، زمانِ تمرکز بود نه در فکر و خیال غرق شدن.

ناگهان صدایی از پشت سرش آمد. مدی به طرف صدا برگشـت و مرد غریبه‌ای را مقابل در اتاقش دید. مرد، بارانی رنگی ورزشـی به تن داشـت و یک چوب بیسبال در دستش گرفته بود. احتمالاً مرد از در جلویی خانه چند میلیون دلاری وارد شده بود زیرا آنها عادت نداشـتند آن در را قفل کنند. مدی از صندلی‌اش خیز برداشت و عقب عقب به طرف تختش رفت. با صدایی بریده بریده گفت: "از من چی می‌خوای؟"

مرد خونسـرد و آرام جواب داد: "نمی‌خوام بهت آسـیبی برسونم." سپس همان‌طور که چوب بیسبال و کوله پشـتی‌اش را روی تخت می‌گذاشت، هشدار داد: "اگه هیچ حرکت اضافه‌ای نکنی، اتفاقی نمی‌افته و هیچ خطری کسی رو تهدید نمی‌کنه."

مـرد غریبـه کوله پشتی را باز کرد و از درون آن، جعبـه فلـزی سـیاه رنگی به اندازه یک مینی لپ تاپ بیرون آورد. جعبه سـیاه را نزدیـک گلوی مـدی گرفت و آن را دور گردنـش بـا یک قفل حلقه‌ای محکم کـرد. کمی بعد، یک طنـاب ارغوانی رنگ را دور سـر مدی بسـت و به آن یک فلش و لوله‌ای پلاسـتیکی وصل کـرد که درون آن یک یادداشـت لوله شـده قرار داشت. یـک برچسـب نیز بـا آدرس ایمیل تایپ شـده "dirkstruan۱۸۴۰@gmail.com" به جعبه روی گردن مدی چسبانده شده بود.

مرد غریبه چند قدم برداشت تا از اتاق بیرون برود اما قبل از رفتن به مدی گفت تا ۲۰۰ بشـمارد و ادامه داد: "بشـمار تا برگـردم. اگه **کوچیک‌ترین حرکتی بکنی، می‌بینمت. من همین دور و اطرافم.**" مدی که به شدت وحشت‌زده بود، همان‌طور سرِ جایش ماند اما وقتی دید خبری نشـده و مرد غریبه بازنگشته، پس از چند لحظه کمک خواسـت ولی در جواب، فقط سکوت شنید. باز هم درخواست کمک کرد. باز هم پاسخی جز سکوت دریافت نکرد.

مدی با تسـمه‌ای که به گردنش وصل شـده بود، آهسـته به سـوی تلفن همراهش حرکت کرد. جرات نداشت تکان بخورد مبادا دستگاه در اثر حرکت آسیبی ببینـد یا اتفـاق خاصی بیفتد. به پـدر و مادرش پیغام فرستاد و از آنها خواست پلیس را خبر کنند. بعد از آن، مَدی یادداشـت را از درون روکش پلاسـتیکی که به طناب وصل بود، برداشت. و هنگامی که کلمه‌ی "مواد منفجره" را روی آن خواند، چشـم‌هایش پر از اشـک شـد. کمی بعد به خودش آمد و مشـغول خواندن بقیه یادداشـت شد. "مواد منفجره‌ای درون این جعبه قرار دارد کـه از تکنولوژی جدید و پیشـرفته‌ای برخوردار



اسـت و بسیار هم مخرب و پرقدرت است. یادداشت را تا انتها بخوان و از دسـتورالعمل نوشـته شده در آن پیـروی کن در غیر این صورت، پیامدهای ناگواری در انتظارت خواهد بود. تنها در صورتی می‌توانی در کمال صحـت و ایمنی این بمـب را از گردنت جدا کنی که از دسـتورالعمل آن پیروی کنی. اگـر آن را به ماموران پلیـس یا FBI یا هر کسـی غیـر از اعضای خانواده‌ات نشان بدهی، عاقبت "برایان داگلاس ولز" در انتظار تو نیز خواهد بود. مبلغ مورد نظر بعداً اعلام خواهد شـد. وقتی دریافت این پیام را تایید کنی، دستورالعمل حواله پول نیز برای تو فرستاده خواهد شد. اگر ارسال پول را درسـت انجام بدهی، فوراً ترکیبی آماده خواهم کرد و روشـی را به تو یاد خواهم داد که بدون هیچ خطری یا بدون عواقب برایان داگلاس، جعبه را باز کنی و کلیدی را که درون آن برای مکانیسم انفجار کار گذشته شده، غیرفعال کنی. دریافت این یادداشـت و ادامه مراحل بعدی را با تماس با این ایمیل: Dirkstruan۱۸۴۰@gmail.com تأیید کن".

برایان داگلاس ولز، مامور تحویل پیتزا بود که در سـال ۲۰۰۳ میلادی، در پنسیلوانیا یک گروه خرابکار بمب قلاده‌ای زمـان‌داری را دور گردنش بسـتند و به او دسـتور دادند از بانک مورد نظرشان سرقت کند. برایان از ترس جانش همـان کاری را انجام داد که گروه تبهکار از او خواسـته بودند اما وقتی پایش را از بانک بیرون گذاشـت، سر و کله پلیس پیدا شد و آنچه که نباید اتفاق بیفتد، افتاد: بمب منفجر شد و برایان چند تکه شد.

امـا به ذهن مدی پالور نمی‌رسـید که برایـان داگلاس والز کیسـت و چه بلایی سـرش آمده. او حتی نمی‌دانسـت "درک استراون"، اسـمی کـه در آدرس ایمیل آمده بود، شـخصیت اصلی یک رمان بود. اسـتراون، در داستان مورد نظر، مدیرِ ثروتمند، خشن و زیـرک یک شـرکت بازرگانی در چِیـن بود که جز تخریب و نابودی رقبایش هیچ هدفی نداشت.

پلیس استرالیا پیش از این با چنین پرونده‌ای روبرو نشـده بود. ماموران حدود ساعت ۲ و ۴۵ دقیقه عصر خودشان را به خانه مدی رساندند. خیابان‌های اطراف را بسـتند و مشغول پرس و جو از همسایه‌های کنجکاو شـدند. از طرفی سعی کردند خبر منتشر نشود تا جلو

پخش آن در رسانه‌ها و خطرهای احتمالی که مدی را تهدید می‌کرد، بگیرند. مدی درون خانه نشسته بود و هق‌هق می‌کرد. برای اینکه وزن جعبه به گردنش فشار نیاورد، آن را با دست‌هایش نگه داشته بود. پلیس، پدر و مادر مدی را برای دور نگه داشتن از موقعیت خطر، در پست فرماندهی سیار مستقر در خیابان نگه داشت و گروهبان "کارن لودن" وظیفه آرام کردن جوان نگران و وحشت‌زده را عهده‌دار شد. او برای آرام کردن ذهن مدی، درباره امتحان‌هایش سوال‌هایی پرسید. همچنین درباره علاقه‌های این دختر جوان و گرایشش به هنر با هم گفت‌وگو کردند. گروهبان و مدی از هر چیزی حرف زدند تا تکنیسین‌های بمب مشخص کنند با چه نوع مواد منفجره‌ای سر و کار دارند و اوضاع چقدر خطرناک است.

تجهیزات سیار اشعه ایکس نشان می‌داد که جعبه، حاوی اجزایی الکترونیکی و مکانیکی است اما پلیس نمی‌توانست مطمئن باشد که این اجزا از چه مواد منفجره‌ای هستند. در همین اثنا پلیس تصمیم گرفت پاسخ یادداشت زورگیر را بدهد بنابراین ماموران با دقت بسیار یادداشتی دوپهلو، کوتاه و ساده از جانب پدر مدی نوشتند تا آن را برای فرد مهاجم ارسال کنند. ساعت تقریباً شش عصر بود که این پیغام، به آدرس ایمیلی که روی جعبه سیاه بود، فرستاده شد:

"سلام. اسم من بیل است. من پدر دختری هستم که شما دستگاه را به او وصل کردید. از من چه می‌خواهید؟ چه کار باید انجام بدهم؟"

همان‌طور که پلیس و خانواده مدی منتظر دریافت پاسخی از طرف زورگیر بودند، یادداشت اخاذی را برای بررسی‌های دقیق انگشت‌نگاری فرستادند و ماموران تحقیق از همسایه‌ها و دوستان و آشنایان سوال‌هایی پرسیدند تا شاید بتوانند این قطعه‌ها را کنار هم بگذارند و به سرنخ مفیدی برسند. تا ساعت یازده همه چیز در اضطرابی دلهره‌آور سپری شد تا اینکه بالاخره ماموران تحقیق، نکته مهمی را کشف کردند. پس از آنالیز اشعه ایکس و به کار بستن توصیه‌های کارشناسان و متخصصان نظامی، گروه خنثی کننده‌ی بمب به این نتیجه رسیدند که درون آن جعبه سیاه هیچ ماده منفجره‌ای وجود ندارد و خطری مدی و خانواده‌اش را تهدید نمی‌کند. بنابراین بمب قلاده‌ای در آرامش از گردن مدی جدا شد. و بدین ترتیب، ۹ ساعت دست و پنجه نرم کردن با افکار گوناگون و سر کردن در برزخی که پایانش مشخص نبود، به انتها رسید.

با تمام اینها، یک سوال هنوز به قوت خود باقی بود: چه کسی قصد اخاذی داشت و چرا مدی را برای این کار انتخاب کرده بود؟ این پرسش‌ها هنوز در ذهن پلیس و همچنین خانواده مدی بود و باید هرچه زودتر پاسخی برای آن می‌یافتند و به نتیجه قابل قبولی می‌رسیدند. کمی بعد از اینکه یادداشت به دست پلیس رسید، ماموران با رئیس دفتر گوگل در ایالات متحده تماس برقرار کردند تا مشخصات کاربری «جی‌میل» مورد نظر را ردیابی کنند. غول اینترنت اطلاعات پایگاه

تجهیزات سیار اشعه ایکس نشان می‌داد که جعبه، حاوی اجزایی الکترونیکی و مکانیکی است اما پلیس نمی‌توانست مطمئن باشد که این اجزا از چه مواد منفجره‌ای هستند

داده‌هایش را بررسی کرد و به ماموران تحقیق خبر داد که این حساب کاربری، در تاریخ سی ام می و از سِروری در فرودگاهی در شیکاگو ساخته شده است.

زورگیری با موهای خاکستری

آن شب، داده‌های گوگل فاش کرد که در آن روز، سه بار به این حساب کاربری جی‌میل وارد شده‌اند: دو بار از کامپیوتری در یک کتابخانه که فقط چند ساعت با شمال سیدنی فاصله داشت و بار سوم، از یک فروشگاه در همان نزدیکی‌ها. چون گوگل می‌توانست به ماموران تحقیق، تعداد دقیق دفعات استفاده از یک حساب کاربری را بگوید، آنها توانستند نوار ضبط شده دوربین مدار بسته پارکینگ کتابخانه را بگیرند و ورود و خروج مظنون احتمالی را مشخص کنند. مظنون یک ماشین رنجرُور متالیک طلایی داشت. با اینکه شماره اتومبیل خوانا نبود، ماموران عکسی از مرد داشتند که او را هنگام پایین آمدن از ماشین و ورود به کتابخانه نشان



می‌داد. مدی به ماموران گفته بود که مرد مهاجم، جوان نبود. او با اینکه از شدت ترس حتی نتوانسته بود سرش را بلند کند و چهره مرد را خوب ببیند، هنگامی که آن مرد داشته قلاده را به گردنش وصل می‌کرده، متوجه موهای خاکستری روی سینه او شده بود. مدی همچنین از بالای ابرو، چین و چروک‌های صورتش را هم دیده بود. مدی حدس می‌زد که مهاجم ۵۵ تا ۶۰ سال سن داشته باشد. پلیس‌ها پس از بررسی فیلم مدار بسته، متوجه شدند مرد با مشخصاتی که مدی توصیف کرده بود، جور درمی‌آمد. مشخصات پیراهن و شلوارش نیز شبیه همان چیزی بود که مدی به خاطر داشت.

پلیس، مشخصات وسیله نقلیه و مشخصات مالک آن را کنترل کرد. ۴۸ ساعت پس از به دست آوردن سرنخ کتابخانه، آنها به یک اسم رسیدند: پاول داگلاس پیترز!

با این اسم، ماموران قادر بودند موضوع را پیگیری کنند و به سرنخ‌های بیشتری از این جنایت برسند. اسناد و مدارک بانکی پاول داگلاس پیترز نشان می‌داد که او چند هفته پیش از حمله به مدی، از یک فروشگاهِ لباس و کالاهای ورزشی، خریدهایی کرده. ماموران به آن فروشگاه رفتند و به این نکته جالب دست یافتند که پیترز از فروشگاه، یک چوب بیسبال و یک بارانی ورزشی خریده است. پلیس همچنین متوجه شد پیترز، پدر سه فرزند است و در رشته اقتصاد و حقوق تحصیل کرده اما تاجری ورشکسته است ضمناً به تازگی با هزینه‌ی خودش کتابی انتشار داده است.

پلیس آنقدر اطلاعات و مدرک داشت که پیترز را برای بازجویی احضار کند ولی مسئله‌ای وجود داشت و آن اینکه او از کشور خارج شده بود. سرنخ‌های امنیتی و مدارک مهاجرت نشان می‌دادند که این مردِ ۵۲ ساله استرالیایی، هشتم آگوست از فرودگاه سیدنی به لس‌آنجلس رفته و بعد از آن، بلافاصله به شیکاگو پرواز کرده تا به مقصد نهایی‌اش، یعنی "لوییزویل" در کنتاکی برود. دوازده روز پس از حمله به مدی، در پانزدهم آگوست، تیم FBI موفق شدند او را در خانه همسر سابقش بازداشت کنند. ماموران هنگام بازرسی خانه همسر سابق پیترز، رمان جیمز کلاول را روی میز پیدا کردند.

نویسنده‌ی زورگیر

کاراگاه "**آندره مارکز**" از استرالیا به لوییزویل اعزام شد تا از پیترز بازجویی کند. او در اتاقی در مرکز فرماندهی FBI از مظنون بازجویی کرد و از او پرسید: "آیا درباره اخاذی، آدم ربایی و کار گذاشتن بمب روی گردن مدلین پالور در سوم آگوست چیزی هست که بخوای بگی؟" پیترز سرش را به نشانه منفی تکان داد. مارکز در ادامه پرسید "آیا اتهامش را می‌پذیرد؟" پیترز اتهام خود را نپذیرفت. کاراگاه مارکز گفت: "آیا درباره ایمیلی به آدرس درک استراون چیزی می‌دونی؟" پیترز جواب مثبت داد. کاراگاه از او خواست در این باره توضیحاتی بدهد. پیترز سرانجام اعتراف کرد که با این آدرس، ایمیلی فرستاده است. آزمایش‌ها و بررسی‌های پلیس از سه فایل حذف شده خبر می‌داد. یکی از فایل‌ها، که فایلی متنی بود، دقیقاً یادداشت درون روکش پلاستیکیِ دور گردن مدی بود. تجزیه و تحلیل این فایل متنی نشان داد که آن را در کامپیوتری با نام کاربری "پاول پی." نوشته است. اما پیترز ادعا می‌کرد این اتهام‌ها بی‌اساس است و از وجود چنین فایلی خبر ندارد و تصادفی روی کامپیوترش پیدا شده است و فقط یک اتفاق خیلی خیلی وحشتناک است.

در ادامه جلسه بازجویی، پیترز از فردی به نام "جیمزام." صحبت کرد. کسی که به اعتقاد او، رئیس و سکاندار این اخاذی بوده و در این کار ۱۲ میلیون دلار سرمایه‌گذاری کرده است. دو فایل دیگر، حاوی نامه‌ای بود که پیترز به نفر دوم فرستاده و از او خواهش کرده بوده شخص دیگری را برای اخاذی انتخاب کند زیرا مدی مورد مناسبی برای این کار نبود. کاراگاه مارکز، یک کپی از فایل‌های حذف شده را به پیترز نشان داد و پرسید: "قبلاً این یادداشت‌ها را دیده

بقیه در صفحه ۵۷

دوران طلایی پیش روست نه پشت سر

ویلیام شکسپیر

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayeb akbarzadeh@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com

تمامی اسامی این زندگینامه مستعار است

براساس سرگذشت: نصرا... ـ تهران

کفاره پدر...

هنگامی که آقا "نصرا..." یک مرتبه خلاف را بوسید و گذاشت کنار، نه فقط کسانی که سایه‌اش بر سرشان سنگینی می‌کرد، که حتی رفقای گرمابه و گلستانش و آنهایی که روی اسمش قسم می‌خوردند، باور نکردند و گفتند:

ـ توبه گرگ مرگه...، مگه میشه یه گنده لاتی که از ده سالگی با پنجه بوکس و چاقو بزرگ شده و کوچکترین خلافش خرده فروشی مواد بوده و توی قمار ده تا خونه باخته و بیست تا ویلا برده، و نصف "اسم و رسم دارهای" تهران براش گلریزون می‌کنند که از منطقه شون باج نگیره...، یک شبه پوست بندازه و خواب نما بشه و توبه کنه و بگه خلاف تعطیل؟

اما حقیقت همان چیزی بود که هیچکس باور نمی‌کرد.

آقا "نصرا..." که به "عمو نصی" معروف بود و از چهارده سالگی و بعد از یتیم شدنش، مجبور شد نان آور خانواده‌اش شود، از آن جایی که هیچ بزرگتری بالای سرش نبود، خیلی زود و در شانزده سالگی تبدیل شد به "یکه بزن محله"! اوایل برای اینکه حقش را بگیرد، باز و کلفت می‌کرد و عربده می‌کشید، اما کم کم و موقعی که اسم در کرد، دیگران به سراغش می‌آمدند و پول خوبی توی جیبش می‌گذاشتند تا حق بعضی‌ها را بگذارد کف دستشان.

اینطوری بود که اسم "نصی خشن" افتاد سر زبان‌ها و بعدها که یک قهوه خانه خرید و صاحب یک قصابی شد و جیبش هم به اندازه مشتش پر شد، دیگر کسی جرأت نداشت او را "خشن" بنامد و شد "آقا نصی". تنها تفاوتی که او با بقیه اسم و رسم دارهای محلات اطراف داشت، این بود که یقه ضعفا را نمی‌گرفت، اما برای خودش یک پا خلافکار شده بود. قمار راه می‌انداخت و تلکه می‌گرفت، آدم‌هایش را می‌فرستاد و "مزاحمین آدم‌های دیگران" را سر جایشان می‌نشاند و دستخوش می‌گرفت و... در همین ایام بود و تازه سی سالگی را رد کرده بود که "طلوع" پا به زندگی‌اش گذاشت. دختر یکی یکدانه "آقا ماشاا..." که صاحب عطاری محله بود و ارج و قربی داشت و کسی باورش نمی‌شد که اجازه بدهد "آقا نصی" دامادش بشود. اما شد؛ یعنی وقتی آقا نصی فهمید چند تا بی‌مروت کلک سوار کرده و دو تا سفته امضادار از عطار آبرومند محل گرفته‌اند و او قرار است از سر ناچاری مغازه‌اش را تحویل کلاهبرداران زورگو بدهد، شبانه با چند تا از نوچه‌هایش وارد خانه‌ای شد که سفته‌ها در آنجا قرار داشت و حق پیرمرد محبوب محله را گرفت و سفته‌ها را پاره کرد و امضاهایش را گذاشت کف دست عطار محله. آقا ماشاا... چنان مدیون او شد که وقتی پرسید "چطوری جبران کنم؟" "آقا نصی" گفت:

ـ "اجازه بده پسرت بشم..." پیرمرد قبول کرد و دختر جوان و زیبایش "طلوع" شد "خورشید خانه نصرا..." و از آن به بعد بود که احترامش بیشتر، و لقبش شد "عمو نصی".

اما "عمو نصی" همچنان خلاف‌هایش را ادامه می‌داد. حالا مواد جابجا می‌کرد و پول می‌گرفت و کامیون‌ها را از لب مرز به تهران می‌آورد و... سال‌ها از پی هم گذشت و نصرا... به سن چهل و سه سالگی رسیده بود که "طلوع خانم" کم کم افسرده شد. عمو نصی که حاضر بود همه زندگی‌اش را بدهد که لبخند از لب زنش گم نشود، حالا می‌دید که همسرش دارد روز به روز آب می‌شود و کاری از دستش ساخته نبود. او را نزد بهترین دکترها هم می‌برد، اما هیچکس دردش را تشخیص نمی‌داد. تا اینکه یک روز خود "طلوع خانم" زبان به گله باز کرد:

"خیلی دلم می‌خواست مردم بهم احترام بگذارن و بگن "زن آقا نصرا..."! ولی راستشو بخوای، وقتی نذری درست می‌کنم و همسایه‌هایی که مومن هستن، کاسه "شله زرد" رو دست نخورده برمی‌گردونن و میگن "پول حروم از گلوی ما پایین نمیره"، اون وقت دلم می‌خواد بمیرم و این حرف رو نشنوم.

عمو نصی با این جمله، یک مرتبه انگار از خواب بیدار شد. حالا تازه متوجه شد که چرا "آدم حسابی‌های محله" از روی ترس با او سلام و علیک می‌کنند و نه از سر احترام! تازه متوجه شد که وقتی دو پسرش [بهمن، ۱۶ ساله و بهرام ۱۴ ساله] به او می‌گویند "هیچوقت آقای مدیر برای کمک به بچه‌های فقیر مدرسه از ما پول نمی‌گیرد" دلیلش چیست!



خیلی‌ها می‌گفتند "عمو نصی" یک شبه خواب نما شده. بعضی‌ها رمانتیک فکر می‌کردند و این قصه را ساخته بودند؛ "عمو نصی اونقدر عاشق زنشه که نتونست اشک‌های طلوع خانم رو ببینه!" اما هر چه بود، "عمو نصی" بعد از آن سفری که همراه زنش و دو پسرش راهی مشهد شد، یک مرتبه از این رو به آن رو شد. توبه کرد و پوست انداخت و نه با زبان، که در عمل، هر گونه خلاف و کار زشت را بوسید و گذاشت کنار. خودش ماند و همان قصابی و قهوه خانه قدیمی. قهوه خانه را داد به پسرهایش که به اتفاق یکی از اهالی خوشنام محله آن را اداره می‌کردند و خودش شد "قصاب باانصاف محله". تا جایی که می‌توانست سعی می‌کرد با اهالی محل کنار بیاید. گوشت خوب می‌داد، پول کم می‌گرفت، حساب دفتری داشت، به کسی "نه" نمی‌گفت و... کم کم "احترام گمشده" برگشت و چشم‌ها از دیدنش برق می‌زد، هر چند هنوز هم بین "اسم و رسم دارها" آنقدر "برو بیا" داشت که عزتش باقی بود، اما حالا خوشحال بود که آدم حسابی‌های محل با احترام جواب سلامش را می‌دهند نه از روی اکراه. و بالاترین خوشحالی "عمو

آن روز که همه به دنبال چشم زیبا هستند، تو به دنبال نگاه زیبا باش!

دکتر علی شریعتی

نصی" این بود که دوباره لبخند به لب همسرش نشست و طلوع زندگی‌اش دوباره آفتابی شد و حالا ماهی یک بار نذری می‌پخت و دیگر هیچ کس "کاسه شله زرد طلوع خانم" را بر نمی‌گرداند.

همه چیز برای شادی و خوشبختی "عمونصی" فراهم بود، اما اگر کسی از کنج دل "آقا نصرا..." خبر می‌گرفت، متوجه می‌شد که دردی پنهان او را آزار می‌دهد. دردی که فقط می‌توانست با همسرش در میان بگذارد. او بعضی وقت‌ها در گوش رفیق زندگی‌اش زمزمه می‌کرد:

ـ می‌ترسم طلوع خانم... از کفاره‌ش می‌ترسم... از کفاره‌ای که باید بدم و هنوز ندادم، می‌ترسم... نمیشه طلوع خانم... هر طوری فکر می‌کنم، می‌بینم نمیشه آدم سی سال خلاف کنه و هر قدر هم زبل باشه و دم لای تله نده و "کارتعکس" اش شماره دار نشه، بالاخره یه جا باید تاوان بده... و فقط دعا می‌کنم پیش خدا کفاره ندم!

طلوع خانم اما، اگرچه دلش با این حرف‌ها می‌لرزید، برای اینکه مرد سر به راه شده‌اش، دوباره "فیلش یاد هندوستان نکند" هر مرتبه به شوهرش قوت قلب می‌داد: "این حرف‌ها چیه می‌زنی آقا نصرا...؟ تو با تمام وجودت توبه کردی و انشاا... خدا هم می‌بخشدت!

"عمونصی" هم هر دفعه لبخند می‌زد و می‌گفت: "انشاا..." و خدا را شکر می‌کرد که هیچ کس او را دیگر با "بدنامی" نمی‌شناسد و... باز هم چند سال گذشت اما سرانجام از آنچه می‌ترسید سرش آمد؛ کفاره به سراغش آمد!

***

ـ حساب بهمن از بهرام کاملاً جداست... انگار نه انگار این دو نفر برادرن!

این جمله‌ای بود که بین اهالی محل زبان به زبان می‌چرخید و پر "بیراه" هم نمی‌گفتند. حکایت پسر بزرگ "عمونصی" با پسر کوچکش، تومنی ۹ ریال تفاوت داشت. بهمن که دو سال بزرگتر بود، عشق درس و دانشگاه و یک جنتلمن واقعی بود و همو بود که از پدر مجوز گرفت تا "قهوه خانه" را تبدیل به کافی شاپ کند. بهرام اما تافته‌ای جدا بافته بود و مدام با شوخی به برادر بزرگش می‌گفت: "این سوسول بازی‌ها چیه درمیاری؟ فرق کافی شاپ با قهوه خونه اینه که توی کافی شاپ آقا پسرها و دختر خانم‌ها "تیتیش مامانی" می‌کنند و از جیب باباشون پول بر می‌دارن و میان میریزن تو صندوق، اما توی قهوه خونه، خود باباهاشون با رضایت کامل اسکناس خرج می‌کنن!"

تنها تفاوت دو برادر در نگاهشان به کاسبی نبود، که رفتار و رفقایشان هم یک دنیا با هم فاصله داشت. بهرام "دیپلم" نگرفته درس و مدرسه را رها کرد و رفت دنبال پول درآوردن، ماشین خرید و فروش می‌کرد، از چین و دوبی جنس می‌آورد و می‌فروخت و... آخر سر هم برادر بزرگ را راضی کرد که قهوه خانه پدر را دو طبقه کند؛ طبقه بالا "کافی شاپ بهمن" و طبقه زیرین "چایخانه سنتی بهرام"! برادر بزرگ هم که نمی‌خواست زورگو باشد و می‌خواست دل برادر کوچکش با او گرم باشد، این تقسیم کاسبی را قبول کرد و "عیسی به دین خود، موسی به دین خود" شد حکایت دو برادر!

اما هر دویشان یک نقطه اشتراک داشتند: "غصه‌ها و مشکلاتمون رو نبریم توی خونه، بگذار مامان و بابا خوشحال باشن!"

و همین پنهان کاری‌ها بود که هر چند پدر و مادرشان را از ظاهر ماجرا خشنود می‌کرد، اما انگار آن خاکستری که ته دل "عمونصی" وجود داشت به یک جرقه نیاز مند بود تا آتش زیر خاکستر شعله‌ور شود؛ که شد!

***

مدتی بود که "بهمن" از این ارتباط تعریف نشده میان برادر کوچکش با "فرشاد هندی" سر در نمی‌آورد. فرشاد، "هندی" نبود، لقبش "هندی" بود. خودش هم که سبزه بود و موهای صاف داشت، انگار بدش نمی‌آمد که شبیه هنرپیشه‌های "بالیوود" باشه که آنطور لباس می‌پوشید. اما مشکل "بهمن"، هندی بودن و نبودن "فرشاد" نبود. بدنامی "فرشاد هندی" بدجوری توی ذوق می‌زد. می‌گفتند با شیوخ آن طرف خلیج فارس معامله می‌کند. ناموس وطنش را می‌فرستاد آن طرف و در مقابل، دختران معصومی که ارسال می‌کرد، ماشین‌های آخرین مدل وارد می‌کرد! "بهمن" که همه اینها را می‌دانست، از هر فرصتی بهره می‌برد تا برادر کوچکش را قانع کند:

ـ بهرام جان، این یارو "فرشاد هندی" به اندازه تمام "اقیانوس هند" کثافتکاری پشت سرشه. بنی بشری نیست که از این آدم بد نگه... اون وقت تو، این آدم رو آوردی توی "چایخونه" و اونجا رو پاتوقش کردی؟

بهرام که از همان کودکی از زبان پدر شنیده بود باید حرمت برادر بزرگش را داشته باشد، احترام بهمن را نگه می‌داشت و خنداخند می‌گفت: "گور بابای فرشاد هندی... من چیکار دارم که چی صادر می‌کنه؟ من به وارداتش چسبیدم که ماشین‌های آخرین مدله! لاکردار توی گمرک هم آدم داره و با نصف حق گمرکی، ماشین‌ها رو میاره این طرف. منم قبل از اینکه بقیه بخوان هاپولیش کنن، پا میذارم جلو و ماشین‌هاش رو از این دست می‌گیرم و از اون دست رد می‌کنم و روی هر کدومش ده، بیست میلیون نصیبم میشه... این کار بدیه داداش بزرگه؟

بهمن اگرچه "ته دلش" راضی نبود، اما چون بارها از پدرش شنیده بود "اونقدر به داداشت "نه" نگو که احترامت رو بگذاره زیر پاش" به همین خاطر سعی کرد با برادر کوچکش کنار بیاید. اما از او یک "قول برادرانه" گرفت: "بهرام... فقط قسم بخور و قول بده که حرمت صاحب این دستگاه رو نگه داری... داداش اگر یک روز بابا بشنوه "مزد ناموسی فروشی" فرشاد هندی، شده پول توجیبی پسرش، دق می‌کنه... سکته می‌کنه داداش!

بهرام اخم کرد و گفت: "تو ما رو چی فرض کردی داداش؟ ما هم سر همون سفره‌ای که تو نشستی، بزرگ شدیم. اما برای اینکه خیالت راحت باشه، چشم. به اسم "عمونصی" قسم می‌خورم که توی کثافتکاری‌های فرشاد هندی داخل نشم... خیالت راحت شد داداش؟"

خیال بهمن راحت شد، اما همین قسمی که بهرام خورد، کار دستش داد.

***

عمونصی که حالا میانسالی را رد کرده بود، یک شاگرد باوفا توی قصابی‌اش گذاشته بود تا فرصت بیشتری برای "با طلوع بودن" داشته باشد. زن و شوهر خوشبخت بودند و... اما بالاخره "فرشاد هندی" "کار دست بهرام داد.

بهرام که آن روزها بیست و دو سالش بود، آنقدر زبل بود که مراقب همه کارهای فرشاد باشد. از جمله به دو تا از کارگرانش سپرده بود که؛ "مراقب باشین فرشاد از توی این دستگاه، ناموس کسی رو خرید و فروش نکنه!" و سرانجام آنچه بهمن می‌گفت و بهرام مراقب بود، رخ داد. داداش کوچیکه وقتی شنید "فرشاد هندی" دو تا از دخترانی را که مشتری "کافی شاپ" طبقه بالا بودند و دختر خاله هم، فریب داده و به این بهانه که "یکی از این کانال‌های ماهواره‌ای در دوبی، دو تا دوبلور می‌خواد که من شما رو معرفی کردم!" مخ آنها را زده و قرار است سه شنبه آنها را ـ که پاسپورت هم نداشتند ـ با پاسپورت جعلی از فرودگاه بندر راهی امارات کند، یاد قسمی افتاد که برای بهمن خورده بود. معطل نکرد و غروب سه شنبه با هواپیما راهی بندر شد و "دختر خاله‌ها" هنوز به گیت پرواز نرسیده بودند که بهرام مچ دست یکی از "کارگزاران" فرشاد هندی را گرفت و گفت: "اگر نمی‌خوای به جرم جعل پاسپورت بفرستمت زندان بندرعباس، بلیت مهتاب و اکرم رو بده به من!"

کارمند ناموس فروش فرشاد هندی هم که دید کار بیخ پیدا کرده، حرفی نزد و بلیت‌ها را داد و دست دختر خاله‌ها را گذاشت توی دست بهرام. وقتی "اکرم و مهتاب" شروع کردند به دعوا و سر بهرام غر زدند که: "چرا آینده ما رو خراب می‌کنی؟" بهرام لبخند تلخی زد و گفت: "اگه قراره سوگلی شیخ‌های دوبی بشین... لااقل توی همین مملکت بمونید که بعد از یک سال جنازه‌تون رو از آب نگیرن!"

و بعد همه ماجرا را برای دو دختر گفت و آنها تا خود تهران اشک ریختند و خود را مدیون بهرام می‌دانستند.

اما این ته قصه نبود... هنگامی که خبر به "فرشاد هندی" رسید، او مثل ببرهای زخمی سرزمین هندوستان به خود غرید و فریاد زد: "اگر نگذاشتم تو کاسه بهرام... فرشاد هندی نیستم"

و این اتفاق سه شب بعد رخ داد...!

ساعت از ۱۲ گذشته بود که دو برادر "کافی شاپ و چایخانه" را بستند و به خانه آمدند و مثل هر شب، ساعتی را کنار پدر و مادرشان نشستند و به بهانه شام خوردن، کمی با طلوع و "عمونصی" گفتند و خندیدند و شب بخیر و هر کدام به اتاقشان رفتند... نزدیک

بقیه در صفحه ۶۲

تهیه: مجید شادمان‌نژاد
تنظیم و نگارش: سید فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین (خورین)

ذکر نام ـ نام خانوادگی و شماره مجله الزامی است

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد...
اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشتید، چه می کردید؟

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

اسامی برندگان مجله شماره ۳۶۳۰

سمیرا روحانی	۰۹۱۷(***)۷۴۲۲
ناهید احمدی	۰۹۳۵(***)۸۶۹۱

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

علاقمندان به گفتگوی بی‌واسطه می‌توانند با شماره ذکر شده تماس بگیرند.

طمع کار دستم داد

از ظاهر پسر جوانی که به عنوان اولین نفر برای مصاحبه آمده بود، می شد فهمید اعتیاد شدیدی دارد. داستان کهنه‌ای که هر از چندی در مورد یک نفر تکرار می‌شود. تصمیم داشتم او را بفرستم برود داخل بند و همچنان به چرت نیم روزی‌اش ادامه دهد که با صدای گرفته و بغض کرده‌ای گفت:

ـ از وقتی به این حال و روز افتادم سگ‌های ولگرد هم از کنارم عبور نمی کنند. وقتی گفتند بیا برو برای مصاحبه اول فکر کردم اشتباه گرفته‌اند اما بعد که گفتند نه خودم را صدا کرده‌اید، خوشحال شدم. گفتم بالاخره یک نفر پیدا شد که من بتوانم حرف دلم را به او بزنم. حرف‌هایی که سال‌هاست حتی به نزدیک ترین اقوام و دوستانم هم نگفته‌ام.

هیچ کس نمی‌داند که من از کجا به اینجا رسیده‌ام. همه تصور می کنند که یک آدم معتاد و روغنی که کنار خیابان با سر به داخل جوی آب شیرجه می‌زند، از اول اینطوری بوده، در حالی که این اشتباه محض است. هر کس داستان خودش را دارد. من تهران به دنیا آمدم، اما نه پدرم اهل این شهر است و نه مادرم. پدرم و مادرم آذری زبان هستند. شاید اگر در همان شهر و دیار خودشان مانده بودند، وضعیت زندگی خودشان و ما به این شکل رقت‌انگیز نمی شد. اگر بخواهم مشکل خودم را ریشه‌یابی کنم اولین دلیلش را می‌توان در همین مهاجرت بی‌دلیل و بدون تفکر پدر و مادرم دانست.

پدرم در شهرستان کشاورزی داشت. کاری پر زحمت و کم درآمد. تا وقتی که یکی از همولایتی‌هایش به تهران نیامده بود، هیچ وقت فکر آمدن به تهران در سرش نبود. اما وقتی او آمد و وضع و زندگی‌اش بهتر از قبل شد وسوسه مهاجرت به جان پدرم هم افتاد و بدون هیچ پشتوانه مالی و با دست خالی به تهران آمد. اما برای آدمی که حرفه‌ای بلد نیست و پولی در بساط ندارد جز عملگی و کارگری شغل دیگری پیدا نمی‌شود. درآمد عملگی پدرم آنقدر نبود که بتواند به آرزوهایش برسد. با اینکه وضع و اوضاعش از قبل بهتر نشده بود، به روستای خودش برنگشت فقط به این امید که شاید حداقل بچه‌هایش سرنوشت بهتری از او پیدا کنند.

مادرم در این سال‌ها کمتر از پدرم عذاب نکشید. چرا که پدرم توان خرید خانه را نداشت و مجبور بود جایی در حاشیه تهران خانه اجاره کند. خانه که نه شاید بهتر باشد بگویم دخمه‌هایی به اسم خانه. من در یکی از این دخمه‌های اطراف تهران به دنیا آمدم.

من بچه آخر خانواده بودم، دو برادر و یک خواهر هم داشتم که فاصله سنی زیادی با هم نداشتیم، همه با هم در آن دخمه می‌لولیدیم و بزرگ می‌شدیم.

شش ـ هفت سالم بود که پدرم قید کارگری و عملگی را زد و رفت میدان تره بار بزرگ. آنجا حمالی می کرد. من وقتی کم سن و سال بودم چند بار با او به تره بار رفتم. می دیدیم چطور جعبه‌های میوه را روی پشتش می گذاشت و این طرف و آن طرف می رفت.

من وقتی زجر کشیدن پدرم را دیدم با خودم عهد کردم که جوری درس بخوانم که هیچ وقت سرنوشتم شبیه پدرم نباشد.

مدرسه رو که شدم، با اینکه پدر و مادرم بی سواد بودند، اما من همیشه معدلم بیست بود. برادرها و خواهرم هم درسخوان بودند اما نه به اندازه من. حتی دو ـ سه بار معلم‌ها تشویقم کردند و تشویق‌های



آنها باعث شد تا بیشتر به درس خواندن علاقه‌مند شوم. دوران مدرسه برایم هم دوران سختی بود هم شیرین ترین دوره زندگی‌ام.

شیرین بود چون به آینده امیدوار بودم و برای خودم آرزوها و رویاهای شیرینی در سر داشتم. تلخ بود چون پدرم باید خرج تحصیلم را می‌داد. البته من از همان بچگی مثل خیلی بچه‌های دیگر کار می کردم. از پادویی مغازه‌ها تا دستفروشی کنار خیابان‌ها.

کم کم که بزرگ شدم کارهای سخت تری را تجربه کردم چون به پولش واقعاً احتیاج داشتم. خوشبختانه زندگی مثل رود خروشان در جریان است و روزهای سخت هم می گذرد. آن روزهای سخت و دشوار هم برای من تمام شد.

همان سال که دیپلم گرفتم، همان سال هم دانشگاه قبول شدم آن هم در رشته مهندسی مکانیک. رشته‌ای که دوستش داشتم و امیدوار بودم بتوانم با ادامه این رشته، به آرزوهایم برسم.

البته برادرها و خواهرم مثل من به درس و مدرسه علاقه نداشتند و برادرهایم بعد از گرفتن دیپلم و خواهرم در همان دبیرستان قید درس را زدند. خواهرم ازدواج کرد و برادرهایم هم رفتند سربازی و سر کار و خلاصه هر کس به طریقی گلیم خودش را از آب بیرون کشید. در این میان فقط من بودم که با جدیت تلاش می کردم تا نه فقط خودم که پدر و مادرم هم به آرزوهایشان برسند.

در دوران دانشگاه مجبور بودم کار کنم. برادرهایم ازدواج کرده بودند و هر کدام دنبال زندگی خودشان بودند. پدرم به شدت بیمار بود. دیسک کمر گرفته بود. زمینگیر شده بود. دکترها می گفتند باید عمل شود اما پدرم اصلاً شرایط عمل را نداشت. نه شرایط مالی و نه شرایط جسمی. در خانه بستری شده بود. من باید کار می کردم تا هم خرج خانه و هم خرج تحصیلم را در بیاورم. مادرم هم شرایط خوبی نداشت. او هم دریچه قلبش گشاد شده بود و گاهی اوقات کارش به بیمارستان می کشید. در این شرایط بد، من باید درس می‌خواندم. باید کار می کردم می‌دانستم تحت هیچ شرایطی نباید دست از تلاش بردارم.

اواسط دوران تحصیل تصمیم به ازدواج گرفتم. تصمیم که در واقع یک جورایی عاشق شدم و این عشق باعث شد، در آن شرایط دشوار ازدواج کنم. همسرم غریبه بود. از بچه‌های دانشکده که در طول تحصیل با هم آشنا شده بودیم. البته در رشته دیگر تحصیل می کرد در میان دخترهای دانشگاه، شاید فقط

او بود که خیلی ساده به دانشگاه می‌آمد و بی‌آلایش و بی‌پیرایه بود. چهره مهربان و دوست داشتنی داشت نه فقط چهره که قلب مهربانی هم داشت. حیف که من هیچ وقت نفهمیدم او چقدر خوب است. حیف... وگرنه امروز این وضع را نداشتم. بعد از ازدواج مجبور شدم شبانه‌روز کار کنم. اما باز هم کم و کسر می‌آوردم. اگر چه برادرهایم هم کمک خرج پدر و مادرم بودند. اما من نمی‌توانستم به بهانه دانشجو بودن به آنها کمک نکنم. من باید کار می‌کردم و خرج زندگی خودم و همسرم، خرج تحصیل و خرج پدر و مادرم را درمی‌آوردم. پدر و مادری که هر دو بیمار و زمینگیر بودند و برای درمان دردهایشان به دارو و درمان مداوم احتیاج داشتند. شب‌ها در یک آژانس کار می‌کردم. روزها تدریس خصوصی می‌کردم. ساعت اداری در یک شرکت مشغول بودم و پاره وقت درس می‌خواندم. اما وقتی پسرم به دنیا آمد و زردی داشت پول کافی برای بستری شدنش نداشتم و مجبور شدم حلقه ازدواجم را بفروشم تا بچه‌ام چند روزی در بیمارستان بستری شود.

این اتفاق بد جوری روی اعصاب و روان من تاثیر گذاشت. تصمیم گرفتم به هر ترتیبی که شده کاری کنم تا از این وضع نجات پیدا کنم. درسم رو به اتمام بود اما هنوز نتوانسته بودم کار دلخواهم را پیدا کنم. متأسفانه شرایط کار آن روزها به دلیل رکود اقتصادی خیلی خوب نبود. کار پیدا می‌کردم، اما حقوقش آنقدر کم و اندک بود که اصلاً کفاف زندگی‌مان را نمی‌داد و من مجبور بودم همچنان شب‌ها در آژانس کار کنم. یک شب مسافری داشتم که به فرودگاه امام می‌رفت. مثل همه راننده‌ها سر صحبت را باز کردم که راهی کدام کشور است و شغلش چیست و همین طور بحث ادامه پیدا کرد و او هم از من در مورد شغل و درآمدم پرسید و من هم سر درد دلم باز شد و برایش گفتم که با وجود تحصیلات بالا مجبورم در آژانس کار کنم و خلاصه تا به فرودگاه برسیم، رابطه کلامی ما از مسافر و راننده تبدیل شد به دو دوست. او برای من خیلی خلاصه گفت که کارش خرید و فروش اسباب و اجناس مورد علاقه خارجی‌ها را از ایران می‌برد و در کشورهای مختلف می‌فروشد و سود خیلی خوبی هم دارد و خلاصه قرار شد بعد از اینکه دوباره به ایران برگشت با من تماس بگیرد و در مورد کارش بیشتر بگوید و در سفرهای بعدی مرا هم همراه خودش ببرد. البته من به واسطه شغلم یاد گرفته بودم خیلی به قول و قرار مسافرها دل نبندم، اما این بار خیلی دلم می‌خواست که قول‌های این مسافر حقیقی باشد و این اتفاق بیفتد. احساس می‌کردم این اتفاق می‌تواند زندگی مرا زیر و رو کند. دو هفته‌ای گذشت و او از سفر برگشت و خودش با من تماس گرفت و قرار گذاشتیم و در یک روز تعطیل همدیگر را دیدیم. او برایم توضیح داد که از آنجا که خارجی‌ها به اجناس قدیمی و آنتیک و مارک دار علاقه دارند، او از ایران جنس‌های معمولی را که حتی قدمت ندارند می‌خرد و با خودش می‌برد و آنجا آنها را به صورت تقلبی مارک می‌زند و به اسم یک برند یا مارک معتبر ایرانی که ارزش زیادی هم دارد، به آنها می‌فروشد!

به او گفتم این کار تقلب و نوعی کلاهبرداری است اما او پوزخند زد و گفت این همه آنها سر ما کلاه گذاشتند یک کم هم ما سر آنها کلاه بگذاریم. این که به جایی برنمی‌خورد!

باورم نمی‌شد یک آدم اینطور راحت در مورد کار خلاف حرف بزند. نمی‌خواستم زیر بار بروم اما وقتی او را به خانه که نه به ویلا باغش رساندم مرز بین فقر و ثروت برایم خیلی پررنگ‌تر از قبل شد.

چشم‌هایم را بستم و قبول کردم. قبول کردن همان و افتادن به باتلاق همان.

به خانواده و زن و بچه‌ام گفتم با یک تاجر بزرگ آشنا شده‌ام و قرار شده با او کار کنم. همسرم همان ابتدا متوجه شد دروغ می‌گویم. گفت من که نه پول دارم و نه تجربه تجارت. با یک تاجر قرار است چه کار کنم؟ اما من هزار تا دروغ گفتم تا دروغ اولم را توجیه کنم. در حالی که در چشمان همسرم ناباوری را می‌دیدم.

به هر حال کار شروع شد. سفر اول، سفر دوم و در سفر سوم بود که او پرده از راز دیگری برداشت و فهمیدم او در کنار این کار، قاچاق مواد هم انجام می‌دهد. حس می‌کردم در دام بدی افتاده‌ام دیگر راه فراری نبود. قاچاق دیگر کاری نبود که از من بر بیاید، اما او با حرف‌هایش آنقدر مرا تحریک کرد که احساس کردم اگر پا پس بکشم یعنی ترسو هستم. پس ادامه دادم... کار قاچاق مواد مخدر آن هم در این شرایط خیلی خطرناک بود اما او به راحتی و بدون هیچ ترس و نگرانی آن را انجام می‌داد!

درآمدی که از این کار عاید من می‌شد اصلاً با کارهایی که انجام می‌دادم قابل قیاس نبود ولی هیچ لذتی نداشت. مثل خوردن نانی که داخل آن پر از شن باشد. مثل آب خنکی که داخل آن یک کرم مرده باشد! خوردنش چندش آور بود! ولی من آنقدر بی‌پولی کشیده بودم که سعی کردم به این چیزها اصلاً فکر نکنم.

همکاری من با این دوست و همکار متقلب و قاچاقچی پنج سال ادامه داشت و در این پنج سال زندگی‌ام زیر و رو شد. از آن فقر مطلق درآمده بودم، اما طمع اجازه نمی‌داد تا من یک جا این کار را تمام کنم. کاش همان روزها که یک خانه برای خودم و برای پدرم خریده بودم، دور این کار را خط می‌کشیدم. اما طمع اجازه نداد. طمع اجازه نداد و من ادامه دادم و ادامه دادم. پول زیاد گاهی آدم را به وسوسه تفریحات ناسالم می‌اندازد. مهمانی‌های شبانه شروع شد. از یک دود و یک بار، فقط این دفعه و تفریحی شروع شد و کم کم لذت نشئگی به ذلت اعتیاد تبدیل شد. همه این ماجرا فقط یک سال زمان برد. یک سال... در عرض یک سال همه چیز من نابود شد. قبل از هر چیز همسرم که خیلی تلاش کرد تا من را از چنگال اعتیاد برهاند، طلاق گرفت و رفت. مادرم از غصه به علت ایست قلبی مرد. پدرم حتی اسم مرا از شناسنامه‌اش درآورد. همه چیزم را در عرض یک سال از دست دادم. همسرم، پسرم، مادرم، پدرم حتی برادرها و خواهرم را... آنچه را از راه قاچاق و کلاهبرداری اندوخته بودم، دود شد و به هوا رفت و شدم یک معتاد کارتن خواب. حتی خودم هم باورم نمی‌شد چه بودم و چه شدم. شاگرد اول دانشکده، حالا بین زباله‌ها دنبال غذا می‌گشت!!! تا پنج ـ شش ماه قبل... یک روز که خیلی خمار بودم دختربچه‌ای را در کوچه پس کوچه‌های همین اطراف دیدم که داشت دوچرخه بازی می‌کرد، اول خواستم دوچرخه‌اش را بگیرم اما بعد نگاهم به گردنبند کوچکی افتاد که به گردنش بود، قدم‌هایم را تند کردم و خودم را به او رساندم، دست دراز کردم تا گردن بندش را بکشم که تعادل دخترک به هم خورد و از روی چرخ پرت شد و همان زمان صدای جیغ و فریادش به هوا رفت! در یک لحظه ناگهان دو سه در حیاط باهم باز شد و چند نفر ریختند بیرون و خلاصه تا به خودم بیایم، مرا زیر مشت و لگد گرفتند! شاید باور نکنید اگر بگویم مرا نیمه بیهوش به پاسگاه بردند. درد خماری و بدن درد وادارم کرد تا بگویم. از هر چه به سرم آمده بود و هر چه مرتکب شده بودم. وقتی گفتم، احساس سبکی می‌کردم.

پنج ـ شش ماه است مواد نکشیده‌ام، هفته‌های اول سخت بود. اما خب الان بهتر شدم. فقط می‌بینید که هنوز هم چهره‌ام داد می‌زند... داد می‌زند که من چه بودم.

کاش... کاش به همان درآمد اندکی که داشتم قانع بودم. کاش طمعکار نبودم، کاش سراغ مواد نمی‌رفتم، کاش می‌شد زمان را به عقب برگرداند، اما صد حیف که همه اینها در حد «ای کاش» می‌ماند.

در پرانتز:

(شرایط سخت اقتصادی، در زندگی همه ما پیش آمده، هر کدام از ما بارها احساس کرده‌ایم که چرا هر چه تلاش می‌کنیم مثل اینکه فقط دور یک دایره می‌چرخیم و می‌چرخیم. اما... اما همیشه امیدواری به یک اتفاق، اتفاقی که شاید فردا بیفتد ما را وادار کرده تا همچنان امیدوار باشیم و برای فردا بکوشیم.

مددجویی که این هفته سرگذشت او را خواندید، شاید به خاطر تجربه‌های تلخ دوران کودکی‌اش و دیدن زحمات پدرش، دوست داشت تا هر چه زودتر به آسایش و آرامش و شرایط مالی بهتری که آرزویش را داشت برسد. عجله او برای رسیدن به آرزوهای دوران کودکی‌اش باعث شد تا منتظر به ثمر نشستن زحماتش نماند. همین عجله او، باعث شد تا زندگی‌اش این گونه از هم بپاشد. آرزوهای ما آدم‌ها نقطه پایانی ندارد. آن روزی که آدمی آرزویی نداشته باشد، مرده‌ای بیش نیست. اما آنچه از آرزو مهمتر است مدیریت این آرزوها و ساختن بستر و راه رسیدن به آنهاست. قطعاً اگر وارد راه و مسیر پر از چاله و چاه شدیم، اگر از اولی و دومی جان سالم به در بردیم، بالاخره در یک غفلت داخل یکی از آن چاه و چاله‌ها خواهیم افتاد. چه خوب است به جای آن که به فکر زودتر رسیدن باشیم به فکر به سلامت رسیدن باشیم.)

انسان از مادر، آزاده آفریده شد

●ژان ژاک روسو

مترجم: مریم نیک پور

Maryanikpour@gmail.com

منبع: CNN

یک گزارش خواندنی از مصائب مهاجرت

مسافرانی به مقصدی نامعلوم

مهاجران و بوسه‌ی مرگ

افزایش آمار کشته‌ها در دریای مدیترانه در سال جاری همه را متعجب کرده است. نکته قابل تامل این که بیشتر آمار کشته‌شدگان مسیر مدیترانه، پناهجویانی هستند که لیبی را به مقصد اروپا ترک می‌کنند. مقامات و مسئولان ایتالیایی برآورد کرده‌اند ۲۰۰ هزار پناهجو در لیبی در انتظار مهاجرت غیرقانونی هستند و منتظرند قاچاقچیان با آنها تماس بگیرند تا سفر خود را آغاز کنند. این در حالی است که سال گذشته ۱۷۰ هزار پناهجو و مهاجر موفق شده‌اند خود را از لیبی به ایتالیا برسانند. این اعداد و ارقام نشان می‌دهند تعداد افرادی که به مهاجرت علاقه دارند، افزایش چشمگیری یافته است. حادثه‌ای که اخیراً برای پناهجویان در دریای مدیترانه رخ داده و هنوز تعداد دقیق کشته‌های آن اعلام نشده، اما تخمین زده شده که هفتصد نفر جان خود را از دست داده‌اند، از فاجعه‌ای انسانی خبر می‌دهد که اگر امروز جلو آن گرفته نشود، چه بسا زمان از دست خواهد رفت و نیروی انسانی زیادی به دلیل مهاجرت غیرقانونی جان خود را از دست خواهند داد. در این گزارش به بررسی مهاجرت غیرقانونی خواهیم پرداخت.

هر چه داشتم از دست رفته بود

«حاضر بودم هر کاری بکنم اما به اروپا برسم. ریسک بسیار بزرگ و پرمخاطره‌ای بود اما به خودم می‌گفتم، هرچه باشد از زندگی کنونی من بهتر است. اما سفر من به مدیترانه، مثل سفر هزاران نفر دیگر چندان هم آسان نبود و این داستان مهاجرت غیرقانونی من است که می‌توانست پایانی تلخ‌تر و بدتر داشته باشد. اواخر سال گذشته بود که کارم را در دبی از دست دادم. تاریخ ویزای کاری‌ام نیز به پایان رسیده بود و من جایی برای رفتن نداشتم. من اهل سوریه هستم. اما بازگشت به سرزمینم گزینه مناسبی به نظر نمی‌رسید. بازگشت به این معنا بود که یا کشته می‌شدم یا برای زنده ماندن مجبور بودم آدم بکشم. تصمیم گرفتم به ترکیه بروم و از آنجا کارهای مهاجرتم را به یکی از کشورهای اروپایی آغاز کنم. این رؤیای دیرینه من بود. در استانبول با صفحه‌های اجتماعی زیادی آشنا شدم که همگی درباره مهاجرت غیرقانونی از راه دریا به اروپا فعالیت می‌کردند. همه تاکید داشتند که **«مرسین»**، یک شهر بندری در جنوبی‌ترین نقطه مرزی، بهترین گزینه برای آغاز راه است بنابراین من هم مثل خیلی‌های دیگر خودم را به این شهر رساندم. آنجا، در هتل با پسری سوری آشنا شدم که به یک قاچاقچی پول داده بود و قرار بود تا چند روز آینده او را روانه اروپا کند. پسر جوان به من گفت که قاچاقچی‌اش مرد خوب و خوشنامی است. خوشنام!... من که همیشه فکر می‌کردم قاچاقچیان دست کمی از بقیه جنایتکاران ندارند، از شنیدن این حرف به خنده افتادم. اما غیر از این راه، مسیر دیگری پیش پایم نبود و مشکلات کشورم هم تمامی نداشت. پس تصمیم خودم را گرفتم و به آن مرد زنگ زدم. بعد از کمی چانه زدن سر قیمت، بالاخره روی ۶ هزار و پانصد دلار توافق کردیم. قرار شد بخشی از پول را در یکی از موسسه‌های بیمه بخوابانم تا هم سودی به من برسد و هم خیالم راحت باشد و بعد از رسیدن به مقصد، بقیه مبلغ را به او بدهم. مرد قاچاقچی به من گفت کاملاً آماده باشم چون یکی از همین روزها تماس می‌گیرد و من باید زود خودم را برسانم و گرنه جا می‌مانم. چند روز بعد، نزدیک غروب تماس گرفت و فهمیدم سفرم آغاز شده. ما تقریباً ۱۰۰ زن و مرد بودیم که همه‌ی ما را در ۵ اتوبوس جا دادند و به سوی مبدا سفر بردند. محل مورد نظر خیلی از مرسین دور بود. ۳۰ دقیقه پیاده رفتیم. مسیر ما در زمین‌های ناهموار و مزرعه‌های نزدیک دریا بود. در تاریکی حرکت کردیم تا پلیس ما را نبیند. باید از آنجا با سه قایق به کشتی اصلی می‌رسیدیم. هنوز صحنه‌هایی را که آن شب دیدم، به خاطر دارم. خانم مسنی همسفر ما بود که به سختی راه می‌رفت. دو پسرش دست او را گرفته بودند و کشان‌کشان می‌بردند تا از بقیه جا نماند. چون به ما اخطار داده بودند اگر آهسته راه برویم، از بقیه دور می‌مانیم و قرار نیست کسی منتظر ما باشد. از خودم می‌پرسیدم چه عواملی باعث می‌شوند کسی در چنین شرایطی به این کار تن بدهد و این سختی‌ها را به جان بخرد؟ اما فقط توانستم یک پاسخ برای این پرسش پیدا کنم: کسی که گذشته تلخی داشته و هیچ آینده‌ای هم پیش رو ندارد، به هر سختی و مشکلی تن می‌دهد.

سرانجام به قایق رسیدیم. همان‌طور بود که قاچاقچی توصیف کرده بود. سه روز، وسط دریای مدیترانه در قایق ماندیم تا دو گروه ۱۰۰ نفره‌ی دیگر هم به ما برسند. روز چهارم سفرِ ما با هیجان و ترس آغاز شد. هیجان اینکه به سرزمینِ رویاهایمان می‌رسیم و ترس از اینکه آیا ممکن است این سفر، پایانی غیر از مرگ داشته باشد؟ هشت ساعت رفته بودیم که موتور قایق شکست. تقریباً ۳۰۰ نفر از ما روی عرشه بودیم و همان‌طور که موج‌های سهمگین ما را به این طرف و آن طرف پرت می‌کردند، خدمه علامت‌های هشدار مخابره کردند، به این امید که کسی به کمک ما بیاید. عاقبت قایق به صخره‌ای اصابت کرد و در هم شکست. کمی بعد در میان جیغ و فریاد مسافران، ماموران سازمان ملل آمدند و ما را به ترکیه پس فرستادند. برخی از همسفرانم می‌گفتند دیگر حاضر نیستند چنین خطری را به جان بخرند اما من تصمیم گرفته بودم هر طور شده به اروپا بروم. دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتم.

قایق جهنمی

همان شبی که آزاد شدم با قاچاقچی تماس گرفتم. دو روز بعد، به من زنگ زدند و سفرِ من دوباره شروع شد. باز هم سر همان نقطه‌ای ایستاده بودم که یک



بار آن را تجربه کرده بودم. ۳۹۱ نفر درست مثل زندانی درون یک قایق مسافرتی نامناسب و بدون امکانات قرار گرفتیم. بیشتر ما از شهرهای مختلف سوریه بودیم. جایی که نشسته بودیم، خیس بود و هوایی که در آن تنفس می کردیم، سنگین بود. پنج روز هیچ غذایی برای خوردن نداشتیم و تنها جیره ما، کمی آب بود. یادم می آید مادری برای اینکه فرزند ده ساله خود را سیر کند، به او خمیر دندان می داد تا بخورد. موج‌های سهمگین مدیترانه از دیواره‌های کهنه و پر روزن قایق داخل می شد و به سر و صورت ما می زد. روز یازدهم، در ۲۰۰ مایلی ساحل جنوب ایتالیا، خدمه قایق، حضور ما را به ماموران اطلاع دادند. کمی بعد قایق نجات آمد اما به دلیل مواج بودن دریا، عملیات به کندی انجام می شد. مسافران وحشت کرده بودند و دست تکان می دادند و به این طرف و آن طرف می رفتند تا زودتر از آن قایق جهنمی خارج شوند اما با هر تکان، قایق به شکل ترسناکی جابجا می شد. من، یکی از آن ده نفر خوش شانسی بودم که از آن قایق جان سالم به در بردم. در پایان روز دوازدهم، سفر ما به اروپا به پایان رسید. بعد از پشت سر گذاشتن مراحل مختلف، من را به کمپ بردند. نمی دانستم ۹ نفر دیگر

مسافران وحشت کرده بودند و دست تکان می‌دادند و به این طرف و آن طرف می‌رفتند تا زودتر از آن قایق جهنمی خارج شوند اما با هر تکان، قایق به شکل ترسناکی جابجا می‌شد

آب، بدترین قسمت از جریان زندگی این افراد است. مقامات می گویند باندهای تبهکاری که از این افراد پول می گیرند و به آنها امیدهای واهی می فروشند، به خوبی آگاهند که بیشتر این سفرها، مرگ یا پایانی ناخوشایند دارند. تا لحظه جمع آوری این گزارش، عملیات جست‌وجوی اجساد همچنان ادامه دارد و از تعداد دقیق کشته‌های این سانحه، اطلاعی در دست نیست. یکی از بازماندگان که اهل بنگلادش است، در گفت‌وگو با ماموران تحقیق بیان کرد ۹۵۰ پناهجو در این شناور بوده‌اند. پیش از این، تعداد پناهجویان ۷۵۰ نفر اعلام شده بود. بر اساس اعلام یکی از مقامات پلیس ایتالیا، دو نفر از افراد این شناور دستگیر شده‌اند و به اتهام قاچاق انسان در حال بازجویی هستند و تحقیقات بیشتر در این زمینه ادامه دارد.

در چند ماه گذشته از سال ۲۰۱۵ میلادی، تقریباً ۹۰۰ نفر در آب‌های مدیترانه جان خود را از دست داده‌اند و این رقم، نسبت به زمان مشابه در سال ۲۰۱۴، به مقدار قابل ملاحظه‌ای افزایش یافته است. از آغاز سال ۲۰۱۵ میلادی تا کنون، بیش از ۳۵ هزار نفر از دریای مدیترانه مهاجرت کرده‌اند که از این تعداد، ۲۳ هزار و ۵۰۰ نفر در ایتالیا و ۱۲ هزار نفر در یونان سکنی گزیده‌اند. در سال ۲۰۱۴، تقریباً ۲۱۹ هزار پناهجو و مهاجر وارد دریای مدیترانه شده‌اند و از این تعداد، ۳۵۰۰ نفر در دریا جان خود را از دست دادند. بر اساس آمارهای سازمان بین‌المللی مهاجرت (IQM)، از سال ۲۰۰۰ تا امروز، تقریباً ۲۲ هزار پناهجو در دریای مدیترانه جان باخته‌اند.

مصیبتی شبیه به قتل عام

واژگون شدن شناوری که مبدا آن لیبی بوده، فاجعه آمیزترین سانحه پناهجویان نام گرفته است. بر اساس بررسی‌های ماموران تحقیق، پس از اعلام خطر و شنیده شدن صدای آژیر، مسافران از ترس تلاش کردند هر چه زودتر خود را به قایق‌های نجات برسانند بنابراین یک گوشه تجمع کردند که همین موضوع،





را به کجا فرستادند. فقط این را خوب می دانستم که برای رسیدن به رویایم بهای سنگینی پرداخت کردم». این بخشی از خاطرات تکان دهنده جوانی سی ساله و کارشناس آی.تی است که از خبرنگار CNN خواسته نامش فاش نشود.

علاج واقعه بعد از وقوع

شنیدن خبر غرق یا کشته شدن پناهجویانی که سعی دارند به شکل غیر قانونی خود را به کشورهای اروپایی برسانند، مساله جدیدی نیست. چندی پیش، (در هجدهم ماه آوریل) پس از کشته شدن صدها نفر از پناهجویان در ۱۲۰ مایلی ساحلی در ایتالیا، سازمان بین‌المللی مهاجرت اعلام کرد که همچنان سه قایق دیگر نیز در آب‌ها در شرایط پر خطر سرگردان هستند. مسئولان و مقامات هنوز از سرنوشت بسیاری از مسافران، از جمله کودکان باخبر نیستند. این پناهجویان، لیبی را به مقصد ایتالیا ترک کرده بودند که گرفتار آب‌های مواج دریای مدیترانه شدند و تراژدی دیگری را رقم زدند. غرق شدن در

«فدریکا موگرینی»، مسئول سیاست خارجه اتحادیه اروپا در مصاحبه‌ای تلویزیونی گفته است: «ما روی اعداد و ارقام کار نمی کنیم اما می دانیم باید درباره این موضوع چاره‌ای اساسی بیندیشیم. ما باید با سازمان‌ها و تشکیلاتی که انسان قاچاق می کنند، مبارزه کنیم. بنابراین باید به حال افراد ناامیدی که به دلیل مشکلات فراوان به این سفرها تن در می دهند نیز فکری و کاری کنیم که اینها از محل زندگی خودشان بیرون نیایند. اما ناراحتی من این است چرا حالا که انسان‌های زیادی در این راه جان خود را از دست داده‌اند، تازه به فکر چاره افتاده‌ایم».

مهاجرت افراد از نقاط مختلف از طریق دریای مدیترانه برای رسیدن به جنوب اروپا از سال‌ها پیش یا بهتر است گفته شود دهه‌های پیش، آغاز شده است اما آن طور که کارشناسان اعلام کرده‌اند، در ۱۰ سال اخیر، علاقه‌ی مهاجرت غیر قانونی به اروپا افزایش چشمگیری داشته است. این افزایش، همچنین در تعداد آمار کشته شده‌های این مسیر نیز مشاهده می‌شود. بر اساس اعلام سازمان بین‌المللی مهاجرت،

موجب واژگونی شناور و کشته شدن تعداد زیادی از مسافران شد. آن طور که برخی از نجات یافتگان این سانحه می گویند، قاچاقچیان و خدمه هنگام بروز سانحه، سعی کردند از خروج آنها جلوگیری کنند بنابراین تعداد زیادی از پناهجویان بدین شکل محبوس شدند و جان خود را از دست دادند.

رئیس سازمان پزشکان بدون مرز، «لوریس دی فیلیپی» می گوید: «دریای مدیترانه، قتلگاه و قبرستان انسان‌های زیادی شده است و مقامات اروپایی مسئول این جنایت انسانی هستند. مردم بسیاری از مناطقی مانند لیبی، به خاطر جنگ یا بدبختی و فقر سرزمین‌هایشان را ترک می کنند اما مقامات اروپایی مرزهای کشورشان را بسته‌اند و این کار، نه تنها مشکلی را حل نمی کند بلکه مردم بی پناه را مجبور می کند که زندگی‌شان را به خطر بیندازند و به دریا بزنند و جان خود را از دست بدهند. شاید تعداد کشته شده‌ها زیاد باشد اما باید بدانیم این تازه آغاز یک تراژدی بزرگ است و باید از همین حالا جلو آن گرفته شود. یادآوری

بقیه در صفحه ۵۷

تحصیلی
آقای مجتبی فضیلت خواه
کارشناس ارشد ـ مشاور تحصیلی
مشاوره تلفنی سه‌شنبه‌ها از ساعت ۱۴ تا ۱۵
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

آزمون سراسری نزدیک است

امسال آزمون سراسری ۲ هفته زودتر از سال‌های گذشته یعنی در روزهای ۲۱، ۲۲ و ۲۳ خرداد ماه ۹۴ برگزار می‌شود. به همین دلیل امتحانات داخلی نیمسال دوم دانش آموزان سال چهارم زودتر از سال‌های گذشته شروع و امتحانات نهایی از ۳ تا ۱۰ خرداد برگزار خواهد شد. اکثریت مدارس امتحانات داخلی را قبل از امتحانات نهایی شروع می کنند تا دانش آموزان بعد از اتمام امتحانات نهایی زمان بیشتری برای مرور و کسب آمادگی برای آزمون سراسری داشته باشند. در حالیکه یکی از نگرانی هـای دانش آموزان در این دوران نحوه برگزاری امتحانات نیمسال دوم است و فکر می کنند امتحانات تشریحی ترمزی برای فعالیت و مطالعات کنکوری آنهاست.

اما اگر دقت کنید سوالات کنکور در سال‌های اخیر بسیار علمی تر شده است و این نیاز را می‌طلبد که مطالب با عمق بیشتری مطالعه شوند و مطالعه تشریحی به این روند کمک خواهد کرد.

با اینحال برای اینکه نگرانی شما برطرف شود در این دوران ابتدا به صورت تشریحی کتاب و جزوات خود را مطالعه کنید و بعد حتما در همه مباحث تست نیز کار کنید. حتما و حتما تمرین‌های کتاب‌های درسی را هم حل کنید. ضمنا نمونه سوالات امتحان نهایی سالهای گذشته را نیز کار کنید، حداقل دو نمونه برای آشنایی با نحوه سوالات نهایی. سپس مطالعه و تست و حل سوالات امتحانات نهایی مجموعه کارهایی است که شما بایستی در امتحانات انجام دهید. بهتر است بخشی از کارهای مطالعاتی نیمسال دوم را قبل از شروع امتحانات انجام دهید چون در ایام امتحانات باید به انجام کارهای دیگر مانند آزمون دادن بپردازید.

می توانید در صورت اتمام مباحث مطالعاتی تان، از ۲۶ اردیبهشت ماه آزمون‌های سال‌های گذشته را شروع کنید. آزمون دادن، مهارت شما را برای روز کنکور تقویت می کند. به جز آزمون‌های سالهای گذشته‌ی مربوط به رشته خودتان، آزمون‌های عمومی سایر رشته‌ها را نیز در دستور کار خود قرار دهید. مثلا اگر رشته شما تجربی است آزمون‌های عمومی رشته‌های ریاضی، هنر و زبان را کار کنید. در فاصله بین آزمون‌های کلی رشته خودتان، واحدهایی برای هر درس در نظر بگیرید تا به رفع اشکال موضوعات مشکل دار در آزمون بپردازید.

در این دوران بهتر است از مطالعه مباحث جدید خودداری کرده و همان مباحث قبلی را که تسلط نسبی دارید به تسلط کامل برسانید. این کار را با تست زنی راحت‌تر می توانید انجام دهید.

و اما صحبت آخر......

عده‌ای از دانش آموزان این روزها با توجه به نتایج آزمون‌های آزمایشی خود، ناامید و دلسرد می‌شوند و مطالعه شان کاهش پیدا می کند و در اصطلاح خود را می‌بازند.

اکیدا یادآور می‌شوم که **زمان باقیمانده تا روز آزمون سراسری، زمان بسیار خوبی برای جمع بندی مباحث است و مطمین باشید شما می‌توانید بین ۱۵ تا ۲۰ درصد به میانگین درصد خود اضافه کنید.**

پس برای خودتان و تلاشتان در این مدت ارزش قایل شوید و با انرژی و امید و توکل بر خداوند بزرگ به کارتان ادامه دهید.

حقوقی
خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ تا ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشکل با شریک

سوال: قرار بود به صورت شراکتی از مبلغ یک میلیارد تومان هزینه ساخت یک مجموعه ساختمانی، نیمی از آن را کسی به عنوان شریک قبول کند، در حالی که بعد از پذیرش شراکت، او تنها دویست میلیون را پرداخت کرد و بابت تضمین پرداختش از من یک خانه سیصد میلیون تومانی را در قالب قولنامه دریافت کرد و قرار شد بابت باقیمانده مبلغ قرارداد، در وهله نخست او یک واحد آپارتمانی را طی یک قولنامه بدهد، اما بعد از اینکه با دوستان به آنجا رفتیم کسی که در آن واحد زندگی می کرد، با نشان دادن سند اصلی مالکیت به ما ثابت کرد که مالک، شریک ما نیست و کسی که در آنجا زندگی می کند مالک است و در وهله دوم طی همان قولنامه قرار بود مبلغ ۶۰ میلیون از مبلغ مانده را در سررسید ۹۲/۲/۶ در دفترخانه‌ای پرداخت کند که نشد و دیگر آنکه بنده با دیدن این همه خلف وعده شریکم به ایشان اظهارنامه دادم که بیاید آن دویست میلیون پرداختی را پس بگیرد که نیامد، اما نکته جالب توجه آنست که ایشان از من شکایت کرده و آدرسی را به دادگاه از من داده که در آنجا سکونت نداشتم و رای صادر شده در کمال حیرت به گونه‌ایی است که انگار قاضی اصلا قولنامه‌های مورد اشاره از جانب من را که توسط شریکم به دادگاه ارائه شده بود نخوانده و مرا به تسلیم و تحویل آن خانه سیصد میلیون تومانی و خسارات دادرسی و... محکوم کرده است همراه با اینکه رای را با اینکه من در هیچ یک از جلسات بعلت عدم اطلاع حضور نداشتم حضوری دانسته نه غیابی، باید چه کنم؟

پاسخ: ۱- اگر می‌خواهید به کسی وکالت بدهید باید اول از همه وکالت در مطالعه پرونده بدهید که به صورت کامل با اعلام وکالت جهت "مطالعه پرونده"، ایشان از عدم حضور شما اطمینان حاصل کند.

۲- در غیر این صورت باید از جانب شما لایحه ایی تقدیم دادگاه شود به "تقاضای اصلاح دادنامه از حضوری به غیابی" که بعد از قبول دادگاه به اصلاح، دادنامه‌ی حضوری به غیابی تبدیل می‌شود، در مرحله آتی دادخواست واخواهی می‌دهید که باید کاملا مستدل و با توجه به قولنامه‌ها باشد تا توجه قاضی را به شروط قولنامه‌ها و فحوای آنها جلب کند علاوه بر اینها می‌توانید شکایت کیفری دائر بر انتقال مال غیر و کلاهبرداری به موجب همان واحدی که ایشان از مال دیگری به شما تعهد دادند تقدیم کنید و بعد از آن دادخواست حقوقی مبنی بر فسخ مورد معامله را بدهید.

طب سوزنی و ترک اعتیاد
آقای دکتر بیژن عمویی
مشاوره پزشکی
یکشنبه‌ها یک هفته در میان از ۹ تا ۱۱ با تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

کودک و خانواده
خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت۱۱ تا ۱۲ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

روانشناسی
خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
روزهای یکشنبه از ساعت ۱۱تا۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین‌وقت‌قبلی

حقوقی
آقای اکبر خوبکردار وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

خانواده و مهارتهای زندگی
خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
روزهای سه‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸

ازدواج، خانواده
خانم لیلا پورسمر
کارشناس ارشد ـ روان درمانی
چهارشنبه‌ها از ساعت ۹ تا ۱۱
با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸

حمیده اخوان

۱۱ صفت افراد دوست داشتنی



بسیاری از مردم به غلط تصور می کنند که تنها عده‌ای محدود و خوش شانس در دنیا وجود دارند که همه در نگاه اول مجذوب آن‌ها می‌شوند. در حالیکه در باور اغلب مردم، انسان‌های دوست داشتنی، به طور ذاتی این گونه هستند.

۱- آن‌ها سوال می‌پرسند

بزرگترین اشتباه مردم در گوش دادن به سخنان طرف مقابل، از آن جایی به وجود می آید که همه به قدری مشغول آماده کردن سخنان بعدی خود هستند که به هیچ وجه متوجه سخنان گوینده نمی‌شوند، جملات رسا و شیوا بیان می‌شوند، اما معانی آن‌ها در گوش و ذهن شنوندگان گم می‌شود.

۲- تلفن خود را کنار می گذارند

هیچ چیز، تاکید می کنم هیچ چیز به اندازه یک پیامک یا تماس در حین گفت و گو، افراد مقابل شما را آزرده خاطر نمی سازد. حتی یک نگاه کوتاه به تلفن نیز می‌تواند به آن‌ها این موضوع را القا کند که شما توجهی به سخنان و بحث جاری ندارید.

۳- راستگو هستند

هیچ کس از دوستان تقلبی خوشش نمی آید. مردم به سوی افرادی جذب می‌شوند که از اطمینان به آن‌ها خاطر جمع باشند. صحبت با افرادی که هیچ اطلاعی از نیات و احساسات آن‌ها نداریم، بسیار مشکل و طاقت فرسا است.

٤- در رابطه با بقیه قضاوت نمی کنند

اگر می‌خواهید تبدیل به فردی دوست داشتنی شوید، باید ذهنی باز داشته باشید. هیچ کس دوست ندارد با کسی درد و دل یا صحبت کند که قبل از پایان بحث در ذهن خود هزاران قضاوت و نظر درست کرده است، قضاوت‌ها و نظراتی که طرف مقابل به هیچ وجه مایل به شنیدن آن‌ها نیست. برای از بین بردن قضاوت زود رس، باید سعی کنیم دنیا را از دیدگاه دیگران نیز نگاه کنیم.

۵- آن‌ها دنبال جلب توجه نیستند

مردم به انسان‌هایی که دیوانه وار دنبال جلب توجه هستند آلرژی دارند، حتما نیاز نیست انسان خیلی خاص و نابی باشید تا همه عاشق شما شوند. تنها برخورد دوستانه و توجه به افراد، می‌تواند جایی برای شما در دل آن‌ها باز کند.

۶- استوار هستند

هنگامی که افراد به سراغ شما می آیند، دوست دارند بدانند که با چه شخصی سر و کار دارند و باید انتظار چه برخوردی را داشته باشند. استوار بودن یعنی قابل اعتماد و اتکا بودن.

۷- از زبان بدن استفاده می کنند

اگر احساسات خود را با زبان بدن و اشاره بیان کنید، مردم همانند مورچه‌هایی که به سمت سفره پیک نیک جذب می‌شوند، به سوی شما می آیند. حرکت دادن دست‌ها و بازوها و مستقیم نگاه کردن به افراد همگی نشانه‌ای از هوش اجتماعی فرد هستند که موجب محبوبیت خواهند شد.

۸- در دیدار اول اثری ماندگار در ذهن طرف مقابل به جا می گذارند

تحقیقات دانشمندان نشان می‌دهد نظرات مردم درباره هر کس، در همان هفت ثانیه نخست دیدار اول شکل می‌پذیرد. باقی زمان باقی مانده را نیز صرف قضاوت و بررسی نظر اولیه خود می کنند. این مسئله ممکن است ترسناک به نظر برسد، اما از آن طرف می‌توان از آن بهره برداری کرد.

۹- دیگران را با نام کوچک صدا می کنند

نام شما بخشی از هویت شما است. افرادی که در مواجهه و گفت‌وگو با دوستان خود از نام کوچک آن‌ها استفاده می کنند، همواره دوستانه‌تر و قابل اطمینان‌تر هستند.

۱۰- لبخند بر لب دارند

مردم همیشه به زبان بدن طرف مقابل خود توجه می کنند. در مواجهه با سخنان دوستان، به آن‌ها لبخند بزنید. لبخند آن‌ها را به دوستی با شما ترغیب می کند.

۱۱- می‌دانند چه زمانی سخن بگویند

هیچ گاه نباید به سرعت مشکلات و اعترافات خود را نزد هر کسی مطرح کنید، در غیر این صورت شما را به عنوان انسانی شاکی و غرغرو خواهند شناخت. افراد هوشمند با توجه به سخنان دیگران، زمان مناسب برای باز گو کردن مشکلات خود را می‌فهمند.

۱۲- میان شور و هیجان خود تعادل برقرار می کنند

مردم جذب افرادی می‌شوند که شور و هیجان داشته باشند. افرادی که در جمع دوستان خود شاد و در محیط کار افرادی جدی اما دوستانه هستند، عمدتا در زندگی خود موفقیت بیشتری کسب می کنند و می‌توانند دوستان بیشتری پیدا کنند.

نیک بخت‌ترین مردم کسی است که گردار به سخاوت بیاراید و گفتار به راستی
● ابن سینا

خواص دارویی آووکادو

موارد زیر تنها بخشی از خواص این میوه فوق العاده است:

* جوشانده برگهای آووکادو قاعده آور است.
* آووکادو تقویت کننده معده است.
* نفخ و گاز معده را از بین می‌برد.



* برای درمان یرقان مفید است.
* چون آووکادو شکر و مواد نشاسته‌ای کمی دارد برای آنهایی که بیماری قند دارند نیز مناسب است.
* آووکادو تقویت کننده بدن است.
* آووکادو رشد بچه‌ها را جلو می‌اندازد زیرا دارای مواد معدنی بسیاری است.
* آووکادو خون ساز است و آنهایی که مبتلا به کم خونی هستند باید از آووکادو استفاده کنند.
* آووکادو بدن را قلیایی کرده و تمیز می کند.
* جوشانده برگهای آووکادو اسهال خونی را برطرف می کند.
* برای دوره نقاهت به مریض آووکادو بدهید. ضعف عمومی را برطرف می کند.
* خستگی را برطرف می کند.
* ناراحتی روده و معده را معالجه می کند.
* بی‌خوابی را درمان می کند زیرا دارای تریپتوفان است. اگر به کم خونی دچار هستید حتما با شام خود آووکادو بخورید.
* روغن آووکادو دارای ویتامین‌های مختلف مانند A، B، D، E، H، K، C، P است. بنابراین ارزش غذایی زیادی دارد.
* روغن آووکادو ضد رماتیسم است و اگر مفاصل شما درد می کند آنرا با روغن آووکادو ماساژ دهید.
* برای جلوگیری از ریزش مو، هر شب مقداری از روغن آووکادو را به سر بمالید و صبح بشوئید.
* شوره سر را از بین می‌برد.
* برای براق شدن موها، بعد از شستشوی سر چند قطره آووکادو را به موها بمالید.

سیدهاشم هوشی سادات





از قاجار تا انقلاب (۴۶)

شهادت آیت‌ا... سعیدی

دستگیری و شهادت آیت‌ا... سعیدی در سال ۱۳۴۹ در زندان، از جمله رویدادهای مهمی بود که نقش تعیین کننده‌ای در تحولات سیاسی و مبارزاتی بعدی داشت.

شهید سعیدی از روحانیان برجسته حوزه‌های علمیه مشهد و قم و از شاگردان شاخص امام بود که در جریانات سیاسی مربوط به قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲، حضور فعال داشت و چند نوبت دستگیر و زندانی شد. ایشان امام جماعت مسجد حضرت موسی بن جعفر (ع) در خیابان غیاثی در جنوب تهران بود. این مسجد یکی از کانون‌های مبارزاتی مردم تهران و محل تجمع فعالان دانشگاه و بازار و روحانیت در آن مقطع بود.

در جریان حضور وسیع کنسرسیوم مرکب از سرمایه گذاران آمریکایی به مدیریت دیوید راکفلر ـ سرمایه دار برجسته و معروف ایالات متحده ـ در اردیبهشت ۱۳۴۹ در ایران، و زمینه‌سازی برای سرمایه گذاری گسترده آمریکایی‌ها در بخش‌های اقتصادی و صنعت ایران، موجی از نگرانی نسبت به نفوذ گسترده آمریکا در اقتصاد ایران، نیروهای مبارز را فرا گرفت و بیانیه‌های سیاسی مختلفی از سوی مبارزین به ویژه حوزه علمیه قم به طور مخفیانه علیه این مسئله انتشار یافت. در این راستا سنگین‌ترین موضع گیری از سوی شهید سعیدی صورت گرفت. وی علاوه بر ایراد سخنرانی مهمی در مسجد موسی بن جعفر (ع) در حضور مردم و فعالان سیاسی، نامه‌ای سرگشاده خطاب به علماء و مراجع معظم تقلید نوشت. متن نامه (برای اینکه نظر ساواک را جلب نکند) به زبان عربی بود و به وسیله پست عادی برای علماء و مراجع ارسال شد. ولی چند روز بعد با فاش شدن محتوای نامه و انعکاس گسترده آن، تاثیری عمیق بر ذهنیت مبارزین دانشگاهی و حوزه‌ای گذاشت. به همین جهت ساواک در ۱۱ خرداد ۱۳۴۹ سعیدی را بازداشت کرد و مورد شکنجه‌های شدید قرار داد. سرانجام در نیمه شب ۲۱ خرداد وی در زندان قزل قلعه به شهادت رسید. شهادت آیت ا.. سعیدی تاثیر گسترده‌ای بر ذهنیت اقشار جامعه و به ویژه نیروهای مبارز جوان داشت و عملاً وی به نماد مقاومت نیروهای اسلامی و به خصوص "روحانیت مبارز" علیه استبداد داخلی و استعمار خارجی تبدیل شد. (نهضت امام خمینی ـ سید حمید روحانی ـ ج ۲). در دادگاه‌های نظامی رژیم گذشته، بسیاری از فعالان سیاسی در متن دفاعیه خود، همواره از شهید سعیدی به عنوان نمونه بارز ظلم و ستم شاه علیه مردم و سمبل مقاومت و پایداری در راه برقراری عدالت و آزادی یاد می کردند.

تعامل روشنفکری دینی و حوزه علمیه

همگامی روحانیان فاضل و متعهد و دانشگاهیان مسلمان از اواسط دهه ۱۳۴۰ و پس از رویداد مهم ۱۵ خرداد، از جمله محورهای شاخص در رشد مبانی فرهنگی نهضت اسلامی بود.

حضور همه جانبه بزرگان روحانیت مانند استاد مطهری، دکتر بهشتی، دکتر باهنر و آقای هاشمی رفسنجانی در جلسات "انجمن اسلامی مهندسین و انجمن اسلامی پزشکان" و همراهی شاخص و برجسته "آیت ا... طالقانی، مهندس بازرگان و دکتر سحابی" نمادی از این تعامل مثبت بود.

انتشار کتاب "بحثی درباره مرجعیت و روحانیت" در اوایل دهه **۱۳۴۰** توسط شرکت سهامی انتشار ـ (که پشتوانه و حامی آن، شماری از روشنفکران دینی و بازاریان متعهد و متدین بودند) ـ و محصول تعامل فکری در جلسات ماهانه برجستگانی همچون علامه طباطبایی، استاد مطهری، آیت ا... طالقانی، دکتر بهشتی، حاج سید ابوالفضل مجتهد زنجانی و مهندس بازرگان، پس از درگذشت آیت ا... العظمی بروجردی در تهران بود، بسیار حائز اهمیت است و مقالات راهبردی عمیق و تاثیر گذاری در آن مطرح شده است.

حسینیه ارشاد

در پی تحقق این همکاری مثبت، در اواسط دهه ۴۰ با تشکیل و احداث "حسینیه ارشاد"، فعالیت‌های فرهنگی مرتبط با مبارزات اسلامی وارد مرحله جدیدی شد.

حسینیه ارشاد که با همت مرحوم محمد همایون و دکتر ناصر میناچی احداث شد، با حضور بزرگان عرصه فرهنگ دینی که در صدر آنها "استاد مطهری و دکتر علی شریعتی" بودند، در سال‌های ۵۱ ـ ۱۳۴۷ عملاً به پایگاه فکری نهضت اسلامی تبدیل شد. به طوری که با اوج گیری مبارزات سیاسی در ابتدای دهه ۱۳۵۰، ساواک برای کنترل بیشتر بر نیروهای مبارز دانشگاهی، در آذر ۱۳۵۱ اقدام به تعطیلی حسینیه ارشاد کرد.

به موازات تعطیل شدن این پایگاه مهم فرهنگی، چند مسجد فعال تهران (مسجد هدایت به امامت آیت ا.. طالقانی، مسجد الجواد به امامت استاد مطهری و مسجد جاوید به امامت دکتر مفتح) نیز تعطیل شدند، تا امکان تشکل، تجمع و حضور همه جانبه از دانشجویان مبارز مسلمان در این مجامع سلب گردد.

به گفته آیت ا... خامنه‌ای: "فعالیت‌های دینی حسینیه ارشاد را مرحوم مطهری بنیان گذاشت و دکتر شریعتی به دعوت شهید مطهری یکی از سخنرانان موفق آن شد".

به گفته دکتر میناچی؛ "آقای مطهری از ابتدای سال ۴۸ تا پایان سال ۴۹ جمعاً ۶۷ جلسه سخنرانی در حسینیه داشت. در همین دوره بالاترین رقم سخنرانی پس از ایشان ۳۶ جلسه توسط استاد محمد تقی شریعتی، ۲۴ جلسه دکتر علی شریعتی، ۱۹ جلسه صدر بلاغی و ۱۵ جلسه هاشمی رفسنجانی ایراد شد."

(جریان‌ها و سازمان‌های مذهبی ـ سیاسی ایران ـ رسول جعفریان ـ ص ۲۸۶)

البته علاوه بر افراد ذکر شده بزرگان و اساتید دیگری همچون آیات و حجج اسلام "سید مرتضی شبستری، سید علی خامنه‌ای، خزعلی، فلسفی و نوری" از حوزه و روحانیت، و اساتید دانشگاه مانند "دکتر زریاب خویی، دکتر کاظم سامی، دکتر زرین کوب و دکتر محمد اسماعیل رضوانی" سخنرانی داشتند و همین مسأله بیانگر گستردگی فعالیت حسینیه در آن سال‌ها است. ولی شاخص‌ترین فعالیت مربوط به دکتر شریعتی بود که با آغاز مبارزه مسلحانه علیه رژیم در ابتدای دهه ۱۳۵۰، فعالیت‌های فرهنگی و سیاسی در حسینیه ارشاد با سخنرانی‌های آگاهی بخش وی عملاً با هم گره خورد. لذا ساواک به این جمع بندی رسید که حسینیه به پایگاه پرورش نسل جوان مبارز و کانون عضو گیری گروه‌های مبارز مسلمان تبدیل شده است. به همین جهت با تهاجم سنگین نیروهای امنیتی در پاییز ۱۳۵۱، عملاً این پایگاه مهم فرهنگی ـ سیاسی تعطیل شد و از صحنه فعالیت‌های سیاسی حذف گردید.

با توجه به موقعیت برجسته و فعالیت‌های دینی و سیاسی راهبردی این مجموعه، در تاریخ معاصر ایران حسینیه ارشاد به نماد بارز تبیین فرهنگ دینی و شیعی و مرتبط با آرمان‌های نهضت اسلامی تبدیل شد که اثرات چشمگیری را بر رشد ذهنیت مبارزاتی اقشار متعهد به ویژه نسل جوان دانشگاهی داشت. بویژه آنکه در آن سالها فرهنگ مارکسیستی در ایران تحرک قابل توجه داشت و بسیاری از جوانان به خصوص دانشجویان را جذب خود کرده بود. با فعالیت‌های علمی بزرگانی همچون استاد مطهری، دکتر شریعتی، مهندس بازرگان و علامه جعفری در زمینه طرح و تبیین فرهنگ، معارف و فلسفه اسلامی، عملاً راه برای نفوذ و تحکیم مارکسیسم در ایران مسدود شد، و گرایش نسل جوان دانشگاهی به اسلام و مبانی فرهنگی قرآنی و شیعی هر روز بیشتر و وسیع تر گردید.

تکاپوی فرهنگی حوزه

به موازات فعالیت‌های فرهنگی مرتبط با روشنفکری دینی در تهران و ارتباط فعال متفکران دانشگاهی و روحانی، در حوزه علمیه قم نیز تکاپوی

گسترده فرهنگی و به موازات تکاپوی سیاسی جریان داشت. این تلاش‌ها از اواخر دهه ۱۳۳۰ با انتشار دو مجله مهم "مکتب اسلام" و "مکتب تشیع" آغاز شد و پس از اوج گیری نهضت اسلامی و قیام ۱۵ خرداد، وارد حوزه مطبوعات زیرزمینی و مخفی برای پیشبرد اهداف جنبش شد که انتشار مجله‌های "بعثت" و "انتقام" نمونه شاخص آن است.

مجله حکمت

نخستین مجله دینی قم در سال‌های پس از شهریور ۱۳۲۰، مجله "حکمت" است که به مدت ۱۲ سال (۱۳۴۲ ـ ۱۳۳۱) منتشر می‌شد.

بسیاری از فضلای جوان حوزه مانند مرتضی مطهری، ناصر مکارم، احمد آذری قمی و واعظ زاده خراسانی جزو نویسندگان این مجله بودند.

مکتب اسلام

انتشار مجله ماهانه "مکتب اسلام" از سال ۱۳۳۷ آغاز شد که تاکنون نیز ادامه دارد و به عبارتی قدیمی‌ترین مجله حوزه علمیه قم به شمار می‌رود که همچنان پایدار و فعال است.

در بنیان گذاری این مجله حجج اسلام "ناصر مکارم شیرازی، سیدمرتضی جزایری، حسین نوری، سید موسی صدر ـ جعفر سبحانی، علی دوانی و سیدعبدالکریم موسوی اردبیلی" نقش موثری داشتند.

علاوه بر افراد فوق الذکر بزرگانی همچون علامه طباطبایی، استاد مطهری، محمد مجتهد شبستری از جمله نویسندگان برجسته مکتب اسلام بودند که مقالات آنها مورد استقبال وسیع پژوهشگران قرار می گرفت و تاثیر مهمی در رشد افکار دینی جامعه، خنثی سازی افکار مارکسیستی و تبیین فرهنگ و معارف اسلامی و قرآنی داشت.

مکتب تشیع

نشریه مهم دیگر حوزه "مکتب تشیع" است که در اردیبهشت ۱۳۳۸ انتشار آن آغاز شد. آقایان "علی اکبر هاشمی رفسنجانی، محمد جواد باهنر و محمدباقر مهدوی" بنیانگذار این نشریه بودند.

نویسندگان برجسته‌ای مانند علامه طباطبایی، صدر بلاغی، احمد آرام، سیدمحمود طالقانی، مهدی حایری یزدی، علی حجتی کرمانی، سیدمحمد حسین بهشتی، شیخ نعمت‌ا... صالحی نجف آبادی، مرتضی مطهری، محمدجواد حجتی کرمانی، سیدهادی خسروشاهی، غلامرضا سعیدی در مکتب تشیع حضور داشتند و به فعالیت‌های پژوهشی مشغول بودند.

"مکتب اسلام" به صورت ماهانه منتشر می‌شد، ولی "مکتب تشیع" به صورت فصلنامه و سالانه انتشار می‌یافت.

مقالات مندرج در مکتب تشیع، عمدتاً استراتژیک وراهبردی بود. به همین جهت مورد عنایت فضلای محقق و جریان روشنفکری دینی بود، و در سال‌های اواخر دهه ۱۳۴۰ محتوای مندرج در این مقالات مورد بهره برداری گروه‌های مبارز جهت تدوین برنامه‌های مبارزاتی قرار گرفت.

در واقع مقالات "مکتب تشیع" نماد بارز کلام جدید شیعی و در چهارچوب جنبش نوین اسلامی بود که در بستر "عمل اجتماعی" شکل گرفته و اهداف درازمدت برای تحقق "نظم جدید اجتماعی" را مورد نظر قرار داده بود.

سلسله مقالات ارزشمندی مانند "حکومت در اسلام" از دکتر بهشتی، "گوشه‌ای از سیاست خارجی اسلام" از صالحی نجف آبادی، "همبستگی مسجد و دانشگاه" از دکتر مفتح، "جهاد حد نهایی، تکامل مبارزه ملی" از جلال‌الدین فارسی از این جمله است که با توجه به شرایط زمانی تدوین مقالات، از نوآوری و جاذبه ویژه‌ای برخوردار بود. مجلات دیگری نیز در آن دهه در حوزه منتشر می‌شد مانند "سالنامه مکتب جعفری"، "نسل نو" ویژه جوانان، "پیام شادی" ویژه نوجوانان، "الهادی" و "نشریه مسجد اعظم" که هر کدام مخاطبان خاص خود را داشته و در مسیر تبیین اهداف فرهنگی تلاش می‌کردند.



حسینیه ارشاد: استاد مطهری، استاد محمد تقی شریعتی و دکتر علی شریعتی

مجلات زیرزمینی حوزه

پس از قیام ۱۵ خرداد ۴۲، بسیاری از فضلای مبارز مانند حجج اسلام "علی اکبر هاشمی رفسنجانی، سید محمود دعایی، علی حجتی کرمانی و سیدهادی خسروشاهی" که سابقه فعالیت مطبوعاتی در حوزه داشتند، اقدام به انتشار دو نشریه زیرزمینی و مخفی به نام‌های "انتقام و بعثت" کردند که در شرایط سنگین پلیسی و امنیتی منتشر می‌شد و اخبار مربوط به تحولات جنبش اسلامی در آن درج می‌گردید و مردم را به ادامه مقاومت علیه استبداد و استعمار تشویق می‌کرد.

انتشار این دو نشریه که تا حدود سال ۱۳۴۵ ادامه داشت، نقش مهم واساسی در رشد آگاهی سیاسی مردم و مبارزین داشت و از تکاپوی جدی نسل جدید فضلای حوزه برای حضور در فعالیت‌های عمیق سیاسی واجتماعی و به موازات پیشبرد و تعمیق اهداف فکری و فقهی حکایت داشت.

طرح راهبردی "حکومت اسلامی"

دهه ۱۳۴۰ در سایه این تلاش‌های سیاسی و فرهنگی پایان یافت و دهه پر فراز و نشیب و سرنوشت ساز ۱۳۵۰ آغاز شد.

آغاز فاز جدید مبارزه مسلحانه علیه رژیم استبدادی همزمان با برگزاری جشن‌های ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی، بیانگر فضای جدید مبارزاتی مردم ایران بود که اقشار مبارز در دانشگاه، بازار و حوزه در آن حضور جدی داشتند. در این مقطع امام در نجف با بیان سلسله سخنرانی‌ها و درس‌هایی تحت عنوان "جهاد اکبر" و "حکومت اسلامی" برای فضلا و طلاب با مطرح کردن مقوله "ولایت فقیه"، در واقع مبانی راهبردی نهضت اسلامی را مطرح و تبیین می کرد. این درس‌ها در ادامه تلاش جدید و جدی ایشان در دوران تبعید به ترکیه با تدوین کتاب فقهی **"تحریرالوسیله"** بود، که با طرح مسائل سیاسی و اجتماعی اسلام در کنار مسائل عبادی، در واقع نخستین گام راهبردی در ساختار نوین فقهی را عملی کرد.

امام در مقدمه کتاب "تحریر الوسیله" طی مقدمه کوتاهی چنین می‌نویسد:

"...در گذشته کتاب "وسیلةالنجاة تالیف سید الحجّه فقیه اصفهانی ـ قدّس سرّه ـ (مرجع فقید، مرحوم آیت ا.. سیدابوالحسن موسوی اصفهانی) را حاشیه کردم و آن گاه که در اواخر ماه جمادی‌الثّانی ۱۳۸۴ (۱۳۴۳) و به دنبال حوادث دردناک که بر اسلام و مسلمان‌ها وارد آمد ـ که شاید تاریخ آن را ثبت کند ـ به شهر بورسا (یکی از شهرهای ترکیه) تبعید شدم و در آنجا تحت نظر و مراقبت قرار داشته و فارغ‌البال بودم، در مقام برآمدم که آن حاشیه را به صورت متن مستقلی درآورم تا استفاده از آن آسانتر باشد، واگر خداوند به من توفیق داد مسائل مورد نیاز فقهی روز را نیز بر آن بیفزایم..."

ودر کتاب "تحریرالوسیله"، در کنار مسائل عبادی، مسائل مهم فقهی مانند "امر به معروف و نهی از منکر، دفاع و قضاء" را نیز مطرح کرده است.

ارائه طرح راهبردی "ولایت فقیه و حکومت اسلامی" در سال‌های ۵۰ـ۱۳۴۸ در نجف اشرف، در واقع ادامه حرکت فقهی ایشان در "تحریرالوسیله" بود که گامی عملی در صحنه تکاپوی اجتماعی به شمار می‌رفت و در آن مقطع از جاذبه ویژه‌ای برای طلاب و فضلاء علاقه‌مند به مبارزات اسلامی برخوردار بود. از طرف دیگر، در چهارچوب مبارزات سیاسی برای حذف رژیم استبدادی حاکم، حامل طرح، نظر، روش و راهبرد برای آینده بود که در نفس خود حرکت جدیدی به شمار می‌رفت و هدفمندی خاصی به تداوم مبارزات می‌بخشید، و دورنمای جایگزینی رژیم شاهنشاهی را به طور کلی مشخص می‌ساخت. به عبارت دیگر از ابتدای دهه ۵۰ دورنمای مشخصی توسط رهبری نهضت برای مبارزه ترسیم شد که هدف مبنایی آن، حذف نظام سلطنتی استبدادی و ایجاد یک نظام عادلانه اسلامی بود. این راهبرد، هم امید به آینده را در ذهنیت مبارزین تقویت می کرد و هم هدفمندی خاصی به حرکت انقلابی بخشید که در نفس خود تحولی کیفی در بطن جنبش مردمی در آن دهه سرنوشت ساز محسوب می‌شد.

آنچه والا بودن یک فرد را ثابت می کند در ایمان به هدف و آرمان است

● فریدریش ویلهلم نیچه

دستفروشی که کفی کفش و مقاله می‌فروشد!

تقریبا هر چند وقت یکبار در مترو او را می بینم. از باقی فروشنده ها کمی شیک پوش تر است. جنسش را با پلاستیک جابجا نمی کند. کیف به اصطلاح مهندسی اش را پر می کند از کفی های طبی کفش و واگن به واگن میچرخد تا کفی های دو هزار تومانی اش را آب کند. زمانی که به او پیشنهاد مصاحبه دادم تصور می کردم با یک دست فروش معمولی روبرو هستم اما گپ زدن در غروب جمعه و بعد از یک روز کاری سخت با مهدی قاسمی نشان داد که دستفروش سی ساله ما داستان زندگی متفاوتی دارد:



٭مهدی چند وقته که داخل مترو دستفروشی می کنی؟

٭٭هفت ماهی هست .

٭قبل از این هفت ماه چه کار می کردی؟

٭٭سرباز بودم. قبلش هم درس می خواندم. باور نمی کنید که فوق لیسانس زمین شناسی از دانشگاه پیام‌نور دارم .

٭مهدی قاسمی روزی که وارد دانشگاه شده بود برای این روزهایش چه شغلی متصور بود؟

٭٭فکر می کردم کارمند شرکت نفت یا کارمند یکی از معادن شوم. شاید هم کارمنددانشگاه !

٭برای کارمند شدن چقدر تلاش کردی؟

٭٭قبل از سربازی برای امریه گرفتن تلاش زیادی کردم حتی مصاحبه برخی از مراکز هم رفتم ولی بی فایده بود. الان هم تازه چند روز است که کارت پایان خدمتم را گرفته‌ام. خبری از استخدام دولتی نیست و شرکت های خصوصی هم پول خیلی کمی می دهند. مثلا با این مدرک و کار در یک معدن خارج از شهر ماهی ۸۰۰ هزار تومان به یک مهندس می دهند. برای ۲۳ روز زندگی در بیابان و معدن حقوق خیلی کمی است.

٭چطور شد که دستفروشی در مترو را انتخاب کردی؟

٭٭بیکاری. زمانی که سرباز بودم یکی از دوستانم در مترو دستفروشی می کرد و او پیشنهاد داد که اوقات بیکاری‌ام را در مترو باشم. البته حقوق خوبی هم‌دارد .

٭هر کفی کفش را چند تومان می خری؟ چقدر سود دارد؟

٭٭کفی ها را ۱۲۰۰ تومان از یک کارخانه حوالی مترو خیام می خرم و دو هزار تومان می‌فروشم .

٭روزی چندتا از این کفی های کفش را می فروشی؟

٭٭به طور متوسط روزی ۹۰ تا.

٭چطور این جنس را انتخاب کردی؟

٭٭یکی از دلایلی که می توانست چالش ها و حاشیه‌های اطراف کارم را کم کند، استفاده از محصولی بود که کمتر در مترو وجود دارد. البته چهار نفر دیگر هم در خطوط دیگر مترو و دیگر ایستگاهها این کفی های کفش را می فروشند. ما معمولا با هم و از کارخانه خرید می کنیم به همین دلیل قیمتش مناسب است و گرنه باید هر کفی را ۱۶۰۰ تومان بخریم و همین امر سبب شده که دیگران نتوانند وارد بازار ما شوند.

٭مجرد هستی یا متاهل شده ای؟

٭٭هنوز در خانه پدرم هستم. پدر مادرم بازنشسته‌های آموزش پرورش هستند. دو خواهر دارم یکی درس می خواند و دیگری ازدواج کرده است. با این وضعیت توانایی ازدواج ر‌ندارم .

٭تو از من حقوقت بیشتر است. پس چطور توانایی ازدواج نداری؟

٭٭خب سن که بالا برود نگاه به ازدواج هم تغییر می کند. شما جوان هستید و در کنار این درآمد کم امیدتان به آینده زیاد است و با امید به پیشرفت به سمت ازدواج می روید. با این وضعیت زندگی ها درآمد ۳ یا ۴ میلیون تومان هم درآمد متوسط محسوب می شود!

٭روزی که راهی مترو شدی فکر این را هم کردی که ممکن است با انتخاب شغل برای خودت یا خانواده محدودیت ایجاد شود؟

٭٭کسی که به سن ۳۰ سالگی می رسد و راهی را جلوی خودش نمی بیند و پل های پشت سرش هم خراب شده، چاره دیگری ندارد. و در کار آزاد مترو جایی است که سرمایه زیادی نمی خواهد. اکثر آدم هایی که داخل مترو کار می کنند معمولا کسانی هستند که در زندگی بیرون از متروشان یک بار شکست خورده‌اند. یا تحصیل کرده بیکار هستند یا ورشکسته. البته برخی هم دستفروشی در مترو برایشان شغل دوم محسوب می شود.

٭در مترو دیدن دوستان و همکلاسی ها خیلی محتمل است. این اتفاق برای شما هم افتاد؟

٭٭بله من در مترو استاد راهنمای خودم را دیدم. برخی دوستانم را دیدم. آنهایی که کمی با من صمیمی تر بودند می گفتند این کار در شان تو که یک مهندس هستی؛ نیست. اما زندگی در شرایط امروز انسان را وادار می کند که برخی از کارها را قبول کند. همه این قواعد را پول مشخص می کند. من از دانشگاه آزاد رودهن پیشنهاد تدریس داشتم ولی فقط ساعتی هشت هزار تومان برای تدریس می دادند و با ۵ ساعت تدریس در دانشگاه نمی توان زندگی را گذراند. ضمن اینکه اگر وارد مترو شدی باید دور برخی شغل ها مثل معلمی یا تدریس در دانشگاه را خط بکشی!

٭واکنش پدر مادرت به انتخاب این شغل چه بود؟

٭٭اوایل نمی‌دانستند که دستفروشی می کنم. بعد از مدتی که فهمیدند مخالفت کردند. گفتند این کار در شان تو و خانواده نیست. ولی با این شرایط زندگی می توان از خیلی از چیزها کوتاه آمد. الان هم من دنبال کار هستم و نمی خواهم همیشه دستفروش باقی‌بمانم .

٭به نگاه مردم بی تفاوت شده ای؟

٭٭اوایل برایم مهم بود. هنوز هم برای من مهم است که فکر نکنند دارند از یک گدا یا یک آدم بی فرهنگ خرید می کنند. مثل قدیم نیست که یک عده گدا یا بی سواد در مترو دستفروشی کنند الان خیلی از دستفروش های مترو تحصیل کرده هستند. من حداقل پنجاه دستفروش لیسانسه می شناسم.

٭خیلی از مردم تصور می کنند دستفروش های مترو به صورت شبکه‌ای و تیمی کار می کنند و همه با هم آشنا هستند. این ذهنیت تا چه اندازه به واقعیت نزدیک است؟

٭٭کار در مترو نیاز به سرمایه زیادی ندارد و با ۲۰۰ هزار تومان هم می توان کار را شروع کرد. برخی به صورت خانوادگی در این کار ورود کرده‌اند و هوای یکدیگر را دارند و اجازه نمی دهند غریبه وارد این کار شود. مثلا سفره فروش ها اجازه نمی دهند شخص

دیگری وارد حریم شان شود. یا مثلا خانواده‌ای ۹ نفره از یکی از شهر های غربی کشور با یکدیگر در خط دو مترو جنس می‌فروشند. باند بازی در این کار موجب می‌شود موفق‌تر باشی !

***جریمه دست فروشی در مترو چقدر است؟**

**نگهبانان مترو موظف هستند که جنس دستفروش را چک کنند و او را به بیرون از مترو هدایت کنند و اگر دستفروش ممانعت کند می‌توانند اجناس او را ضبط کنند. مسئولان حراست برایمان اساسنامه را توضیح داده‌اند. در بعضی از زمان‌های خاص مثل کنفرانس جنبش عدم تعهد طرح‌های سنگینی اجرا شد و همه جنس‌ها را گرفتند و پس ندادند.

***چه ساعتهایی در مترو کار می کنی؟**

**از ۱۱ صبح تا ۱۰ شب.

***چرا صبح‌ها دستفروشی نمی کنی؟ معمولا صبح‌ها مترو شلوغ‌تر است .**

**در حقیقت توان بدنی‌ام اجازه نمی‌دهد از صبح تا ۱۰ شب کار کنم. ضمن اینکه برای اینکه از فضای درس و فضای علمی دور نشوم، صبح‌ها به پایان نامه نویسی و نوشتن مقاله برای کنفرانس‌های علمی مشغول هستم و سفارش مقاله ISI قبول می کنم. این کار هم درآمد خوبی دارد هم اینکه کمک می کند در فضای رشته خودم باقی بمانم.

***مقاله علمی به اسم خودت هم منتشر کرده‌ای؟**

**در داخل کشور و در سمینارهای داخلی مقاله زیاد داشته‌ام اما مقاله خارجی یا ISI نداشته‌ام چون پرداخت هزینه دلاری ثبت مقاله کمی مشکل است.

***شاید با این وضعیت نیاز داری که حداقل خودت به خودت ثابت کنی که چه توانایی‌هایی داری؟**

**بله. گاهی نیاز می‌شود خودم را به خودم ثابت کنم.

***برخورد مردم با دستفروش‌ها چطور است؟**

**نه همه مردم ولی برخی از مردم تصور می کنند با یک معتادِبیکار روبرو هستند .

***وضعیت ظاهر تو خیلی خوب است. با تو هم همینطور برخورد می کنند؟**

**مترو پر از مسافر است که از همه جای کشور در آن هستند. پس طبیعی است که برخی نتوانند بین یک معتاد و گدا با یک آدم معمولی تفاوت قائل شوند.

***خودت از کفی‌های کفشی که می‌فروشی استفاده می کنی؟**

**نه! کفش من با توجه به اینکه زیاد باید سرپا بمانم طبی است و برای همین داخل کفشم جای زیادی برای کفی کفش ندارد. ■

گزارش پاک!



اثر: احمدعلی فولادپور "راد"

جوان خودکار فروش، بدون این که به کسی اصرار به خرید کند و یا در مقابل مسافرین نشسته در واگن‌های مترو بایستد، با صدای ضعیفی می‌گفت: خودکار، خودکار‌های خوب

هجده ساله به نظر می آمد، لاغر و رنگ پریده شلوار و بلوز تیره و رنگ و رو رفته‌ای به تن داشت و دم پایی پلاستیکی به پا، کیسه کوچکی در یک دست و در دست دیگر یک بسته خود کار، که بر خلاف دستفروشان داخل متروی تهران که با صدای بلند و حتی با طنز و شیرین کاری‌ها کالاهای مختلف خود را از باطری گرفته تا سوزن نخ کن و آدامس و لواشک و... به مسافران مترو عرضه می کنند!، این جوان خود کار فروش، بدون این که به کسی اصرار به خرید کند و یا در مقابل مسافرین نشسته در واگن‌های مترو بایستد، با صدای ضعیفی می گفت: خود کار، خود کارهای خوب، یک بسته چهارتایی فقط هزار تومان!-در مغازه‌ها هزار و پانصد تومان کمتر نمی دهند!. قطار به ایستگاه هفتم تیر رسیده بود که جوانی به احترام موی سپیدم جایش را به من داد، از ایشان سپاسگزاری کرده و نشستم. قطار در حال ورود به ایستگاه "آیت ا... طالقانی "بود که آن جوان خود کار فروش تا انتهای قطار رفته و بر گشته بود و همچنان آهسته خود کار، خود کار می گفت، واگن بسیار شلوغ بود، جوان خود کارفروش درست مقابل من متوقف شد و دیگر هیچ نمی گفت ـ به چهره تکیده‌اش نگریستم زیر چشم‌های مظلوم و ترسیده‌اش کمی کبودی داشت و دو سه خط افقی در پیشانی بلندش دیده می‌شد. از کلیت هیکل ضعیف و سر و صورت گرد غم و غصه گرفته‌اش، دل همیشه گرفته‌ام بیشتر گرفت، انگار جوانی پنجاه سال خویش را در برزخ زنده بودنم می‌دیدم چنان که خود را با وی یکی دیدم، در دل گفتم: این جوان درس خوانده یا نه؟! پدر و مادر دارد یا نه؟! مستاجر و خانه به دوشند یا خانه دارند؟!، قطار به ایستگاه سعدی رسید، جوان خود کارفروش نیز دوباره تا کوپه بانوان رفته و بر گشته بود، که پیرمرد کوتاه قد و شکم باد کرده‌ای، بر خلاف جوان خود کار فروش لباس بسیار ضخیم به اضافه یک پالتوی پشمی معروف به "تاناکورائی" به تن با جوان خود کار فروش روبرو در مقابل من ایستاده پس از احوالپرسی مختصری پیرمرد "مسواک" فروش از آن جوان ساعت را پرسید، جوان با لبخند بی رمقی گفت: ساعتم کجا بود و شخص دیگری جواب داد که ساعت یک و بیست دقیقه است، پیرمرد مسواک فروش از جوان خود کارفروش سوال کرد: از صبح تا حالا چند بسته خود کار فروخته‌ای؟! جوان در حالی که غم و غصه از چهره‌اش متبادر بود و گفت به خدا، دو بسته، یعنی دو هزار تومان!. جوان از پیرمرد پرسید: شما چند تا مسواک فروش کرده‌اید؟!" پیرمرد گفت: باور نمی کنید، فقط سه مسواک فروخته‌ام، سه تا!، با حیرت به صورت پیرمرد مسواک فروش نگریستم تمام صورت و سر و گردن و حتی گلو و زیر چانه‌اش پر از موی سپید بود، چنان می‌نمود که شاید بیش از شش ماهی است آرایشگاهی نرفته و خود نیز وضعیت ژولیده‌اش را ندیده است و با حمام بیگانه است اما، نجابت ذاتی و حجب و حیا در رفتارش قابل درک بود و به راحتی می‌شد فهمید در بند دیو فقر مظلومانه دست و پا می‌زند و منتظر موت حقیرانه است!

هر دو، در ایستگاه پانزده خرداد "گلوبندک "از قطار پیاده شدند و رفتند و من ماندم و صدها سوال و پرسش از خویش و از "جامعه" و مردم جامعه از دراویش و عباد باطنی و گوشه نشین گرفته تا فرهیختگان و دانشگاهیان و اهل علم و معرفت و دین و ادب و اهل قلم که: با دیدن این صحنه و این وضعیت‌های اسفبار اجتماعی چگونه فکر می کنید؟! آیا شما نیز فقط غمگین می‌شوید و یا اصلاً اهمیت نمی‌دهید؟! و یا این که این بدبختی‌ها و بی‌سر و سامانی‌ها را محصول تنبلی و بی‌عرضگی این شوربختان می‌دانید و دست آخر این که مثل بعضی‌ها همه این ناهنجاری‌ها و پریشانی‌های طبقه این چنین "به قول دولتیان زیر خط فقر "ها را به گردن خداوند انداخته و می گویید "مصلحت و مشیت حضرت حق" چنین اقتضا کرده است؟!

آنان رفتند، کجا نمی‌دانم، اما من به زندان همیشگی‌ام، یعنی به درون پر از بازجویان سمج که مدام سوال می کنند و خیلی کم و به ندرت به جواب‌های داده شده از سوی من قانع می‌شوند وارد شده و در پشت میز تحریر کهنه و چون خود محقرم نشستم و به مظلومیت و معصومیت ویژه آن دو دستفروش اندیشیدم و ناخودآگاه به یاد "ماکسیم گورکی" روسی افتادم که در غوغای انقلاب اکتبر کمونیستی به نفع "لنین" و "للنیستی" می‌نوشت، او نویسنده بزرگ و انسان دوستی بود که در قالب "رئالیستی" واقعیت‌های مردم ستمدیده دوران تزاری را با قلم سحرآمیز و خلاقیت‌های ذاتی و هنری‌اش با کلام به تصویر می کشید! اما من نه "گورکی" ام نه چخوف، و نه "ساعدی" و "آل احمد" عصر خویش و نه آن نویسنده افسانه‌ای که قلمش جوهری از عصاره غیرت و شرف و صداقت بود، که به "ماهی سیاه کوچولو" گفت: تا کی در این چاله محدود و متعفن دست و پا خواهید زد و تا کی مورد تهاجم مرغ ماهیخواران خواهید بود، حرکتی و فکر و اندیشه‌ای باید که از این حصار ذلت بار "فقر" خلاص شوید! در حال حاضر به عقیده من نویسنده نه زمان و نه مکان و نه عهد و عصر دوران، دوران رمان و قصه پردازی‌هاست و نه ما در حصار عهد فئودالیته و خان خانی و شاهنشاهی و استبدادی هستیم، بلکه ما سی و پنج سال است انقلاب کرده‌ایم و آزادی به دست آورده‌ایم "استقلال و امنیت" داریم و به زورگویان عصر خویش نیز باج نداده‌ایم و نخواهیم داد! اما "عدالت اجتماعی و توزیع ثروت ملی" اگر محقق نشود، در معنای عدالت خواهیم ماند! ■

اگر عشق نباشد زندگی را چه آتشی گرم کند؟
● دکتر علی شریعتی

کورش کاشانی

رازورمزهای یک زن عجیب



خدا بیامرزد مادربزرگم را. زن عجیبی بود. از آن آدم‌های پررنگی که حضورش همه جا به چشم می‌آمد. پیرزن جالبی بود. خیلی‌ها از دستش عصبانی می‌شدند و خیلی‌ها هم تا حد جان دوستش داشتند. مادرم و زن عموها دل خوشی از او نداشتند و فکر می‌کردند همیشه در زندگی آنها دخالت می‌کند. درست هم فکر می‌کردند ولی ما نوه‌ها عاشق او بودیم.

مادربزرگم که برای همه مامان تاجی بود، حواسش به همه دنیا بود. هیچکس را ندیده‌ام که مثل او بتواند تمام جزییات را به خاطر داشته باشد و از حرکت یک پشه هم غافل نشود. مامان تاجی زندگی بچه‌هایش را کنترل می‌کرد و تا روز آخر عمر حواسش بود که مبادا کسی کار اشتباهی انجام بدهد. زندگی، او را این جوری کرده بود.

وقتی فقط سیزده سال داشت، او را به مردی شوهر داده بودند که دو همسر دیگر هم داشت و مجبور بود با مادرشوهر و خواهر شوهرش در خانه‌ای بزرگ زندگی کند. مرد متمولی که دلش می‌خواست بچه‌دار شود و با دو همسر اولش این شانس را به دست نیاورده بود. از قضا درست وقتی با مادربزرگ من ازدواج کرد، یک ماه بعد متوجه شد همسر اولش باردار است. مادربزرگم قصه‌های وحشتناکی از آن خانه تعریف می‌کرد. اینکه اگر با چشم باز نمی‌خوابید، اگر پشت سرش دوتا چشم نداشت، حتماً بلایی سرش می‌آمد. برای همین دست به هر کاری زده بود تا زندگی‌اش را نگه دارد و چهار بچه‌اش را به سلامت بزرگ کند. این عادت برایش مانده بود. سال‌ها از کابوس آن خانه گذشته بود ولی باز هم با همان استراتژی زندگی می‌کرد که خیلی خوشایند عروس‌ها و دامادش نبود. ولی او از این دنیا رفت و تا آخرین روز بر اساس همان قوانین زندگی کرد.

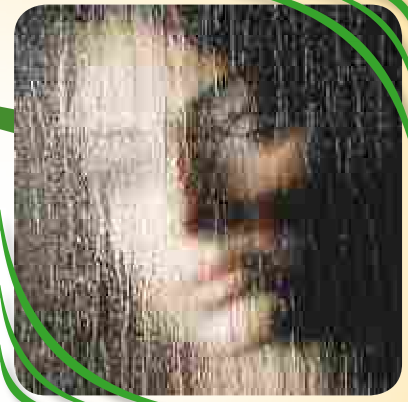
نوه‌ها که بزرگ شدند، دنیا هم عوض شده بود. مامان تاجی می‌ترسید مبادا نوه‌ها در ازدواج اشتباه کنند، برای همین قبل از اینکه خودمان به فکر انتخاب همسر باشیم، او برای ما یکی را انتخاب می‌کرد و با کلی نقشه و برنامه سعی می‌کرد رضایت ما را هم جلب کند. دختر عمویم فقط هفده سال داشت که زمین و زمان را به هم چسباند تا پسر خاله‌اش را به خواستگاری او بفرستند. زن عمویم حسابی عصبانی بود ولی مامان تاجی اعتقاد داشت پسر خوب فامیل باید با دختر خوب فامیل عروسی کند.

اتفاقاً آنها عاقبت به خیر هم شدند. بقیه را هم به همین شکل شوهر و زن داد... به من که رسید، هر کسی را معرفی می‌کرد، می‌گفتم نه... مامان تاجی می‌گفت می‌کشمت اگر یکی از دخترهای دانشگاهت را بیاوری و بگویی می‌خواهی با او عروسی کنی. من هم می‌خندیدم و می‌گفتم چشم.

فکر می‌کردم مامان تاجی دیگر پیر شده و نمی‌تواند روی من هم سلطه داشته باشد. مادرم با وجود اینکه

راشین مختاری

می‌خواستم تنها زن زندگی‌اش باشم



بعد از ۲۰ سال زندگی مشترک می‌خواهد مرا طلاق بدهد! بهش گفتم نامردی می‌کنی. گفت جوانمردی کردم همین بیست سال تو را نگه داشتم. انگار نه انگار برایش یک بچه آوردم و زندگی راه انداختم و زحمت‌ها کشیدم تا به اینجا برسیم. هر کاری هم که کردم یا نکردم، به صلاحش بود. حالا فکر می‌کند در حق من چه لطفی کرده که زودتر طلاقم نداده.

هیچ زنی مثل من حقارت و تنهایی را تحمل نکرده. بیست سال با مردی زندگی کردم که حتی یک بار به من نگفت دوستم دارد. همه فامیل و دوست و آشنا برای او دل می‌سوزانند ولی یک نفر نمی‌گوید که این همه بی‌مهری چه به سر من آورده. سرم را پایین انداختم و زندگی کردم اما جواب زحمت‌هایم این نیست که در این سن و سال ولم کند و برود. به قاضی گفت خانه و ماشین و مقرری ماهیانه به من می‌دهد و قاضی هم هیچ مانعی برای حکم طلاق ندید...

وقتی زنش شدم، فقط بیست و سه سال داشتم. سر سفره عقد حتی برنگشت که مرا نگاه کند. گفتم عیبی ندارد، آنقدر به او محبت خواهم کرد که شیفته من شود. مادرم همیشه می‌گفت سخت‌ترین سنگ هم با نیروی عشق آب می‌شود. تازه دختر خاله و پسر خاله بودیم و این می‌توانست کار را آسان‌تر هم بکند.

صادق ده سال از من بزرگتر بود. همه می‌دانستیم مدتی است از دختری خوشش آمده که اصلاً مورد پسند حاج آقا (پدر صادق) نیست. آن دختر، منشی شرکتش بود. اصلاً به خانواده ما نمی‌خورد. خاله جانم برایمان تعریف کرده بود که رفته دم در شرکت و از آن دختر خواسته پایش را از زندگی صادق بیرون بکشد...

بعد از کلی افت و خیز، یک دفعه خاله جان زنگ زد و گفت می‌خواهند شب بیایند خواستگاری.. خب، کی بهتر از صادق؟ هم می‌شناختمش و هم می‌دانستم شوهر خوبی برای من است. مادرم نصایح لازم را به من کرد. گفت شاید طول بکشد که مهر آن دختر از قلب صادق بیرون برود ولی باید تحمل کنم. من هم قبول کردم.

وقتی آمدند خواستگاری، صادق یک کلمه حرف نزد. حاج آقا مهریه و تاریخ عروسی را تعیین کرد. دلم شکست ولی گفتم عیبی ندارد، عوضش پدر بچه‌هایم می‌شود و به مرور زمان همه چیز درست می‌شود.

روز بعد با مادر و خاله‌ام رفتیم که تدارک عقد را ببینیم. باید می‌رفتیم آزمایشگاه. وقتی برای چند لحظه

دل‌خوشی از مادر شوهرش نداشت، مدام مرا نصیحت می‌کرد که مامان تاجی را دست کم نگیرم. او حواسش به همه چیز هست و تا حالا هیچ ازدواجی بدون خواست او انجام نشده و از قضا همه عاقبت به خیر شده‌اند.

درسم تمام شد و رفتم سرِ کار. هر روز که برمی‌گشتم، مامان تاجی بهم می‌گفت:

"مهندس، کی می‌خوای زن بگیری؟"

و من هم به شوخی می‌گفتم همین روزها دست یک دختر را می‌گیرم و می‌آورم خانه تا با شما آشنایش کنم. او که از غریبه‌ها وحشت داشت، دادش می‌رفت هوا و شروع به غر زدن می‌کرد. روزی نبود که اسم چند دختر را نیاورد و از من نخواهد که به آنها فکر کنم.

بالاخره انگار خسته شد. مدتی ساکت ماند تا اینکه یک روز به من گفت پسر یکی از فامیل‌های دور دنبال کار می‌گردد و بهتر است برایش کاری کنم. من هم قبول کردم و رفتم با رئیس شرکت صحبت کردم و او را استخدام کردند.

عماد نسبت فامیلی دوری با ما داشت ولی مامان تاجی سفارش کرده بود هوایش را داشته باشم. بچه خوبی بود و خیلی زود با هم دوست شدیم و روزهای تعطیلمان را با هم می‌گذراندیم. یک وقت‌هایی هم من عماد را دعوت می‌کردم بیاید خانه‌مان... مامان تاجی همیشه از دیدن او خوشحال می‌شد و برایم تعریف می‌کرد که عماد تقریباً مرده به دنیا آمده و آنقدر به کمر او زده‌اند تا گریه‌اش درآمده. می‌گفت این پسر هدیه خداست...

عماد هم مرا خانه‌شان دعوت می‌کرد و همان جا بود که با عاطفه آشنا شدم. خواهر کوچک عماد که دختر خوبی بود. یک وقت‌هایی مامان تاجی را با خودم می‌بردم آنجا. کلی حرف برای مادر عماد داشت و مجبور بودم تا دیروقت آنجا بمانم تا مامان تاجی حرفش تمام شود. برای همین فرصتی پیدا می‌شد تا با عاطفه بیشتر آشنا شوم.

در همین رفت و آمدها بود که حس کردم همسر ایده‌آلم را پیدا کرده‌ام. بالاخره موضوع را به مادرم گفتم و او تا اسم عاطفه را شنید، خندید و گفت بالاخره مامان تاجی کار خودش را کرد! اخم کردم و گفتم به او ربطی ندارد من خودم انتخابش کردم. مادرم هم هیچ نگفت و سرش را پایین انداخت.

خلاصه خانواده‌ها با هم تماس گرفتند و قرار خواستگاری گذاشته شد و.... و من و عاطفه پای سفره عقد نشستیم.

هرگز فکر نمی‌کردم مامان تاجی، عاطفه را برایم انتخاب کرده. او با کلی نقشه و برنامه من و عماد را به هم نزدیک و پای مرا به آن خانه باز کرد تا به این دختر دلبسته شوم و....

روحش شاد. سال‌هاست که مامان تاجی از پیش ما رفته. از ازدواج من و عاطفه ۳۰ سال می‌گذرد. هنوز وقتی به مامان تاجی فکر می‌کنم، می‌بینم با چه زیرکی این وصلت را جوش داد و خوشبختی مرا برای همیشه تضمین کرد.

■

در حیاط بیمارستان با صادق تنها شدم، رو به من کرد و گفت که من برایش فقط حکم یک دختر خاله را دارم و از علاقه و عشق خبری نیست... من هم گفتم عیبی ندارد، زمان همه چیز را درست می‌کند. گفت این زندگی سرانجامی ندارد، بیا و همین جا متوقفش کنیم و من با خنده گفتم دیگر دست از سرش برنمی‌دارم.

هفته بعد عقد کردیم و چند ماه بعد هم عروسی گرفتیم. تمام رفت و آمدهای صادق را کنترل می‌کردم که مبادا دوباره برود سراغ آن دختر. با کلی زحمت، تلفن آن دختر را پیدا کردم و به او زنگ زدم و گفتم صادق با من ازدواج کرده و بهتر است دیگر طرف زندگی ما پیدایش نشود. اما ته دلم همیشه دلواپس بودم. تنها راهش بچه‌دار شدن بود. صادق اما از من قول گرفته بود حداقل تا چند سال حرف بچه را نزنم. خاله جان و مادرم گفتند ول کن این حرف‌ها را. تا بچه نیاید، صادق دلبسته این زندگی نمی‌شود. برای همین باردار شدم و این شروع دعواهای جدی ما بود. صادق می‌گفت به من هیچ اعتمادی ندارد و من هم در عوض همین حرف را به او می‌زدم. وقت و بی‌وقت می‌رفتم شرکت تا ببینم چه می‌کند. کارمندهای زن را زیر نظر داشتم. می‌خواستم با چنگ و دندان این زندگی را حفظ کنم اما صادق روز به روز از من بیشتر بدش می‌آمد.

بچه که به دنیا آمد، همه عشقش را به او داد. اولش خوشحال شدم ولی کم کم دیدم من بیشتر از گذشته دارم در این زندگی حذف می‌شوم. هر چه بچه بزرگ‌تر می‌شد، صادق وقت بیشتری را با او می‌گذراند. مدام ایراد تربیت مرا می‌گرفت و اجازه نمی‌داد بچه را جوری بزرگ کنم که دلم می‌خواهد.

زندگی سرد و بی‌روح ما همین طور جلو می‌رفت. دخترم را مدرسه‌ای ثبت‌نام کرد که نزدیک شرکتش بود. خودش او را می‌برد و می‌آورد. با هم سفر می‌رفتند و من مثل یک غریبه بودم. همه این بیست سال چشمم دنبالش بود که مبادا زنی وارد زندگی‌اش شود؛ به این امید که تنها زن زندگی او باشم.

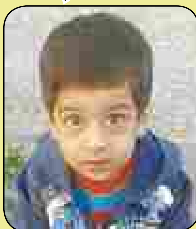
خیلی دعوا و مرافعه داشتیم. صادق با فرهنگ خانوادگی ما خیلی فاصله داشت و دخترمان را هم مثل خودش بزرگ می‌کرد. بچه‌های خانواده ما همگی به مدارس درجه یک شهر می‌رفتند و یکی از دیگری درسخوان‌تر بودند ولی دختر من به یک مدرسه معمولی دولتی می‌رفت و صادق اصلاً به او سخت نمی‌گرفت.

دخترم هجده ساله که شد برای ادامه تحصیل به فرانسه رفت و صادق به من گفت وقتش رسیده دیگر از هم جدا شویم. تمام این سال‌ها به خاطر دخترمان با من زندگی کرده بود! گفتم نه... گفت این دفعه دیگر زیر بار زور نمی‌رود.

وسایلش را از خانه برد. و من امروز با حکم احضاریه به دادگاه آمده‌ام. همه مهریه‌ام را ریخته به حساب دادگستری. کارهای قانونی را مو به مو انجام داده. قاضی هم به من گفت چاره‌ای جز طلاق ندارم!

■

شکوفه های زندگی

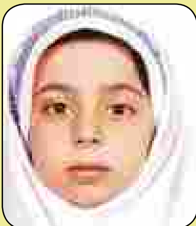

محمدپارسا صفرنیا


فاطمه حسین نژاد


پوریا کهربایی

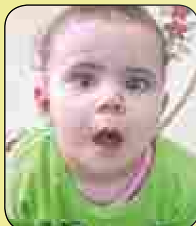

پریا کهربایی


محمدیاسین صحراپور

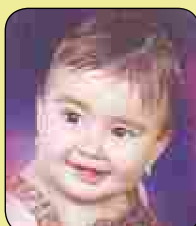

یاسمین صحراپور


صالحه دهقانی


ریحانه دهقانی


هلیا مالکی


مانی مشکور


زهرا علیشاهی


محمدحسین رضانیا


ابوالفضل نظیفی


النا کدخدائی

در تولد خود نقشی نداشتم و در مرگ خود نیز نقشی ندارم، نقش من فقط در زندگی من است • گوته

کیانا نصرت‌زاده



غریبه‌ها بیشتر باورم دارند

یک سال و نیم آنجا بودم که پیرزن فوت کرد. در مراسم ختم سخت کار می‌کردم و اشک می‌ریختم، چرا که حضور آن پیرزن برای هیچکس به اندازه من مهم و حیاتی نبود

سه سال از فوت شوهرم می‌گذشت. زندگی خیلی سخت شده بود. برادر شوهرهایم تا آنجا که می‌توانستند به من کمک می‌کردند ولی می‌دانستم زندگی‌های راحتی ندارند و هر چه به من کمک می‌کنند، از لقمه بچه‌هایشان زده‌اند و آه و نفرین زن‌هایشان پشت سرم است. برای همین هیچ وقت پیش آنها گله نمی‌کردم. حتی یک وقت‌هایی کمک‌هایشان را نمی‌پذیرفتم و بهانه می‌آوردم که از شهرستان کلی گوشت و مرغ برایم فرستاده‌اند. اما واقعیت این بود که خانواده‌ام ذره‌ای نگران من نبودند. فکر می‌کردند مسئولیت من به عهده خانواده مرحوم شوهرم است و حسابی خودشان را کشانده بودند کنار... من مانده بودم و هزار بدبختی و یک دختر هفت ساله!

دربه در دنبال کار می‌گشتم ولی پیدا نمی‌کردم تا اینکه به من گفتند پیرزنی تنها زندگی می‌کند و خانواده‌اش دنبال یک نفر هستند که پیش او بماند هم حکم پرستار را داشته باشد و هم خدمتکار. اولش به خاطر بچه‌ام مرا نپذیرفتند. التماسشان کردم. گفتم دخترم جیکش در نمی‌آید و مزاحمت ایجاد نمی‌کند. دست آخر دختر بزرگ آن پیرزن دلش برایم سوخت و استخدامم کردند. کار خیلی خوبی بود. دیگر نه مجبور بودم اجاره خانه بدهم و نه خرج خورد و خوراک داشتم. با جان و دل از پیرزن مراقبت می‌کردم. دخترم هم به مدرسه می‌رفت و خوشحال بود. برادرشوهرها هم یکی دو بار سر زدند و وقتی اوضاع را خوب دیدند، دیگر کمتر سراغم را می‌گرفتند.

روزهای خوب همیشه کوتاه است. پیرزن بیچاره مریض شد و خطر فوتش به من یادآوری می‌کرد که باز دربه‌دری و بی کسی و گرسنگی در راه است. یک سال و نیم آنجا بودم که پیرزن فوت کرد. در مراسم ختم سخت کار می‌کردم و اشک می‌ریختم، چرا که حضور آن پیرزن برای هیچکس به اندازه من مهم و حیاتی نبود. بعد از مراسم منتظر بودم عذر مرا بخواهند اما با یک پیشنهاد عجیب روبه‌رو شدم. یکی از پسرهای پیرزن بچه نداشت. همسرش به من پیشنهاد کرد بچه آنها را ۹ ماه در شکمم نگه دارم و در عوضش پول خوبی بگیرم.

اولش شوکه شدم ولی بعد فهمیدم رحم اجاره‌ای حتی به عنوان یک کسب و کار دارد رونق می‌گیرد. قبول کردم. در همان خانه ماندم. مرا به عقد موقت آن مرد درآوردند و بعد از پشت سر گذاشتن مراحلی، جنین آنها را در شکمم نگه داشتم. هرگز آن مرد به دیدنم نیامد ولی در عوض همسرش هر روز به من سر می‌زد. سر موقع مرا می‌برد دکتر و خیلی وقت‌ها دخترم را به پارک می‌برد تا من استراحت کنم. شش ماهه باردار بودم که ناگهان یکی از برادرشوهرها مرا توی خیابان دید... فرصت توضیح دادن نبود. همین که دید باردار هستم، شروع به داد و فریاد کرد و همان شب آمد خانه تا دخترم را با خودش ببرد. سر و صدایی به پا شد. عروس آن پیرزن خودش را سریع رساند و سعی کرد همه چیز را توضیح بدهد ولی برادر شوهرهایم اصلاً گوششان بدهکار نبود و به زور دخترم را با خودشان بردند.

حال بدی پیدا کرده بودم ولی از طرفی امانتی مردم را در شکمم داشتم. دندان به جگر گرفتم و دیگر اشک نریختم. اما مینا خانم، عروس آن خانواده زن شجاعی بود. برایم وکیل گرفت و افتاد دنبال این ماجرا و به ماه نکشید که دخترم را برگرداند. بچه به دنیا آمد. یک پسر سالم و زیبا بود. من فقط او را ۹ ماه حمل کرده بودم و آن بچه از خون و پوست آن زن و شوهر مهربان بود.

دستمزدم را که گرفتم، خواستم از آنجا بروم ولی دختر بزرگ آن خانواده از من خواست پیش آنها بمانم. گفت می‌تواند یک اتاق به من بدهد و برای همیشه با آنها زندگی کنم. به هم عادت کرده بودیم. صداقت دو طرف ثابت شده بود، برای همین تصمیم گرفتم بمانم. هرکس در خانواده کاری داشت یا می‌خواست خانه‌تکانی کند، من می‌رفتم و کارش را انجام می‌دادم و دستمزدم را می‌گرفتم. بچه مینا خانم را هم خیلی وقت‌ها پیش خودم نگه می‌داشتم تا او به کارهایش برسد.

زندگی راحتی بود، هرچند حرف‌های زیادی پشت سرم می‌زدند. حتی خانواده خودم هم مرا طرد کرده بودند. زمانه غریبی شده. در حالی که من زندگی پاک و سالمی دارم، باز خانواده‌ام نمی‌خواهند باور کنند و این آدم‌های غریبه هستند که مرا باور دارند و کمکم می‌کنند.

حالا دخترم ۱۵ ساله شده. من هنوز با این خانواده زندگی می‌کنم. دیگر شده‌ام عضوی از آنها. سرم را پایین می‌اندازم و کارم را انجام می‌دهم و محرم همه رازهایشان هستم. دخترم را مثل بچه‌های خودشان دوست دارند و به او کمک می‌کنند تا راه درست را در زندگی‌اش انتخاب کند.

من تهمت‌های زیادی شنیده‌ام. روزهای زیادی را با اشک به شب رسانده‌ام اما هر وقت می‌بینم لطف خداوند و آشنایی من با این خانواده از همه آن رنج‌ها بزرگتر بوده، خدا را هزار بار شکر می‌کنم. ■

بگو سیب...

اینجا تهران است

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.



آزمایش علمی جالب

دو تا گربه دارند با حیرت به گربه‌ای که افتاده می‌نگرند. آن گربه‌ی افتاده، هی روی زمین غلت می‌خورد، گاهی هم به یک جا خیره می‌شد و هیچ تکان نمی‌خورد. دوستانش نمی‌دانستند چه اتفاقی افتاده که این گربه‌ای که تا دو دقیقه پیش عاقل و باتربیت بود، حالا مثل گربه‌های مست روی زمین می‌غلتد. علت مست شدن این گربه‌ی مسکین، گیاهی بود که شنیده بودم گربه آن را می‌خورد و مست می‌شود. مقداری از آن گیاه را به پارک بردم تا ببینم این حرف راست است؟ گیاه را به این گربه تعارف کردم. اول بو کرد. بعد به آن چنگ زد. بعد عقب رفت. بعد جلو آمد و آن را چنان خورد که انگار گوشت است. بعد روی زمین به غلتیدن مشغول شد. آزمایش جالبی است. یاد ابن سینا افتادم که می‌گوید "شنیدم که زمرد افعی را کور می‌کند. زمرد را به افعی نشان دادم، کور نشد".

پس جریان چیه؟



سراسر راسته‌ی دانشگاه تهرون تا سر خیابان وصال پر از دستفروشانی است که کتاب‌های نو و کهنه و اُفستی می‌فروشند. دیروز داشتم دنبال کتاب "شتر در پیاده‌رو" می‌گشتم ناگهان یکی فریاد زد: "شهرداری!" و این صدا دهان به گوش رفت و همه‌ی دستفروش‌ها در سه سوت کتاب‌ها را در کارتن‌ها ریختند و دور از چشم مأموران سد معبر جاساز کردند. از جاساز این یکی خوشم آمد. تیز و بز، دو تا کارتن زیر این نیمکت چپاند، بقیه را هم پشت نیمکت گذاشت و رویشان پتو کشید. نیسان سد معبر هم آمد و چیز مشکوکی ندید و دست خالی رفت. سؤال: آیا اشکالی دارد این دستفروش‌ها را ساماندهی کنند و بگذارند کتابشان را بفروشند تا آمار کتابخوان‌ها بالا برود؟ شهرداری که خودش می‌داند اینها از هشت صبح تا پاسی پس از شب بساط می‌کنند. این را هم که هر وقت نیسانِ سد معبر بیاید، اینها خودشان را قایم می‌کنند، پس جریان این تام و جری بازی چیه؟

چه تابلویی اونم چه جایی!

اینجا پارک لاله است. جلو درش تابلو زده‌اند که سیگار و قلیان خود را خاموش کنید! چه تابلویی، چه جایی! این پارک لاله از قبل از انقلاب که اسمش پارک فرح بود، تا حالا که شده لاله، جاساز میتی پلنگ‌ها و طالب خفن‌ها و امیر دودرباز‌ها بوده. سیگار و قلیان که هیچ، پایپ و سیخ و سنجاقشان هم همیشه به راه بوده. اما این دو بزرگوار که دارند تخته می‌زنند، آدم‌های محترمی هستند. از مهره‌ها هم پیداست که آن کسی که سیگار دستش گرفته، خواهد باخت. البته معلوم نیست طاس چطور خواهد نشست. این دو نفر سر بستنی بازی می‌کنند. بستنی‌ها را هم از قبل خریده‌اند و روی میزی گذاشته‌اند که در عکس جا نگرفت. رفیق‌هایشان هم چشم به طاس و مهره دوخته‌اند.





یکی از دوستان آنها گفت عکس منو پاک کن! گفتم از شما عکس نگرفتم. و دوربین را نشانش دادم. اخم کرد و گفت: "هر جا این دو نفر باشن، همه می‌فهمن منم کنارشون بودم".

زباله‌های بی‌بازیافت و خطرناک

اینجا روبه‌روی سازمان مرکزی انتقال خون است در خیابان وصال. اینها هم زباله‌های همین سازمان است. مقداری کف پیاده‌رو ریخته، مقداری در جوب افتاده و آب دارد آلودگی‌هایش را می‌برد. مقداری هم در سطل زباله است. شنیده بودم زباله‌های درمانی را باید در کیسه‌های مخصوصی بسته‌بندی کنند و به رفتگران مخصوصی تحویل بدهند. برای مثال جرم است که دندان‌پزشک‌ها زباله‌های درمانی را در سطل زباله‌ی عمومی بریزند. در این سطل زباله مقدار زیادی سرم خالی و سُرنگ و پنبه و قوطی خالی دارو دیدم. وقتی که یک مرکز درمانی مهم اصلاً نگران انتشار آلودگی‌ها نیست، خدا یش انتظار داری این بَر و بَچّ کف محله‌های پایین شهر دنبال این باشن که زباله‌ها را از هم تفکیک کنند و تر و خشکش را جدا بگذارند و باطری‌های مصرف شده را به مراکز مخصوص تحویل بدهند؟ به قول ترک‌ها گُزووم سوایچمز یعنی چشمم آب نمی‌خوره. و باز به قول ترک‌ها "بله دیگ بِله چُغندر"... چنین دیگی چنین چغندری می‌خواهد.



این آدم‌ها هستند که پنجره را به روی طلوع خورشید می‌بندند ● ویلیام شکسپیر

صدایی از پشت دیوار

"صدایی از پشت دیوار" داستان جدیدی است از "عباس عابد ساوجی" نویسنده نام آشنا و همراه دیرین مجله و این مسابقه. "عباس عابد ساوجی" که قریحه و تخیلی نیرومند دارد، با تکیه بر تجربه‌ها و شاعرانگی همواره بیدار ذهن خلاقش "صدایی از پشت دیوار" را با شکل و ساختاری نو و استعاری نوشته است. از این نویسنده در چند سال گذشته چهار مجموعه داستان منتشر شده است.

عباس عابد ساوجی ـ تهران

یک

زن ساک را برداشت. جلوی در که رسید برگشت و خانه را از نظر گذراند و در ذهن غم زده‌اش دو اسب نظرش را جلب کرد که به تاخت می‌رفتند. ساک را زمین گذاشت... به تماشای اسبها ایستاد. اسب سفید یالهایش را روی گردن و سینه ریخته بود و کمی عقب‌تر از اسب سیاه، به آن سوی رودخانه، به سمت جنگل انبوهی به تاخت می‌رفتند.

پرنده‌ای بالای شاخه خشک درخت توت بی‌ثمر ترانه‌ای حُزن‌انگیز می‌خواند. اسب سیاه شیهه‌ای کشید. پرنده خاموش شد و خرچنگی زیر پاهای اسب شکست و لِه شد.

اسب سفید که یالش را به روی گردن و سینه ریخته بود اخم کرد و غرّید: عاقلان عاقبت اندیش، از مسیر بی‌خطر رفتند، منِ دیوانه، از مسیر پر خطر عشق! کجا دیده‌اید که یک اسب در حال تاخت، آن هم وسط رودخانه، شیهه بکشد؟

به خود آمد و دسته ساک را در چنگ فشرد. به یاد آورد:

صدایش زیر طاق پیچید: همیشه به همین منوال بوده، در هر حال خواستی مثل همیشه از من جلو بزنی. حتی وقتی تصمیم گرفتیم دوستانه و با توافق از هم جدا بشویم، با آن که به ضرر من بود باز هم نگذاشتی آبرومندانه و محترمانه، کار را در سکوت تمام کنیم. با دایره و دف، همه جا جار زدی تا همه بفهمند که داریم از هم برای همیشه جدا می‌شویم...

دو

ـ دخترم، خودم بزرگت کرده‌ام و خوب می‌شناسمت! او را هم بهتر از تو می‌شناسم. به هفته نکشیده دلش تنگ می‌شود و می‌دانم که با چشم تر به دنبالت می‌آید تا به خانه بَرَت گرداند.

ـ نه مادرم، این طور هم که تو فکر می کنی نیست. آمدنش وقتی ارزش دارد که به خاطر دل تنگ من باشد نه به خاطر دل تنگ خودش.

ـ تو هم که لج کرده‌ای فقط ساز خودت را می‌زنی! به گمانم خوی و خصلت او در تو اثر کرده و تو هم زیادی مغرور شده‌ای، از خدا بخواه که دنبالت بیاید.

ـ بحث مابی مورد است مادر. تو که خبر نداری چه‌ها کشیده‌ام؟ داغ ویرانی آشیانه را ابلدر چین می‌داند و بس، وقتی که داس را بر گردن سنبل می گذارند!

مادر که از فرط خشم و درماندگی چانه‌اش می‌لرزید، طاقت از دست داده، فریاد زد:

ـ اینها را چرا به من می‌گویی؟ اصلا" به درک سیاه! خبر مرگش می‌خواهد بیاید می‌خواهد نیاید. کلاغ با آن کلاغی‌اش، با چند قطعه چوب لانه می‌سازد و جوجه‌هایش را جمع می کند زیر بال و پرش. از کلاغ کمتر نیستید که شما دو تا!

دختر لب گزید و او هم صدایش را بالا برد:

ـ مرا باش که به چه کسی دردم را می گویم! داغ عشق چه ربطی به آشیانه کلاغ دارد؟ داغ عشق را کسی می‌فهمد که جام دلش شکسته باشد. آن وقت تو...

ـ آن وقت چی؟ اگر تو داغ عشق کشیده‌ای، من از داغ تنهایی سوخته‌ام! حدیث تنهایی کمتر از سودای عشق نیست، آدم را می‌خورد و تمام می کند. چشمم سفید شد و او نیامد.

ـ فکر نمی کنی مقصر خودت بوده‌ای که همیشه انتظار داشتی او پیشقدم بشود برای آشتی؟

مادر به گریه افتاد:

ـ نمی‌دانم، شاید حق با تو باشد.

راهی به سوی روشنایی

"غلامعلی چریکی" نویسنده پر تجربه و سخت کوش و شکیبا در کار و زندگی و نوشتن، پس از مدت‌ها بار دیگر با انگیزه‌ای قوی و انسانی دست به قلم برده و با داستان کوتاه و دلپذیر "راهی به سوی روشنایی" چهره نموده است. "راهی به سوی روشنایی" با درونمایه‌ای تازه و شفاف و شکل و ساختاری متناسب با مضمون و پیام آن، با ایجاز و سادگی غنی کلام، داستانی است گیرا و خواندنی.

غلامعلی چریکی ـ گچساران

احمد بعد از سالها دوری از روستایشان اینک می آمد که دوباره به آغوش روستا باز گردد. در حالی که داخل مینی بوس نشسته بود به طرف روستا می‌رفت. به نزدیکی های یک کوه که رسید پیاده شد و مینی بوس به حرکت خود ادامه داد. احمد به کوه نزدیک شد. همان کوه آشنا و قدیمی که با همان صلابت و اقتدار ایستاده بود و در این سالها هیچ تغییری نکرده بود و هنوز همان کوره راه در دامنه‌اش دیده می‌شد. یاد آن روزها افتاد. روزهایی که با پدرش بار و بنه را بر الاغ‌هایشان می‌گذاشتند و از این راه به سوی شهر می‌رفتند. ماست و شیری را که به شهر برده بودند، می‌فروختند و با خرید مایحتاجشان به روستا باز می گشتند. در حال نگاه کردن به کوه، چشمانش پُر از اشک شد. یاد پدرش افتاد. یاد مادرش، یاد برادران و خواهرهایش، یاد خویشاوندان و یاد همسایه‌هایشان. پدر احمد دوست داشت که احمد در روستا بماند، در صورتی که احمد هدف دیگری داشت. او به هر مشقتی که بود، دوران دبیرستان را در شهر گذراند و برای تحصیلات دانشگاهی در رشته پزشکی راهی تهران شد. با آنکه در طول تحصیل در دانشگاه چند باری به دهشان آمده بود اما هر بار پدرش اصرار داشت که او در ده بماند و اما او در این سالهای آخر عمد آو بی خبر به ده نیامده بود و حال بعد از چند سال دوری در حالی که فارغ‌التحصیل شده بود، آمده بود که هم بستگانش و همه اهل روستا را ببیند، هم بماند و در حد توان و تجربه دردهایشان را درمان کند و هم مرهمی باشد بر زخم‌هایشان.

آرام به طرف کوره راه به راه افتاد و از راه باریکه شروع به رفتن کرد. بعد از طی یک سربالایی به بالای کوه رسید. از آنجا به دره‌ای نگریست که در مقابلش آغوش گشوده بود. درون دره خانه‌هایی بودند که با خِشت و گِل ساخته شده بودند. احمد از سراشیبی دره شروع به پایین رفتن کرد. مسافتی پایین رفت و بالاخره به دره رسید. با تعجب دید که همه خانه‌ها خالی از سکنه‌اند. تنها صدای وزش باد بود که به گوش می‌رسید. فشار باد گاه در و پنجره‌ها را باز و بسته می کرد و جز صدای باد صدای دیگری به گوش نمی‌رسید و سکوت بود و سکوت. احمد مات و متحیر روی تنه افتاده درختی نشست و به خانه‌های خالی نگریست و با خود گفت: "پس اهالی کجایند؟" بلند شد و فریاد زد: "پدر! مادر! کجایید؟" صدایش در دره انعکاس یافت و باز سکوت برقرار شد و تنها صدای وزش باد بود که به گوش می‌رسید. لحظاتی گذشت، می‌خواست به طرف خانه متروک و نیمه ویرانه شان گام بردارد که ناگهان دستی به شانه‌اش خورد. به یکباره به عقب برگشت. پیرمردی را دید که پالتوی کهنه و رنگ و رو رفته‌ای به تن داشت و چوبی به دست گرفته بود. پیرمرد گفت: "از صدای تو به اینجا آمدم پسرم"... احمد با عجله سلام کرد و دست‌های پیرمرد را در دستانش گرفت و بوسید و گفت: "پدر

سه

کنار حوض ایستاد. ساک را زمین گذاشت. به آسمان نگاه کرد. در آسمان ابری تاریک حتی یک ستاره نبود برای آشتی.
از پدرش شنیده بود به سربازی که آموزش نظامی می‌دید گفته بود: ((اگر به بر که‌ای رسیدی و دیدی آب صاف و زلالی دارد، تا می‌توانی از آن بنوش. قمقمه‌ات را هم پر کن. ولی مواظب باش آب بر که را به هم نزنی. مدتها طول می کشد تا گِل ته نشین شود. شاید سرباز دیگری از راه برسد که برای قطره‌ای آب زلال لَه لَه بزند. وقتی از جنگ و گریز نجات یافتی و به چشمه‌ای رسیدی که آب گوارایی داشت، ته مانده آب ولرم قمقمه‌ات را آنجا خالی نکن. آن را پای درختی بریز که دور از چشمه و در حسرت رسیدن به آب، در حال سوختن است.))
چراغ حیاط را روشن کرد. سایه‌اش در آب حوض افتاد. ماهی‌ها به سطح آب آمدند به خیال اینکه برایشان غذا آورده است. از سر و کول هم بالا می‌رفتند. ماهی‌های کوچک تر، اطراف بزرگترها حلقه زدند تا روزنه‌ای پیدا کنند و به غذا برسند. او آه کشید و زیر لبی خواند: "آنچنان دلگیر و دلگیرم که می‌خواهم شبی /سر به دامان تو بگذارم و تا صبحدمان گریه کنم"
در خیال و توی ذهن آشفته‌اش گفته‌های بر زبان نیامده او و خودش را مرور کرد:
ــ تا دیر نشده باید بروم. خدا کند بگوید نرو، یا حتی کاسه‌ای آب پشت سرم بپاشد. شگون دارد!
ــ خدا کند نرود، نباید پشت سرش آب بپاشم، خیال می کند منت‌اش را می‌کشم. کاش وقتی می‌رود پشت سرش را نگاه کند تا سیر تماشایش کنم.
ماهی‌ها، دهانشان را از آب بیرون آورده منتظر غذا بودند. کلاغی در خاموشی و تاریکی قار قار کرد و پرید. بر گی خشکیده رقص کنان آمد و افتاد وسط حوض. ماهی‌ها که انگار بیهوده ترسیده بودند فرار کردند و به عمق آب گریختند. شهابی درخشید و در میان ستاره‌های راه شیری گم شد.

چهار

مرد تنها مانده با غرورش زند گی می کرد... در دلش گفت: همه چیزم را گرفته، ماه مانده و ستاره‌ها، خدا کند اینها را دیگر نگیرد.
چشمهایش را بست و پس سرش را به دیوار کوبید. می‌دید:
اسب سفید که در سیاهی شب زیباتر به نظر می آمد گفت: عاقبت این غرور بی حدّ تو، هر دوی ما را خواهد کشت. تو به راه خودت برو، من هم به راهِ خودم...



پنج

زن از پنجره بیرون را نگاه کرد. برف زمین را سفید کرده بود. برف چه سفید و پاک بود، مثل موهای مادرش، مثل لباس عروسی خودش. گنجشکها در میان برف دنبال دانه‌های گندم می گشتند. مشتی گندم جلوی گنجشک‌ها ریخت.
فکر کرد: وقتی گنجشک‌ها دانه می‌چینند، رد پای او را در خانه می‌بینم.
انگار صدای مرد را از پشت دیوار می‌شنید که می گفت: "بیا... بیا عزیزترین عزیزانم!" به وضوح صدای فریاد مرد را شنید، اما سرش را بر نگرداند. تماشای گنجشک‌ها، سرما را قابل تحمل می کرد. پرده را کشید. دیوارهای اتاق را از نظر گذراند. دو اسب، داخل قاب در عرض رودخانه به تاخت می‌رفتند. اسب سفید یال‌هایش را روی گردن و سینه ریخته بود. از برخورد سم اسب‌ها با کف رودخانه، آب به اطراف پاشیده شد. چند قطره اشک، گونه‌اش را خیس کرد و بر روی چانه و گردنش راه کشید...

جان تو کی هستی؟ به من بگو اهالی این روستا کجایند؟ چه شدند؟" پیرمرد روی سنگی نشست و در حالی که از جیب پالتویش کیسه توتون و چپقش را در می آورد جواب داد: "من اهل ده پایین هستم که با اینجا خیلی فاصله دارد. من چوپانم و گوسفندهایم را هر روز صبح برای چرا به این حوالی می آورم" و به گوسفندهایش اشاره کرد که در دوردست مشغول چریدن بودند و ادامه داد: "اهالی اینجا به خاطر این که توی دره زندگی می کردند و راه ارتباطی شان همان کوره راه بود، ناچار از اینجا رفتند. یک عده به طرف شهر رفتند و فعلاً در کناره شهر زندگی می کنند، بقیه هم به ده ما آمده‌اند و مشغول زندگی‌اند. احمد با خود گفت پس آن کوره راه، کوره راهی تا دیار غم بود. و اینک غم نبودن اهالی قلبم را می‌فشرد و ادامه داد: "من پسر مش جعفر هستم. پدر و مادرم کجایند؟" پیرمرد چپقش را روشن کرد، پک عمیقی به آن زد و در حالی که دودش را به هوا می فرستاد، به جوان نگریست و گفت: "پس پسر مش جعفر تو هستی؟!... همان پسری که اینجا را رها کرد و رفت درس بخواند و دکتر شود؟!" احمد در جواب گفت: "بله خودم هستم، دکتر شدم و آمدم که به اهالی اینجا خدمت کنم. ولی می‌بینم نیستند." پیرمرد تبسمی کرد و با خوشحالی گفت: "پسرم خدا را شکر که بالاخره آمدی. خیلی وقت بود که همه منتظرت بودند. می‌بینی که، اینجا دیگر برای سکونت مناسب نیست. اکثر اهالی حالا در ده پایین جمع شده‌اند ولی خانواده‌ات در ده پایین زندگی نمی کنند، حتماً در حوالی شهرند." احمد صورت پیرمرد را بوسید و گفت: "پدر جان! به همراه شما برای پیدا کردن خانواده‌ام به حوالی شهر خواهم رفت تا آنها را به ده شما بیاوریم. من می‌خواهم ده شما را بزرگ و بزرگ‌تر کنم و به همه شما خدمت کنم" و بعد به همراه پیرمرد به راه افتاد.

آموزه‌هایی در گستره داستان‌نویسی

ضرورت ایجاد تغییر

اکنون که به دوره دهم مسابقه داستان‌نویسی "اطلاعات هفتگی" رسیده‌ایم، با توجه به نتیجه و دستاورد بسیار ارزشمند برگزاری ۹ دوره این مسابقه در ۹ سال گذشته، در مشورت با سردبیر محترم مجله و با اشاره و پیشنهاد این دوست شفیق و نویسنده و روزنامه نگار پر تجربه، به نیت بالاتر بردن سطح مسابقه داستان‌نویسی‌مان، قصد ایجاد تغییری کیفی در کار و راهمان داریم. مطلب از این قرار است که از این پس، در یک شماره و یک هفته ـ به روال معمول و دیرین ـ داستان‌های شما به چاپ خواهد رسید و در شماره و هفته پس از آن مطالب متنوعی برای هر چه بیشتر شناساندن "داستان کوتاه" و صناعت (تکنیک) داستان‌نویسی، تحت عنوان "آموزه‌هایی در گستره داستان‌نویسی" نوشته و به چاپ خواهد رسید. این تصمیم در پی درک یک نیاز و ضرورت گرفته شده است؛ چون طی ۹ دوره مسابقه و با تأمل بر داستان‌های ارزشمندی که در ۹ سال گذشته در این دو صفحه به چاپ رسیده، به روشنی دریافته‌ایم که بیشتر همراهان و یاران این صفحه و به ویژه نویسندگان خوش قریحه و با استعدادی که برایمان داستان می‌فرستند، اگر بر صناعت و ریزه کاری‌های تکنیکی و ویژگی‌های شاخص و مهم "داستان کوتاه" بیشتر و بهتر آشنا شوند، بی گمان خواهند توانست با شکیبایی و سخت کوشی و پشتکار، مرحله به مرحله با توانمندی پیش بروند و در آینده‌ای نه چندان دور به عنوان داستان‌نویس‌هایی تمام عیار و حرفه‌ای در عرصه نویسندگی خلاق حضوری مستدام پیدا کنند. خواندن و شنیدن نظرات یاران و همراهان عزیز مسابقه بزرگ داستان‌نویسی درباره این تغییر و حرکت جدید برایمان مغتنم است و راهگشا.

هر پدیده‌ای زمانی که از دست آفریدگارش بیرون می آید خوب است

ژان ژاک روسو

رمزها و رازها

۱۷۱

سیروس گنجوی

قسمت دوم

آدم کوچولوها

در شماره قبل، به چند ماجرای مستند و عجیب درباره آدم کوچولوها اشاره کردیم و در این شماره دنباله مطلب را پی می گیریم.

اسکلت‌های کوچولو

چند سال پیش، در منطقه‌ای به نام "پالمانگوا" واقع در "مکزیک" و در عمق یکصد متری یک رودخانه که به خلیج مکزیک می ریزد، صدها اسکلت، از انسان‌هایی که بیش از ۵۰ سانتیمتر قد نداشتند، کشف شد. طول جمجمه این انسان‌ها تقریباً ۱۰ سانتیمتر و دیگر اجزای بدنشان، از شانه تا نوک پا حدود ۴۰ سانتیمتر بود. نخستین بار که اولین جمجمه ۱۰ سانتیمتری در این منطقه به دست آمد، دانشمندان به سادگی از آن گذشتند و اظهار کردند که با توجه به سکونت قبایل سرخپوست در آن منطقه، این جمجمه‌های کوچک متعلق به اسرای جنگی قبایل سرخپوست است که به شیوه خود، آنها را در محلول‌های خاصی - که به منظور کوچک کردن جمجمه دارند - جوشانیده و کوچک کرده‌اند. اما به دنبال کشف این جمجمه، ده‌ها جمجمه دیگر همراه با اسکلت این موجودات به دست آمد که به خاطر قرار گرفتن در مواد سیلیسی بستر رودخانه در عمق نزدیک به یکصد متر سالم مانده بودند. قد و قواره هر یک از اجساد از نیم متر تجاوز نمی کرد. با توجه به اینکه امکان کوچک کردن همه اجزای بدن وجود ندارد و تاکنون شواهدی در این باره به دست نیامده، دانشمندان به بررسی و پژوهش بیشتر پرداختند و مشخص شد که این اسکلت‌ها مربوط به قومی بوده که دست کم در یک هزار سال قبل، در این منطقه سکونت داشته و همگی دارای اندام کوچک بوده‌اند. دانشمندان زیست شناس، با بررسی‌های علمی و آزمایشگاهی اعلام کردند که این انسان‌های کوتوله، چشمانی بزرگ داشتند و به جای دندان‌های معمولی انسان، دارای ۱۶ دندان در دو ردیف بوده‌اند. جمجمه‌های به دست آمده نشان می‌داد که این موجودات کوچولو، دارای پیشانی بلند و دست و پای کوتاه بوده و موهای کم پشت و تنکی در ناحیه سر داشته‌اند.

دانشمندان بر این باورند که این موجودات، احتمالاً بر اثر یک دلیل کروموزومی همگی کوتاه قد زاده شده‌اند و نسلشان در جریان توارث و فعل و انفعالات ژنتیکی به انقراض کشیده شده است.

با پیدا شدن این اسکلت‌ها، مردم آن منطقه، بیش از پیش یقین حاصل کردند که انسان‌های کوچولو که در افسانه‌ها از آنها نام برده شده، واقعیت دارند.

سال گذشته نیز یک اسکلت ۱۵ سانتیمتری در کشور "شیلی" پیدا شد. آزمایش DNA نشان داد که متعلق به انسان است. انسانی که به علت یک بیماری ژنتیکی، در ۶ سالگی با زندگی وداع کرده بود.

آدم کوچولوها چگونه موجوداتی هستند؟

برای شناخت دنیای آدم کوچولوها به سراغ کتابی می‌رویم به نام "اسطوره کوچولوها" که یک قرن پیش توسط "تامس کایتلی" نوشته شده است. در این کتاب آمده که آدم کوچولوها از لحاظ قدرت، قد و قواره، عادات، شخصیت و شکل ظاهری با یکدیگر تفاوت دارند. در کشورهای گوناگون، به اسامی مختلفی نامیده می‌شوند. و گوناگونی در این موجودات، به اندازه‌ای زیاد است که شناخت و تشریح آنان به پژوهش گسترده‌ای نیاز دارد. برخی از آنها بسیار نیرومند و باهوش هستند و پاره‌ای از آنها که کوچکترند، گهگاه به اسارت درمی آیند که یا موفق به فرار می‌شوند و یا آن که در اسارت، جان خود را از دست می‌دهند و هیچ کس متوجه نمی‌شود. آنها می‌توانند موجب شانس و خوشبختی، یا برعکس، بدبختی و فلاکت شوند. غالباً از دانه‌ها یا شیر تغذیه می‌کنند. برخی از آنها شرورند و پاره‌ای دیگر شریفند و باید با احترام با آنها رفتار کرد. برخی از آنان یاری دهنده‌اند و پاره‌ای دیگر، وقتی که با بی‌عدالتی و تجاوز انسان‌ها روبرو می‌شوند، بسیار لجباز و انتقامجو می‌شوند. در افسانه‌های قدیمی اروپا، داستان‌های زیادی درباره عشق و اشراف سالاری آنها وجود دارد. گفته می‌شود در سرزمین پریان، سالخوردگی یا مرگ وجود ندارد. همیشه جوانند. سربازان دلاوری دارند که در پی شاه و ملکه‌شان با شکوه و جلال زیادی گام برمی دارند. به پایکوبی و موسیقی علاقه‌مندند. جواهرات گرانبهایی به خود می‌آویزند. پاره‌ای از آنها گنج‌هایی در اختیار دارند که فقط خودشان از محل آنها اطلاع دارند. به طوری که در افسانه‌های انگلیسی و ایرلندی آمده، برخی از آنها از قد و قواره‌ای چنان کوچک برخوردارند که همگی زیر یک کلاه مردانه جا می‌گیرند.

عروسی از ما بهتران

من (نگارنده) در زمان کودکی، تابستان‌ها همراه پدر و مادرم به روستای خوش آب و هوایی به نام "ولیان" (از توابع ساوجبلاغ) کوچ می‌کردیم. باغبانی داشتیم که ظاهراً آدم آرام و معقولی به نظر می‌رسید. یک شب، پس از خرید از مغازه‌های ده هنگامی که به خانه بازگشت، با حالتی منقلب نزد پدرم آمد. چشمانش از حدقه بیرون زده بود و حال عادی نداشت. سراسیمه گفت: آقا، امشب پایین باغ، عروسی "شاه پریان" بود! بزن و بکوب راه انداخته بودند.

پدرم که این خرافات را باور نداشت، نگاهی به چهره مضطرب او انداخت و پرسید: "پس چرا ما این صدای ساز و ضرب را نشنیدیم؟"

اوس عباس گفت: آقا برای آن که سازهایشان هم مثل خودشان کوچک است. صدای سازشان بلند نیست. چون گوش‌های من تیز است، توانستم این صداها را بشنوم. آنها به جای پنجه پا، سم داشتند. چنان ورجه ورجه می‌کردند که بیا و ببین! شیپورهای بلندی داشتند به نازکی نی مرداب و روی پوست گردو ضرب می‌گرفتند.

پدرم که فکر می‌کرد او دُمی به خمره زده است، با لحن شماتت آمیزی گفت: بهتر است بری استراحت کنی! این‌ها فرمایشات زهرماری است.

در همین هنگام، همسرش "راضیه" خاله که در آستانه در ایستاده و سخنان شوهرش را شنیده بود، جلو آمد و گفت:

ـ نه آقا، "عباس" اهل حرامی نیست. دچار "بی وقتی" شده است. برایش جوشانده درست می‌کنم تا حالش خوب شود.

اهالی روستا بر این باور بودند که هر کس شب هنگام از زیر درختان گردو عبور کند، به خاطر افشانه‌ای که برگ گردو از خود متصاعد می‌کند، دچار حالتی می‌شود که مردم روستا به آن "بی وقتی" می‌گفتند.

با توجه به داستان‌هایی که نویسندگان جهان درباره جن و پری ساخته و پرداخته‌اند، آیا آن شب، اوس عباس ما هم آدم‌های کوچولو را به چشم دیده بود، یا مثل دیگر اهالی روستا، دچار وهم و خیال یا همان "بی وقتی" شده بود؟

جن و پری واقعیت دارد؟

ماجراهای مربوط به آدم کوچولوها به اندازه‌ای فراگیر و رایج است که انسان بر سر دوراهی می‌ماند و از خود می‌پرسد:



آیا این داستان‌ها واقعیت دارند؟ یا آن که پیشینیان ما به داستان‌های جن و پری علاقه خاصی داشتند و با شوق و ذوق زیاد که انگیزه‌اش بر ما روشن نیست، می کوشیدند این داستان‌ها را در اذهان زنده نگاه دارند؟

اگر چه به این پرسش نمی توان با قاطعیت پاسخ گفت، نظریات گوناگونی در این باره مطرح شده است: برخی از دانشمندان حدس می‌زنند که این موجودات اسرارآمیز، بازماندگان یک تمدن قدیمی و نمونه‌ها و گونه‌هایی از یک انسان "کوچک شده" باشند. حتی حدس می‌زنند که این آدم کوچولوها امکان دارد موجوداتی کاملاً پیشرفته بوده و از تکنولوژی و فنون خاص خود برخوردار بوده باشند، و همین فن‌آوری سبب شده که در نظر مهاجران اولیه که مردمانی وحشی و بی‌تمدن بودند، سحرآمیز جلوه کنند. داستان علمی ـ تخیلی زیر که بر اساس آن یک فیلم سینمایی نیز ساخته شده، شاید تا اندازه‌ای این نظریه را توجیه کند:

بر اساس این داستان تخیلی، مرد دانشمندی که پدر خانواده بود، به کمک اشعه‌ای نظیر "لیزر" توانست فرزندان و همسایه خود را ـ البته به طور ناخواسته ـ بسیار کوچک کند؛ به اندازه‌ای کوچک که همگی درون یک قاشق غذاخوری جای می گرفتند و یک قطره آب می توانست به سان سیلابی خروشان، برایشان خطرآفرین باشد.

آیا آدم کوچولوها نیز ابتدا از قد و قواره‌ای طبیعی برخوردار بوده‌اند، سپس از سوی تمدن‌های پیشرفته و احتمالاً کیهانی، مورد آزمایش قرار گرفته و تحت شرایط خاص آزمایشگاهی و به کمک اشعه ناشناخته و یا نیروی مرموز دیگری که ماهیت آن بر بشر معلوم نیست، به این شکل کوچک درآمده‌اند؟

البته در حال حاضر، این سخنان از حد و مرز تخیل پا فراتر نمی گذارد.

در بیشتر روایات، به ویژه روایاتی که در جزایر انگلستان و کشورهای اسکاندیناوی و همین طور "ایسلند" و کشورهای آمریکای مرکزی بر سر زبان‌هاست، این موجودات کوچک، موجوداتی فراسویی و مافوق طبیعی معرفی شده‌اند که در قلمرو سحرآمیزی در زیر سطح زمین سکونت دارند. آن طور که این روایات می گویند، این موجودات شباهت زیادی به انسان دارند، ولی ماهیت آنان برتر از انسان فانی است. مردم، هیچگاه جن و پری و این موجودات ریز نقش را در شمار ارواح به حساب نمی آورند، بلکه همان گونه که در پاره‌ای از متون باستانی آمده، این موجودات "پدیده‌ای بین انسان و فرشته" یعنی فرشتگان مغضوب هستند. از این رو، آنان را "مردمان وسطا" یا "میانه" نیز نامیده‌اند. در بیشتر افسانه‌هایی که درباره این موجودات رواج دارد، از دخالت آنان در کار انسان یاد شده، همان طور که قبلاً یادآور شدیم، گاهی به یاری انسان شتافته و زمانی دیگر در واکنش به تجاوز انسانها آنها را آزار داده‌اند.

سرزمین آدم کوچولوها

سده‌های متمادی، پژوهشگران و افراد قابل گوناگون به مدارک و شواهد متقاعد کننده‌ای دست یافته‌اند که نشان می‌داده آدم‌های کوچولو وجود دارند. آنها این موجودات را به اسامی گوناگون نامگذاری کرده‌اند که ذکر تمام این اسامی از حوصله این مقاله خارج است. از این گذشته، ادبیات هر سرزمینی سرشار از قصه‌ها و افسانه‌ها و کتاب‌های متعددی است که پیرامون ماجراهای این "مردمان کوچک" به رشته نگارش درآمده است.

یکی از مشهورترین کتاب‌ها درباره آدم کوچولوها، کتاب "سفرهای گالیور" نوشته "جاناتان سویفت"، نویسنده نامدار ایرلندی است که بیشتر کودکان و نوجوانان در سراسر جهان آن را خوانده‌اند.

این طنزپرداز نامدار ایرلندی که در ضمن، کشیش کلیسای انگلستان بود، این کتاب را در سال ۱۷۲۶ میلادی، پس از سفر خود به انگلستان نوشته بود.

قهرمان این کتاب، به چهار سرزمین اسرارآمیز



عوام بر این باورند که آدم کوچولوها مثل جادوگران قادر به پروازند، اما به جای آن که سوار جارو پرواز کنند، از حشرات کوچکی مثل پروانه‌ها برای این کار استفاده می کنند.

گام می نهد که یکی از آنها جزیره "لیلیپوت" یا سرزمین آدم کوچولوهاست که قد و قامت ساکنان آن از ۱۵ سانتیمتر تجاوز نمی کند. هنگامی که در این سرزمین از خواب بیدار می شود، احساس می کند که قدرت هر گونه حرکتی از او سلب شده و نیروی مرموزی او را به زمین دوخته است. ابتدا می پندارد که در عالم خواب و خیال سیر می کند، ولی بعداً پی می برد که گروهی از موجودات فسقلی، دست و پای او را بسته‌اند.

هر چند این کتاب خود را در میان کودکان و نوجوانان جا کرده است، برای اطلاع شما باید بگویم که کتاب "سفرهای گالیور" در اصل، یک طنز سیاسی ـ اجتماعی است که جامعه قرن ۱۸ انگلستان را به چالش می کشد. و نویسنده، در حقیقت آن را برای آدم بزرگ‌ها نوشته است نه کوچولوها. به هر حال، عده‌ای بر این باورند که نویسنده این کتاب یکی از کسانی بوده که خود در کودکی، آدم کوچولوها را به چشم دیده است.

گنج افسانه‌ای امپراتوری پریان

یکی از معروف‌ترین ویژگی‌های این آدم کوچولوها، کندن چاله در زمین است. کشاورزان غالباً با چنین چاله‌هایی روبرو شده‌اند. داستان‌های جالبی در این باره تعریف می کنند که باور کردنشان دشوار است. ولی به هر حال این داستان‌ها، سینه به سینه نقل شده و قدیمی‌ترها آنها را باور دارند. یکی از این داستان‌ها مربوط به کشاورزی است که روزی هنگام ورود به مزرعه خود، یکی از این آدم کوچولوها را می بیند که سرگرم کندن زمین است. این کشاورز بی‌درنگ درمی‌یابد که این موجود نیم وجبی قصد دارد طلاهای خود را در آن مکان چال کند. خود را پشت درختی پنهان می کند. آدم کوچولو متوجه حضور او می شود و می کوشد از آنجا بگریزد، اما کشاورز در یک چشم بر هم زدن، پای او را می گیرد و مجبورش می کند که محل این گنج را به او نشان دهد. پس از اطلاع از مخفیگاه طلاها او را آزاد می کند و در نقطه مورد نظر علامتی می گذارد تا بعداً به آسانی بتواند آن را بیابد و خوشحال و خندان به آبادی می رود و ساعتی بعد، هنگامی که با وسایل و تجهیزات لازم به آنجا باز می گردد تا طلاها را بار کرده و با خود ببرد، می بیند که جای علامت عوض شده است و به این ترتیب، این کشاورز خوش خیال هیچگاه موفق به یافتن این گنج نمی شود. این قصه تا کنون به صورت‌های گوناگون تعریف شده و هر کس بنا بر ذوق و سلیقه و خواسته‌های باطنی خود تغییراتی در آن به وجود آورده است. اما در این افسانه، یک چیز همچنان دست نخورده باقی مانده و آن، برتری هوش و ذکاوت و زرنگی این موجودات نیم وجبی بر انسان‌های حریص و آزمند است.

داستان‌های دیگری نیز از آدم کوچولوها بر سر زبان‌هاست که به نوبه خود شنیدنی است:

یک روز، مردی هنگام عبور از دامنه تپه‌ای، با منظره شگفت‌انگیزی روبرو می شود. تعدادی آدم کوچولو را می بیند که با شور و حال و چابکی زیاد سرگرم کار هستند. ابتدا گمان می کند که خواب می بیند. چند لحظه چشمان خود را می مالد، اما نه... اشتباه نمی کرد. آنها واقعاً آدم‌های کوچولو بودند. او از دیدن این منظره ترسی به دل راه نداد، زیرا به خیال خود به آسانی می توانست از پس آن‌ها برآید و در صورت درگیری، همگی آنها را قلع و قمع کند. اما چه خیال باطلی! او آدم کوچولوها را دست کم گرفته بود. موجودات کوچکی با تاکتیک خاص خود این مرد را به دام می اندازند، سپس با سرعت و چابکی تمام او را به امپراتوری افسانه‌ای پریان منتقل می سازند. تنها زمانی از آنجا رهایی می یابد که به پیرمردی فرتوت تبدیل شده است، در حالی که می پندارد تنها یک روز از زندگی او گذشته است. در پاره‌ای از این افسانه‌ها، این مرد نگونبخت هیچ گاه از آن امپراتوری اسرارآمیز باز نمی گردد و در همان جا دیده از جهان فرو می بندد.

هفته آینده: عکس‌های باورنکردنی از آدم کوچولوها!

همیشه بیدار باش که شرور را اسباب بسیار است

● افلاطون

سهراب صفادار





شگفتی اختاپوس

اگر به نظرتان کارهای حیوانات تکراری شده و حوصله تان از نقاشی کشیدن و توپ بازی کردن آنها سر رفته است، به این اختاپوس عکاس نگاهی بیندازید! این اختاپوس که «رامبو» نام دارد، در آکواریوم خود در **نیوزیلند** از بازدیدکنندگان عکس می‌گیرد. اختاپوس‌ها نسبت به سایر جانوران هم رده خود بسیار باهوش هستند. بیش از ۳۰۰ گونه مختلف دارند و قادر به تغییر رنگ، پرتاب سم، اعمال نیروی بیش از وزن خود به اجسام مجاور، حل کردن مارپیچ‌ها و به خاطر نگه داشتن راه حل‌ها هستند. محققان دریافته‌اند که اختاپوس‌ها مانند انسان‌ها، گاهی که حوصله‌شان سر می‌رود، بازی می‌کنند و دنبال کاری می‌گردند تا انجام دهند. راستش را بخواهید نگه داشتن اختاپوس در یک ظرف پر از آب اگر سرگرمی برایش مهیا نکرده باشید، کار مشکلی خواهد بود. حتماً شما هم ماجرای معروف اختاپوسی را که در آکواریوم شهر برایتون در انگلستان نگهداری می‌شد، شنیده‌اید. این اختاپوس، هنگام شب که کسی مراقبش نبود، از ظرف خود بیرون می‌آمد و به ظرف کناری خود می‌رفت، یکی از ماهیان داخل آن را شکار می‌کرد و قبل از اینکه کسی متوجه شود دوباره به ظرف خود باز می‌گشت. این طور که گفته می‌شود، از روی تعداد ماهیان ناپدید شده مشخص شد که این کار چندین بار تکرار شده است تا اینکه بالاخره از آن مطلع شدند. همین موضوع باعث شد که دو زیست شناس به اختاپوس اکواریوم نیوزیلند یعنی رامبو، یک دوربین ضد آب دادند تا رفتارش را مطالعه کنند. آنها دوربین را در عمقی داخل آب گذاشتند که رامبو بتواند به راحتی به آن برسد. تنها ۳ بار تلاش کافی بود تا رامبو از نحوه کار دوربین سر در بیاورد و بتواند با آن عکس بگیرد. آنها در این باره می‌گویند: «این سرعت از سرعت یادگیری سگ هم بیشتر است. راستش، از سرعت یادگیری برخی انسان‌ها هم بیشتر است». این روزها رامبو در روز چندین عکس می‌گیرد که همگی در حضور بازدیدکنندگان بوده است و نشان می‌دهد که رامبو نه فقط به صورت تصادفی، بلکه واقعاً از مردم عکس می‌گیرد.

آخرین کتابخانه‌های زنجیری

قبل از توسعه صنعت چاپ و انتشارات که تولید کتاب را ارزان و در دسترس همه قرار داد، کتاب بسیار گران قیمت بود. در قرون وسطی، کتاب‌ها بسیار کمیاب و باارزش بودند. همچنین روشی هم برای تولید انبوه وجود نداشت، تنها راه تولید نسخه‌ای دیگر از کتاب این بود که هر کدام به دقت توسط یک نفر ماهر نوشته می‌شدند و کاغذها و جلد به هم چسبانده می‌شدند که نوشتن کتاب‌های قطور نیازمند هزاران ساعت کار طاقت فرسا بود. در اواخر قرون وسطی، وقتی که کم کم کتابخانه‌های عمومی به‌وجود آمدند، کتاب‌ها توسط زنجیرهای قطوری به قفسه‌ها بسته می‌شدند. هم مردم می‌توانستند کتاب‌ها را بخوانند و هم اینکه از دارایی‌های با ارزش کتابخانه در برابر دزدی‌های احتمالی محافظت می‌شد. زنجیرها توسط حلقه‌هایی به کنج کتاب یا جلد آن بسته می‌شدند و به اندازه‌ای بلند بودند که افراد بتوانند آنها را از روی قفسه بردارند و روی میز نزدیک آن مطالعه کنند اما امکان بیرون بردن کتاب‌ها از کتابخانه وجود نداشت. فقط مسئول کتابخانه می‌توانست با کلیدهایی که داشت، کتاب‌ها را از زنجیرها جدا کند. کتاب‌ها نیز به جای اینکه لبه جلدشان مشخص باشد، طوری در قفسه‌ها چیده می‌شدند که لبه کاغذهای کتاب دیده می‌شد. با معرفی صنعت چاپ در اواخر دهه ۱۸۰۰ میلادی، روش زنجیر کردن کتاب‌ها به قفسه کاملاً از بین رفت و امروزه تنها تعداد محدودی از این کتابخانه‌ها باقی مانده‌اند که صرفاً به دلایل تاریخی نگهداری می‌شوند.

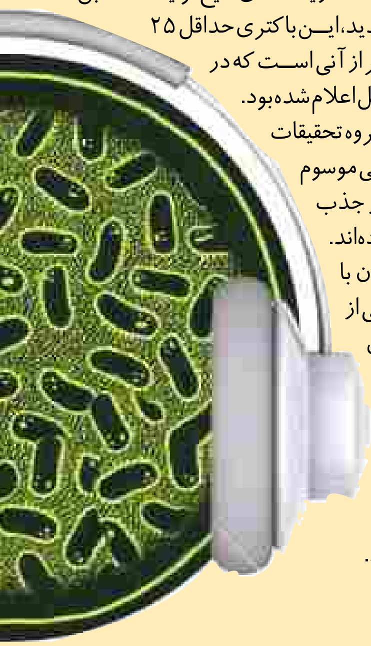




باکتری‌های کیمیاگر

تیمی از دانشگاه ایالت میشیگان نوعی باکتری کشف کرده‌اند که می‌تواند در محیط‌های بسیار سمی مقاومت کند و در این محیط، طلای ۲۴ عیار تولید کند! در این فرآیند که به کیمیاگری میکروبی معروف است، می‌توان از مواد بی‌ارزش، طلای خالص و با ارزش به دست آورد.

این تیم یک باکتری مقاوم در برابر آهن کشف کردند که می‌تواند در محیطهای سمی، مقادیر قابل توجهی کلراید طلا و یا طلای مایع تولید کند. طبق گزارشات جدید، این باکتری حداقل ۲۵ برابر قوی‌تر از آنی است که در گزارش‌های قبل اعلام شده بود. اعضای این گروه تحقیقات خود را با روشی موسوم به «شاهکار جذب فلز» تلفیق کرده‌اند. روشی که در آن با استفاده تلفیقی از بیوتکنولوژی و هنر و کیمیاگری، طلای مایع را به طلای ۲۴ عیار تبدیل می‌کنند.



بهترین زندان دنیا



در فاصله ۷۵ کیلومتری ساحل شهر **اوسلو** در کشور نروژ، جزیره‌ای قرار دارد که محل زندگی ۱۱۵ مجرم است، که خطرناک ترین افراد کشور با اتهامات قتل و دزدی و فروش مواد مخدر هم در میان آنها هستند. با این حال، جالب ترین ویژگی زندان «باستوی» این است که گذراندن دوران حبس در اینجا مانند تعطیلات است. هیچ دیوار بلندی که بالایش سیم خاردار کشیده باشند، وجود ندارد. هیچ حصار الکتریکی هم جزیره را محصور نکرده است. هیچ نگهبان مسلح یا سگ نگهبانی هم بر این منطقه نظارت نمی کند. زندانی‌ها در کلبه‌های چوبی و روشن زندگی می کنند و به پرورش حیوانات، کاشت گیاهان و سبزیجات و خرد کردن چوب مشغول هستند. در تابستان، زندانی‌ها در ساحل جزیره تفریح و ماهیگیری می کنند و حمام آفتاب می گیرند. همچنین امکانات اسب سواری و زمین‌های بازی تنیس هم وجود دارد که می توانند از آن استفاده کنند. غذای ناهار و شام هم از منوانتخاب می‌شود و غذاهایی از خاویار با سس مخصوص و میگو تا مرغ شکم پر و فیله ماهی سالمون در این منو وجود دارد. اینجا واقعاً مانند گذراندن تعطیلات است. شاید به نظر تان عجیب بر سد و البته مردم بسیاری به این شکل رفتار با زندانیان خطرناک اعتراض دارند، اما عقیده مسئولان زندان این است که اگر بخواهیم زندانیان را تغییر دهیم، خشونت راهش نیست. در کمال تعجب مشاهده می کنیم که ظاهر آروشی که زندان باستوی در پیش گرفته، جواب می‌دهد. از بین تمام افراد آزاد شده از زندان، تنها ۱۶ درصد آنها و آن هم در دو سال اول دوباره مرتکب جرم شده‌اند. این در حالی است که آمار کلی زندان‌های نروژ که کشوری آرام به حساب می آید، ۲۰ درصد است. جالب است بدانید که میانگین آمار برگشت مجرمین به ارتکاب جرم پس از آزادی در اروپا، ۷۰ درصد است.



این دستگاه شامل یک محفظه شیشه‌ای رآکتور بیولوژیک است تا بتوان تولید طلا توسط باکتری را به‌راحتی در آن مشاهده کرد.

طلای مایع، ماده‌ای است که در طبیعت یافت شده و در اصل یک ماده سمی محسوب می‌شود، اما این باکتری می‌تواند آن را به طلای ۲۴ عیار تبدیل کند. برای امتحان، محققان مقداری از این ماده را در محفظه حاوی این باکتری قرار دادند و پس از یک هفته، باکتری این ماده را به یک قطعه طلای خالص تبدیل کرده بود.

«آدام براون» که در این پروژه همکاری دارد، می گوید: «این کیمیاگری مدرن است. هر قسمت و هر کدام از جزییات این فرآیند، تلفیقی زیبا از میکروبیولوژی مدرن و کیمیاگری است. انجام این فرآیند در مقیاس‌های بزرگتر هزینه بسیار زیادی خواهد داشت و سوالات بسیاری در مورد صرفه‌های اقتصادی و تاثیرات زیست محیطی آن به وجود خواهد آمد.»



اسطوره کلاسیک

شرکت خودروسازی «کادیلاک» همواره جزو یکی از اصیل ترین و کلاسیک ترین برندهای این صنعت بوده است. اما در حوزه تولید خودروهای الکتریک فعالیت چندانی نداشته و تا کنون تنها یک مدل الکتریک ارائه کرده است. کادیلاک به تازگی تصمیم گرفته فعالیت خود در زمینه تولید خودروهای الکتریک را توسعه دهد و در نمایشگاه خودروی اخیر در شانگهای، از یک مدل **هیبرید** به نام CT۶ رونمایی کرده‌است. خودروی هیبرید CT۶ از دو موتور الکتریک بهره می‌برد. قدرت آنها به قدری است که می توانند این خودروی سنگین را به تنهایی و بدون کمک از موتور سوختی آن، تا ۶۰ کیلومتر همراهی کنند. سیستم انتقال قدرت این خودرو از یک موتور ۴ سیلدر توربوشارژ با ظرفیت دولیتر، به همراه دو موتور الکتریکی و یک بسته باتری لیتیومی ۱۸/۴ کیلوواتی تشکیل شده‌است. این سیستم در مجموع قدرتی برابر ۳۳۵ اسب بخار و گشتاور ۴۳۲ تولید می کند. کادیلاک اطلاعاتی در مورد میزان بهینه بودن مصرف سوخت در این خودروی هیبرید ارائه نکرده است، اما این طور که از مشخصات آن پیداست، مصرف سوخت آن باید حدود نصف مدل‌های معمولی CT۶ باشد. باتری‌های این خودرو با شارژرهای ۱۲۰ ولتی ۲۴۰ ولتی قابل شارژ هستند. صاحبان این خودرو امکان انتخاب بین سه حالت رانندگی را خواهند داشت که عبارتند از: معمولی، اسپرت و با احتیاط. حالت رانندگی اسپرت، حس رانندگی تند و تیزتر و چرخش‌های سریع تر را فراهم می کند، در حالی که حالت با احتیاط، به راننده اجازه می‌دهد تا در زمان دلخواه بتواند بین موتورها سوییچ کند و شارژ باقی مانده باتری‌ها را برای وقت دیگری نگه دارد.





زیر نظر: شیما ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

مادر عزیزتر از جانم، امروز هفده اردیبهشت روز تولد توست، برای تو و برای چشمهای تو هدیه‌ام ناقابل است، من در هر تولد با تو زنده می‌شوم. دستانت را می‌بوسم
زهرا معدنکن ـ هشتگرد

بهترین معلم دوران تحصیلم جناب آقای علیرضا رمضانی کوهبنانی یاد شما همیشه در ذهنم، عشق شما همیشه در قلبم و عطر مهربانی شما همیشه در وجودم جاری است، روز معلم بر شما مبارک باد
محمود جعفری

سرکار خانم نجار، معلم عزیزم با آمدنت، هیچ تخته سیاهی، دیگر سیاه نبود، وقتی نور در دست می گرفتی و روشنایی دانش را منتشر می‌کردی، خود را سوختی و ما را ساختی، از لوح کلاس تا لوح وجود، روسپیدی‌مان را از تو داریم.
شاگرد شما ملیحه بابائی – قم

عزیزترین دوست دیرینه و همبازی دوران کودکیم زینب جان، بدان که روز میلادت برایم ارمغان خوبی‌ها و زیبایی‌هاست؛ ۱۳ اردیبهشت، بیست و سومین بهار شکفتنت را از راه دور تبریک می‌گویم .
ملیحه بابائی – قم

پدر عزیزمان، شیدا... معصومی، حقارت واژه‌ها را وقتی دیدیم که نتوانستند مهربانی‌ات را توصیف کنند به اندازه تمام خوبی‌ها دوستت داریم. ۱۲ اردیبهشت روزت مبارک
دخترانت شیما و حانیه و دامادهایت پیام و میلاد ـ جویبار

مانیا جان، زمانی که به دنیا آمدی هرگز نمی‌دانستی کـه بهترین هدیه از طرف خداوند به ما خواهی شد، دومین سال تولدت مبارک
خاله مونا داورزنی ـ تهران

الهام عزیز دلم، تولد تو، تولد یک زیبایی است، تولد یک بهار و تولد یک فرشته تمام واژه‌ها برای توصیف خوبی تو حقیرانه است ۱۴ اردیبهشت سالروز شکفتنت مبارک
خواهرت شیما ریاحی فر ـ قم

سرکار خانم‌ها سیمین هاشمی، اعظم سادات میرحسینی و آقایان داود برهان، محمود برهان، احمدرضا رحمانی، بدینوسیله از مساعدت و همکاری شما در خصوص راه اندازی امور مراجعین به دفتر اسناد رسمی ۸۶۴ تهران تشکر به عمل می آید
حبیب کریمی ـ تهران

ضمن تبریک روز معلم، از مدیر مدرسه غیرانتفاعی حجاب شهرستان مهرگان، خانم خلیلی و کادر دفتر که زحمات زیادی را برای تحصیل دانش آموزان متحمل می‌شوند، تشکر و قدردانی می‌شود
سیدنیلوفر موسوی ـ قزوین

همسر عزیزم، مجید جان، خوشبختی رنگین کمان لبخند توست که با هر ترنم باران شکل می گیرد، تو فقط خوشحال باش، من اشک آسمان را درمی آورم، روز مرد بر شما مبارک
همسرت سیده فاطمه راضی ـ تهران

همسر عزیزم، فاطمه جان، شنیدن صدای قلب کسی که دوستش داری زیباترین موسیقی دنیاست، دوستت دارم ۱۹ اردیبهشت سالروز تولدت مبارک
همسرت حسین و دخترمان ملیکا ـ شاهین شهر

متینا جان، دختر نازم، شاهکار زیبای خلقت، گل همیشه بهار من، تو همیشه در قلب منی ۱۰ اردیبهشت روز تولد قشنگت را تبریک می گویم
مادرت زهرا فرمانی ـ تهران

معلم عزیزم، سرکار خانم پیروز، سپاسگزار گل مهربانی چون شما هستم، روز معلم بر شما مبارک، همیشه سلامت باشی
سیدنیلوفر موسوی ـ قزوین

معلم عزیزم، سرکار خانم باقری، بر دستان مهربانت بوسه عشق می‌زنم و بر اوج نگاهت لبخند جاودانگی را آرزو دارم، روزت مبارک
شاگردت مریم آبی ـ مارلیک کرج

معلم عزیز و مهربانم، با تشکر از زحمات شما و کادر محترم دفتری، روزتان مبارک
رکسانا نصری ـ دبستان لوازم خانگی پارس ـ قزوین

آقای زاد حسین، متصدی امور تسهیلات بانک ملت شعبه ۴ راه ولیعصر، از حسن اخلاق و تسریع بخشیدن در امور مراجعه کنندگان از شما نهایت تشکر را دارم
حمید دانش‌اندوز ـ تهران

پدر عزیزتر از جانم، قدردان زحمات بی‌دریغت هستم و بر دستان مهربانت بوسه می‌زنم، روزت مبارک
دختر کوچکت نوشین خراسانی ـ تهران

شاهین مهربانم، بی تو هیچم و در کنارت آسوده خاطر، همیشه در قلب منی همسر و پدر فداکار و مهربان
همسرت نوشین خراسانی و فرزندانمان بهداد و نوشا

پدر عزیزم، آسمان با وسعتش تقدیم تو، رقص ماهی‌های دریا مال تو، هر چه دارم از تو دارم مهربان، دوستت داریم روزت مبارک
دخترت لیلا و نوه‌هایت مرجان و ملیکا ـ زرین شهر اصفهان

خواهرزاده عزیز و گرامی‌ام الیا جان، تولدت مبارک، امیدوارم همیشه در سایه پروردگار سلامت و شاد و خندان باشی
دایی حسین شفیعی ـ تهران

اسماعیل جان، سبدی هست در اندیشه من که پر از گل بدهم هدیه به تو غافل از آن که تو خود ناب تری، یک دهان گل بخورد غبطه به تو، دوستت داریم روزت مبارک
همسرت لیلا و دخترانمان مرجان و ملیکا

صالح من، همسر مهربانم، امروز روز تولد توست و من هر روز بیش از پیش به این حقیقت پی می‌برم که تو خلق شده‌ای برای من تا زیباترین لحظه‌ها را برایم بسازی ۱۴ اردیبهشت روز میلادت مبارک
همسرت نوشین حسینی ـ اصفهان

سرکار خانم فتانه عامریون، کارشناس ارشد مالیاتی و جناب آقای موسی قنبرزاده، رئیس گروه مالیاتی شمیران، بدینوسیله از ابراز مهربانی و همکاری شما کمال قدردانی را دارم
حبیب کریمی ـ تهران

همسر عزیزم، یادت بماند تو یادگار روزهایی هستی که نه فراموش می‌شود نه تکرار. دوستت دارم روزت مبارک
همسرت زهرا کاشانی ـ کرج

سارای عزیزم، خورشید زندگی‌ام، ۱۷ اردیبهشت روز میلادت مبارک، یگانه خواهرم دوستت دارم
برادرت آراد محمدی ـ تهران

تشکر و قدردانی از مدیر مهد فرفره، سرکار خانم صنفی و مربیان محترم را داریم
اولیای رها غم‌انگیز ـ شهرک واوان

فرزند دلبندم، الیا جان، خیلی دوستت داریم عزیز و گل شکفته زندگی ما، با بودنت زندگی برای ما همیشه شادی آور و موفقیت آمیز است. تولدت مبارک
بابا مهدی و مامان امینه ـ تهران

خواهرزاده عزیزم امیر حسین جان، سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز به تو، تبریک می گویم
حسین شفیعی ـ تهران

خواهرزاده عزیزم امیر حسین جان، سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز به تو، تبریک می گویم
حسین شفیعی ـ تهران

مهندس خلج و مهندس عسکریان، از لطف و راهنمایی‌ها و تلاش بی‌وقفه شما در امور نظارت و اجرایی شهرداری ملارد نهایت تشکر را دارم
داود بیات ـ مارلیک

کریم ملکی

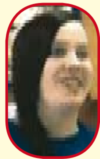
زنده شدن جوانی پس از یک ساعت

جوان ۲۵ ساله یاسوجی، پس از اینکه قلبش یک ساعت از کار افتاده بود به طور عجیبی دوباره زنده شد.

چند روز پیش در یک درگیری حدود ۱۵ تیر ساچمه‌ای به بدن یک جوان در یاسوج اصابت کرد که برخی از این گلوله‌ها ریه او را مورد هدف قرار داد و دو گلوله دیگر نیز قلبش را از دو ناحیه سوراخ کرد. بنابراین پزشکان بیمارستان یاسوج، قلب وی را باز کرده و در حال ترمیم بودند که در آن هنگام ناگهان قلب از کار افتاد. جراح عمومی بیمارستان که این جوان را درمان کرده گفت: از لحاظ پزشکی وقتی قلب یک انسان ۱۰ دقیقه کار نکند خون به مغز نمی‌رسد و سرانجام می‌میرد، اما پزشکان اتاق عمل، قلب بیمار را ماساژ دادند و پس از یک ساعت ماساژ ناگهان قلب این جوان احیا شد و شروع به کار کرد. این پزشک گفت: علم پزشکی می گوید، هر انسانی تنها ۱۰ دقیقه بعد از مرگ قلبش زنده می‌ماند، اما این فرد یک ساعت طاقت آورد و اکنون حال او بسیار خوب است. "فرشید" ۲۵ ساله پس از ۱۰ روز بستری شدن در بیمارستان، سلامت به خانه بر گشت و در حال حاضر در سلامت کامل به سر می‌برد.

صندوقداری که نشان داد خانم‌ها قدرتمندند

زن جوان آمریکایی در درگیری با زدن مشتی بر سر سارق مسلح یک سوپر مارکت او را نقش بر زمین کرد و به تسلیم وا داشت.



"**ریچل**" ۱۹ ساله روز حادثه پشت صندوق سوپر مارکت در واشنگتن ایستاده بود که مرد جوانی با کلاه بیسبال و عینک آفتابی به سمت او رفت. این مرد با رسیدن به پای صندوق، سلاحی از زیر لباسش بیرون آورد و به سمت خانم صندوقدار نشانه رفت و از او تقاضای پول کرد. این زن صندوقدار که قصد نداشت پول را به سارق بدهد، مقاومت کرد و به همین دلیل سارق مسلح به سمت صندوق خیز برداشت و برای باز کردن آن تلاش کرد که در آن میان "**ریچل**" که مستأصل شده بود، برای دور کردن سارق ناگهان شجاعتی از خود نشان داد و با کوبیدن چند مشت محکم بر سر سارق مسلح او را گیج و منگ نقش بر زمین کرد. چند دقیقه بعد پلیس از راه رسید و سارق را با چند جراحت در سر و صورتش بازداشت کرد. حالا این زن صندوقدار جوان به عنوان قهرمانی شجاع مورد توجه رسانه‌ها قرار گرفته و ماجرای واکنش جسورانه‌اش در بسیاری از رسانه‌ها انعکاس یافته است.



دزدهایی که تجارت برون مرزی می‌کردند

زوج تبهکاری در سرقتی میلیاردی از دو کارخانه در تهران و اصفهان به تجارت برون مرزی دست زدند.



این زوج ثروتمند که از سال‌ها پیش تحت تعقیب بودند با خروج غیرقانونی اموال سرقتی به کشورهای همسایه شرقی کشورمان ثروت هنگفتی به جیب زدند و با خیالی آسوده در مشهد زندگی پنهانی داشتند.

اصغر ۵۳ ساله با همدستی همسرش رقیه ۴۶ ساله در سال ۸۸ به انبارهای کارخانه استیل صنعتی تهران و اصفهان دستبرد زدند. آنها که یک پسر ۲۶ ساله دارند با سرقت اموال باارزش زیادی از این انبارها، اموال سرقتی را به مرزهای شرقی کشور و سپس به کشورهای همسایه منتقل کردند. زوج تبهکار از این راه ثروت زیادی به جیب زده بودند و با سفر از تهران به مشهد زندگی مخفیانه‌ای داشتند، تا اینکه با هشیاری مأموران پلیس دستگیر شدند.

رئیس پلیس امنیت خراسان در این باره گفت: تیم‌های اطلاعاتی پلیس امنیت عمومی با به دست آمدن سرنخ‌هایی از رفت و آمد عاملان این سرقت بزرگ به مشهد، تحقیقات خود را آغاز و دو مخفیگاه متهمان را در بلوار توس و بلوار شفای مشهد شناسایی کردند و با دستور قاضی دادگاه مأموران وارد عمل شدند و زن و شوهر را که با جعل هویت و اسناد و مدارک دروغین زندگی می کردند دستگیر کردند. متهمان پس از اعتراف به سرقت بزرگ برای سیر مراحل قانونی در اختیار مراجع قضایی قرار گرفتند.



وقتی انسانیت معنی شود

پسر چینی که مدت سه سال به دوست فلج خود در مدرسه کمک می کرد، به عنوان برترین دانش آموز سال انتخاب شد.

"**زی زو**" **۱۸ ساله** مدت سه سال است که دوست و همکلاسی خود "ژانگ چی" ۱۹ ساله را کول می گیرد و او را از طبقات ساختمان دبیرستان بالا می برد و سر کلاس می‌نشاند. او برای کمک به دوستش همیشه آماده است و با روی خوش این کار را انجام می دهد و حتی به این کارش افتخار می کند. ژانگ به بیماری دیستروفی عضلانی مبتلا شده و پاهایش فلج است و مسئولان مدرسه در این باره می گویند: این دوست مهربان همواره کنار "ژانگ" است و در شستن لباس‌ها و خوردن غذا نیز به او کمک می کند. رفتار این پسر ۱۸ ساله چینی زبانزد مردم منطقه شده است و مسئولان مدرسه وقتی تلاش های بی‌وقفه "زی زو" را دیدند، او را به عنوان برترین دانش آموز سال انتخاب کردند.

"زی زو" هر روز "ژانگ" را به کافه تریای مدرسه می‌برد و پس از خوردن صبحانه دوباره او را کول می کند و به کلاسش برمی گرداند. تاثیر رفتار انسانی "زی زو" بر دیگر دانش آموزان بسیار مؤثر واقع شده است و آنها نیز سعی می کنند به این دوست خوب و مهربان کمک کنند.



من در میان موجودات از گاو خیلی می ترسم، زیرا عقل ندارد و شاخ هم دارد
●ابن سینا

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۲۶۴)

تیموریان و جانشینان تیمور

در شماره‌ی پیش از سربداران گفتیم و اینکه امیران آنها معمولاً علیه شیخیه نیرنگ‌هایی می‌افشاندند. ناچار دوران درخشان سربداران کوتاه شد و خراسان را به تیمور گورکانی تقدیم کردند. تیمور در مدتی کوتاه کشورگشایی‌ها کرد و قدرتی بی‌مانند به دست آورد. او هر شهری را که فتح می‌کرد، فرمان کشتار و ویرانی می‌داد. اگر هم شهری را بی‌جنگ تسخیر می‌کرد، به مردم امان می‌داد ولی تمام وابستگان درباری را گردن می‌زد. تیمور از ستمگرانی بود که به هنر و شعر و دانش و صنعت اهمیت می‌داد بنابراین در روزگارش هنر و دانش پیشرفت‌های خوبی کرد

مرگ تیمور گورکانی

تیمور جنگجوی قدرتمندی بود که هرگز شکست نخورد و اگر به شهری می‌رسید که برج و باروی محکمی داشت، آن‌قدر پافشاری می‌کرد تا سرانجام پیروز شود. مثالش خوارزم است که سال‌ها و بارها به آنجا لشکر کشید تا سرانجام پیروز شد. او افزون بر سرزمین‌های اطرافش، به دوردست‌هایی مانند هند، سوریه، ترکیه و مسکو نیز تاخت و روی تاریخ آنها با خون یادگاری نوشت. اگر امیر یا شاهِ کشوری بی‌جنگ تسلیم می‌شد، تیمور برایش حکمی می‌نوشت و اجازه می‌داد باز هم شاه باشد اما اگر بعداً شورش کوچکی می‌کرد، به او می‌تاخت و سرش را چنان می‌کوفت که عقاب سرِ کفچه‌مار را!... مثال: یکی از امیران ابقا شده‌ی مصر شورش کرد. تیمور فرمود مجروحش کردند و بیرون شهر انداختند تا همه سرنوشتش را ببینند: بسی زود کرکس‌های مصری بوی امیرِ مجروح را یافتند و او را که زنده بود، به منقار کشیدند.

تیمور که می‌خواست چین را نیز فتح کند، در سال ۸۰۶ قمری به سوی چین رفت و خودش را به رودخانه‌ی «سیر دریا» رساند اما بیمار شد و در رمضان ۸۰۷ در شهر «اُترار یا فاریاب» درگذشت و او را در مقبره‌ای که قبل از مرگش ساخته بود، دفن کردند. مقبره‌ی مجلل او اکنون در سمرقند است. در **«تاریخ حبیب السِیَر» آمده است که علت مرگ تیمور زیاده‌روی در باده‌پیمایی بود.**

«کلاویخو» در سفرنامه‌اش می‌گوید: «پس از مرگ تیمور کسی مرگش را باور نکرد زیرا قبلاً دو بار شایعه‌ی مرگ خود را ساخته بود تا بداند پس از مرگش چه کسانی از فرمان‌ها و وصیتش سر می‌پیچند. در هر دو بار، گروهی از سران و بزرگان و شاهزادگان شایعه‌ی مرگ او را باور کردند و سر به شورش برداشتند. تیمور نیز همگی را گردن زد یا پوست کند یا به‌شدت مجازات کرد. این بار نیز که تیمور به‌راستی مرده بود، سرکشان و شورشیان باورشان نشد و قلمرو تیمور مدت کوتاهی از شورش آسوده بود.

این پادشاهِ جهانگیر، پس از ۳۶ سال سلطنت و ۲۹ سال حمله‌ی وحشیانه به جهان آن روز، قلمرو بسیار وسیعی از خود باقی گذاشت. از او ۳۱ پسر و نوه و نبیره نیز باقی ماند که همگی به جان آن قلمرو افتادند و غیر از خراسان، تمام متصرفات تیمور را به باد دادند. مورخان نوشته‌اند ثروت تیمور آن‌قدر زیاد بود که می‌توانست سطح کره‌ی زمین را با سکه‌های طلا فرش کند. روزی هزار مثقال طلا خرج آشپزخانه و شرابخانه‌ی او بود. ضمناً دوست داشت در چادر زندگی کند و رسم و رسوم ایلیاتی را زنده نگه‌دارد. غذای او گوشت کبابی کُره اسب بود. پیرو مذهب تسنن بود و به نوشته‌ی خودش، از چهل سالگی به بعد حتی یک رکعت نمازش قضا نشده مگر هنگام جنگ. اگر کسی به او قولی می‌داد و به‌موقع کارش را تمام نمی‌کرد، گردنش را می‌زد. برای اداره‌ی کشور کسانی را انتخاب می‌کرد که در دیانت و شجاعت و سنگدلی همتا نداشته باشند. او معتقد بود کسی که ریاست می‌کند، اگر رحمدل باشد، بنیان ریاستش سست خواهد شد. تیمور همه‌ی خطاکاران را مجازات می‌کرد و به تمام درستکاران پاداش می‌داد.

«شرف‌الدین علی یزدی» که از مورخان دوران تیموری است، درباره‌ی او نوشته است: «مقصود او بلندی نام و فتح کشور بود و به جهت تحصیل اسباب این دو مطلب پروا نداشت که ملکی با خاک یکسان شود یا خلقی با تیغ بی‌جان شود. حیات و عافیت دیگران را برای استیفای خواهش خود فدا می‌کرد». تیمور هنگام فتح لرستان، جنگجویانی را که اسیر کرده بود، زنده از کوه به زیر افکند.

تیموریان پس از تیمور لنگ

دو تن از پسران تیمور به نام‌های «میرزا جهانگیر» و «عمر شیخ» قبل از تیمور درگذشتند. دو پسر دیگرش را که «میرانشاه» و «شاهرخ» بودند، برای جانشینی انتخاب نکرد زیرا از آنها راضی نبود بنابراین «پیرمحمد»، پسر میرزا جهانگیر را به جانشینی برگزید. هنگام مرگ تیمور، پیرمحمد والی کابل بود. بزرگان دربار کوشش کردند آخرین وصیت تیمور را اجرا کنند و بر سر پیرمحمد تاج بگذارند ولی مجالی برای این کار نیافتند زیرا با اینکه جلو انتشار خبر مرگ تیمور را گرفته بودند، به گوش بازماندگان تیمور رسید و هر کس در هر شهری که حکومتی داشت، برای پیروزی خود، پرچم استقلال برافراشت. بزرگان دربار تیمور برای جلوگیری از اغتشاش، نخست حمله به چین را متوقف کردند سپس یکی از نوادگان تیمور را به نام «خلیل سلطان» که پسرِ میرانشاه بود، به نیابت سلطنت برگزیدند و پیکی تیزرو به کابل فرستادند تا پیرمحمد که جانشین واقعی بود، خودش را به سمرقند برساند. نایب‌السلطنه نتوانست جلو هرج و مرج را بگیرد و هر یک از پسران و نوه‌های تیمور لشکری آراستند تا سمرقند را که پایتخت بود، فتح کنند.

در آن هنگام، میرانشاه و پسرش ابابکر در عراق عرب و دیار بکر حکومت می‌کردند. «عمر»، پسر دیگر میرانشاه حاکم آذربایجان و عراق عرب بود. پیرمحمد و رستم و اسکندر که پسران عمر شیخ بودند، به ترتیب در فارس و اصفهان و همدان حاکم بودند. همه‌ی اینها به سوی سمرقند حرکت کردند. پیرمحمد که جانشین واقعی بود، در قندهار بود و نتوانست به‌موقع به سمرقند برسد و برخی از بزرگان دربار به این بهانه که باید حمله به چین را از سر بگیریم و به شاه نیاز داریم، خلیل سلطان را که در تاشکند بود، بر تخت نشاندند. خلیل سلطان، پسر میرانشاه بود. بازماندگان تیمور به حکومت او گردن نگذاشتند و قیام کردند. یکی از مخالفان بزرگش، نبیره‌ی دختری تیمور بود به نام **«سلطان حسین»** که ولایت سیحون را داشت. او عزم خود را جزم کرد تا خلیل سلطان را براندازد و با لشکری قوی به سوی او رفت ولی لشکریانش با او موافقت نکردند و جنگ را باخت و از ناچاری به شاهرخ پناه برد که پسر تیمور بود. شاهرخ که خودش در اندیشه‌ی سلطنت بود و می‌خواست مخالفان را از سر راه بردارد، در ظاهر سلطان حسین را پناه داد ولی چندی بعد دستور قتلش را صادر کرد و سر یکی از مدعیان سلطنت را از زیر آب کرد سپس در هرات خود را وارث تخت پدر نامید و توانست تا حدودی بر مدعیان دیگر غلبه کند. یکی از مسائلی که باعث شد او قدرت بگیرد، حمایت پیرمحمد بود از او. برادران پیرمحمد با سلطنت شاهرخ مخالف بودند ولی پیرمحمد خلاف میل آنها رفتار کرد و رسماً حمایتش را از شاهرخ اعلام کرد. شاهرخ، ناپدری پیرمحمد نیز بود.

به‌زودی تعداد زیادی از بازماندگان تیمور بنای مخالفت گذاشتند. رستم، اسکندر، بایقَرا، عمر، ابابکر و

خلیل از مخالفان شاهرخ بودند. شاهرخ حامیان بزرگی داشت اما با مخالفانش از درگیری مستقیم پرهیز کرد و کوشید اوضاع هرات را سر و سامان بدهد.

سلطنت شاهرخ گورکانی

خلیل سلطان که اسماً حکومت می‌کرد، مردی بی‌کفایت بود و نتوانست قلمرو خود را آرام نگه دارد. تبریز و اصفهان و کرمان و شیراز و سبزوار سرشار از آشوب بود. چهار سال از حکومت خلیل سلطان در سمرقند می‌گذشت و بیشتر خزانه‌ی تیموری به باد رفته بود. در آن اوضاع آشفته، «خدایداد حسینی» قیام کرد و ماورای سیحون را گرفت و خلیل سلطان را اسیر کرد. شاهرخ در ۸۱۱ قمری به ماوراءالنهر لشکر کشید و خدایداد حسینی را کشت و خلیل سلطان را آزاد کرد و به «ری» فرستاد و سمرقند را به «اُلغ‌بیگ» سپرد. از آن روز قدرت شاهرخ بسی بیشتر شد و نفوذش به خارج از مرزهای خراسان رسید. ناگفته نگذارم که پس از مرگ تیمور، غیر از خراسان، بقیه‌ی قلمرو تیمور از دست گورکانیان بیرون رفته بود.

شاهرخ گورکانی پس از تسلط بر خراسان، به مازندران تاخت و آنجا را نیز گرفت سپس ماوراءالنهر و مغولستان را هم به چنگ آورد. او هنوز مدعیانی داشت ولی به جای اینکه رودررو با آنها بجنگد، سیاستمدار شد و نهانی همه را از بین برد. در سال ۸۰۹ بین ابابکر و عمر که برادر بودند، اختلاف انداخت. سرانجام ابابکر دست به دشنه برد و برادرش را که یکی از مدعیان سلطنت بود، کشت. زیاد نگذشت که «ایدکو»، والی کرمان، ابابکر را کشت. چند ماه بعد آستین «قرایوسف ترکمان» با خون میرانشاه رنگین شد و یکی دیگر از مدعیان سلطنت نابود شد. یکی از مدعیان سرسخت، پیرمحمد بود که از شاهرخ حمایت کرده بود تا خودش به قدرت برسد اما کور خوانده بود زیرا شاهرخ، وزیر پیرمحمد را که «پیرعلی نیاز» نام داشت، تشویق کرد او را بکشد. پس از مرگ پیرمحمد، راه سلطنت شاهرخ هموارتر شد. آخرین مدعی، خلیل سلطان بود که در ۸۱۴ قمری به مرگ طبیعی درگذشت.

شاهرخ گورکانی که خیالش آسوده شده بود، به بلخ، طخارستان، خوارزم، عراق عجم و فارس تاخت و قلمروی وسیع به دست آورد و آنها را بین پسران و نوه‌هایش تقسیم کرد. شاهرخ می‌کوشید با همسایگانش روابط دوستانه برقرار کند. از چین و هند و شروان و دشت قپچاق سفیرانی به دربارش رفت و آمد می‌کردند و قلمرو شاهرخ ثباتی نسبی داشت. او توانست رقیبان داخلی را نابود کند و اوضاع را سامان بدهد ولی چون ترکمانان **«قراقویونلو»** در آذربایجان قدرت گرفته بودند، نمی‌توانست نفوذ خود را در آذربایجان حفظ کند. شاهرخ فقط یک سال توانست تبریز را در تصرف داشته باشد زیرا پسران قرایوسف که حاکم قبلی آذربایجان بود، مدام علیه

ثروت تیمور آن‌قدر زیاد بود که می‌توانست سطح کره‌ی زمین را با سکه‌های طلا فرش کند. روزی هزار مثقال طلا خرج آشپزخانه و شرابخانه‌ی او بود

دولتیان گورکانی فعالیت می‌کردند بنابراین کسی میل نداشت حکومت تبریز را اداره کند. سرانجام شاهرخ آذربایجان را از دست داد و به این راضی شد که در خطبه‌ها نامش را بخوانند.

حدود سال ۸۵۰ قمری «سلطان محمد» که پسر «بایسُنقُر» بود، در ری شورش کرد. شاهرخ بیمار و کهن‌سال بود و توان جنگیدن نداشت اما همسرش **«گوهرشاد آغابیگم»** او را تشویق کرد که خودش فرماندهی جنگ را به عهده بگیرد. شاهرخ این پیشنهاد را پذیرفت و به ری لشکر کشید. سلطان محمد شکست خورد و گریخت. شاهرخ ری را گرفت و چند روزی در قصر سلطان محمد بر تخت نشست و به محاکمه‌ی کسانی پرداخت که با سلطان محمد همدست بودند.


مسجد گوهرشاد

از جمله چند تن از علما و روحانی‌های متقی و نامدار را به اتهام همکاری با سلطان محمد گردن زد و کارها را سامان داد اما آن سامان دادن‌ها دیگر برایش سودی نداشت و نمی‌توانست آینده‌ی کشورش را ببیند زیرا بیماری او شدیدتر شد و مرگ کنار بسترش خیمه زد. شاهرخ گورکانی در ۷۲ سالگی، پس از ۴۳ سال سلطنت درگذشت و میراثی را که با سال‌ها سیاست و جنگیدن به دست آورده بود، برای جانشینانش گذاشت.

شاهرخ نسبت به مغولان دیگر پادشاهی دادگستر بود و کوشید خرابی‌های پدرش را جبران کند بنابراین برای آبادانی شهرهای ویران آستین بالا زد. همسرش گوهرشاد آغا همان کسی است که مسجد گوهرشاد را در مشهد ساخت و هنوز هم از مسجدهای پراهمیت ایران است. شاهرخ به دانش و هنر و صنعت اهمیت می‌داد و در روزگار او ایران به پیشرفت‌هایی رسید. «عبدالقادر مراغه‌ای» که موسیقیدان بود، و «یوسف اندکانی» که آوازه‌خوان بود، از هنرمندان بزرگ و مشهور روزگار شاهرخ بودند. «قوام‌الدین معمار» و «جلیل نقاش» نیز از هنرمندان مهم آن دوره‌اند.

حروفِ شورشی

مهمیز مغولان و تیموریان که بر گُرده‌ی ایرانیان زور می‌گفت، چنان مهیب بود که انگار کسی یارای اعتراض نداشت. هرکس هم نفسی به اعتراض می‌کشید، بازدمش را خفه می‌کردند تا نگذارند تپیدن‌های دل‌ها ناله شود و آن ناله‌ها به فریاد تبدیل شود. اما این ظاهر داستان بود و همواره کسانی بودند که می‌کوشیدند مغولان را از ایران برانند. با اینکه سربداران نابود شده و شیعیان نیز بسی زیر فشار بودند، هنوز دراویشی بودند که در زورخانه‌های مخفی و زیرزمینی آداب رزم می‌آموختند. مرشدهایی هم به این جوانمردان تعلیماتی می‌دادند. یکی از فرقه‌هایی که درپی ضربه زدن به تیموریان بود، فرقه‌ی **«حروفیه»** بود که در دوران تیموریان رواج یافته بود. مؤسس این فرقه **«فضل‌الله استرآبادیِ حروفی»** نام داشت که معتقد بود حروف الفبا، مسخ شده‌ی انسانی هستند و هریک از حروف با توجه به ترکیبش با حروف دیگر، جایگاه و انرژی خاصی دارد. یکی از پیروان این فرقه درویشی بود به نام «احمد لر».

در سال ۸۴۰ قمری شاهرخ در هرات بارِ عام داده بود و مست از پیروزی‌هایش مردم را به سفره‌اش خواند. احمد لر این وضعیت را مناسب تشخیص داد و خودش و چند تن از یارانش دشنه در آستین پنهان کردند و به ضیافت شاهنشاه رفتند تا او را ترور کنند.

احمد لر برای اینکه بتواند به شاه نزدیک شود، مجسمه‌ای سفالی از صورت شاهرخ ساخته و رویش را آب طلا داده بود. احمد با آن مجسمه به بساط شاهرخ نزدیک شد و گفت تحفه‌ای آورده است که از طلای ناب است. شاهرخ فرمود نزدیک بیاید. احمد نزدیک شد و مجسمه را به شاهرخ تقدیم کرد. شاهرخ مجسمه را گرفت و همزمان، احمد دشنه از آستین بیرون کشید و به سوی شاهرخ جهید. شاهرخ دَمی پیش از یورش احمد، خود را کنار کشید و دشنه‌ی او کمی بازویش را زخم کرد. محافظان بر سر احمد ریختند و او را کشتند. شاهرخ گفت: «هنگامی که این مرد خبیث مجسمه را به من داد، دیدم وزنش از طلای ناب بسی سبک‌تر است پس به او شک کردم و همین که دشنه کشید، من نیز خود را کنار کشیدم».

همدستان احمد لر نیز دستگیر و مجازات شدند. این داستان نشان می‌دهد که شاهرخ باهوش بود و حضور ذهن و تمرکز خوبی داشته اما این را نیز نشان می‌دهد که مردم ایران مبارزه را کنار نگذاشته و هنوز در فکر رهایی سرزمین خود بودند. درباره‌ی حروفیه این را نیز بگوییم که این تفکر به مرزهای عثمانی وارد شد و در آنجا رواج یافت و ادبیاتی به ترکی و فارسی آفریده شد. فرقه‌ی حروفیه در کشور عثمانی جامه‌ی دراویش بکتاشیه را پوشید و نشو و نمایی یافت.

ادامه دارد

جبران خلیل جبران: فلسفه ابزار تأکید است که آسمان ذهن آدمی را تیره می‌سازد

روی دلِ خود پا گذاشتن جگر شیرِ نر می خواهد

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!

این آهِ "یک بسیجی" است که در این قصه‌ی آه با او آشنا خواهید شد.

مصطفی گلیاری

حیاط پادگان "کوزران" مثل عروس شده بود: سراسرش را برف سفید کرده بود. "عبدل" و "اسماعیل" که از بسیجی‌های پادگان بودند، تا زانو در برف بودند و داشتند از چاه آب می‌کشیدند تا همقطارهایشان با آب یخ‌نزده وضو بگیرند. شنیدم عبدل به اسماعیل گفت: "براش نامه بنویس. کی بهتر از تو؟ سال دِگه دیپلم می‌گیری و ایشالا مِری دانشگاه. مگه تو کوزران چند تا دیپلمه دِریم؟ یکیش خود "مهری" خانمه، و ترانه‌ای خراسانی زمزمه کرد: "سبزه قربونت شَوُم، گلدستِ مهمونت شوُم. صدایش خوب بود و روی آن زمین برفی و زیر آسمانی که پاسی تا طلوع فاصله داشت، به دل می‌نشست. عبدل برای خودش می‌خواند و چرخ چاه را می‌چرخاند. اسماعیل آب چاه را در بشکه می‌ریخت و جواب نمی‌داد. جوان برومند و خوش قیافه و محجوبی بود. هم بسیجی پادگان کوزران بود، هم در یکی از دبیرستان‌های کرمانشاه به شکل متفرقه، درس می‌خواند. و هم عاشق مهری بود. مهری با خواهر و پدر و مادر و برادرش در روستای "باوان" زندگی می‌کرد که همان نزدیکی‌ها بود. خودش و خواهرش در مدرسه‌ی کوزران درس می‌دادند. مهری از خواهرش نازنین‌تر و دل‌انگیزتر بود. جامه‌ی گلدار روستایی می‌پوشید و چارقد کلاغی به سر می‌کشید. پدرش تکه‌ای زمین و تعدادی "پَس و پُل" یعنی گوسفند و بز داشت. وضعشان خوب بود. پسرش "کوروش" اهل نبود. ریش و مویش را مانند جوانان شهری بلند کرده بود. بسی تنبل بود. از بس خودش را نشسته بود، موهایش سیم ظرف‌شویی شده بودند از زبری بسیار. چند بار پدرش از من خواسته بود او را اندرز بدهم اما کوروش گوش دلش را با موم پر کرده بود و اندرز ناشنو بود.

کار ما حراست از امنیت منطقه بود که بغل گوش عراق بود. زمستان آن سال راه‌ها را بسته بود و آن اطراف، چند صباحی امن شده بود. زمستان داشت تمام می‌شد و روز می‌آمد و می‌رفت و اسماعیل عاشق‌تر می‌شد. عبدل هم مشتاق‌تر می‌شد که اسماعیل را به مهری برساند. شبی که بهار پشت دروازه‌های زمستان منتظر بود بر خاک خیمه بزند، عبدل به اتاقم آمد. کنار در نشست و پس از کمی آسمان ریسمان گفت: "ثِواب دِرَه‌یی دو نفر و به هم برسونیم". خودم را به آن راه زدم: "کدوم دو نفر؟" حالت تعجب گرفت و گفت: "کدوم دو نفر؟ همی اسماعیل و مهری خانم رو مُگم دِگه". گفتم: "بی‌خیال شو عبدل! ما اومدیم جنگ... اینجا که بنگاه ازدواج نیست. از اینا گذشته دل اسماعیل پیش مهری گیره ولی ما که نمی‌دونیم تو دل مهری چه خبره". انگشت‌های لاغرش را از زیر کلاهش برد و سرش را خاراند: "اسماعیل خجالت مِکشه راز دلشو به مهری خانم بگه. نِمشه شما خودت بری باهاش حرف بزنی؟ مِگن هر کی کارِ عاشقا رو راه بندازه جاش تو بهشته".

عبدل بچه‌ی بیرجند بود. از خراسان اعزام شده بود. لاغر و بلند و آفتاب سوخته بود. شوخ و حاضرجواب بود. نه از کسی می‌رنجید نه کسی را می‌رنجاند. دستش برای هر کاری آماده بود. از بنایی و آشپزی گرفته تا نگهبانی و گشت و خنثی کردن مین و رفتن به خطوط مقدم. با دوست و دشمن مهربان بود. یک بار چند اسیر گرفته بودیم. سه روز زندانی ما بودند بعد به کرمانشاه اعزام شدند. عبدل مثل برادری مهربان مراقب آنها بود و نان و آبشان می‌داد. به گمانم لبخندهایش ظاهری بود و غمی محزون‌تر از غصه‌ی گردن فیل پشت نگاهش خیمه زده بود. روزی از او پرسیدم سنگین سنگین بار کدام اندوه را بر دوش پلک می‌کشی؟ خندید: "بار سنگین گناهه... مو خیلی گناهکارُم. آمدُم جبهه شهید بِرُم (بشم) تا مارو نبرن جهندم".

روزی عبدل یکی از کتاب‌های مرا به اسماعیل داد و وادارش کرد آن را به مدرسه ببرد و به مهری خانم بدهد. می‌گفت خودش شنیده که مهری گفته دلش کتاب داستان می‌خواهد. اسماعیل مرد و زنده شد تا توانست این کار را انجام بدهد. وقتی که از مدرسه برگشت، گونه‌هایش دو گل گداخته‌ی زغال بودند. عبدل گفت: "یی آتیشِ قلب شه که از لُپاش سر کرده". قشنگ و توصیفی حرف می‌زد. دو کلاس بیشتر درس نخوانده بود ولی تمام کتاب‌ها و مجله‌های مرا خوانده بود. سوادش خوب بود. صوتش هم برای قرآن و اذان دل‌انگیز بود. وقت‌هایی که به گشت‌های شبانه می‌رفتیم، ترانه‌های خراسانی می‌خواند و سوزی می‌آفرید.

کوشش‌های عبدل برای نزدیک شدن اسماعیل به مهری جواب داد: روزی که فروردین، درخت‌های بلوط را دلپذیر کرده بود، مهری به پادگان آمد. عبدل زودتر از همه او را دید و اسماعیل مهجور را که در حیاط خوابیده بود، بیدار کرد و او را به سوی در پادگان هل داد. کمی بعد عبدل و اسماعیل به اتاقم آمدند. عبدل گفت: "یَک نفر نیس به یی اسماعیل بگه خواب به عاشق حرومه. اگه مو نبودُم، مهری خانم پیغومش رو به یَک نفر دِگه مِگُفت. یی اسماعیلم تِماشایی بودها! اگه مِخواستی لبوی پخته ببینی، باید رخسار اسماعیل رو نگا مِکردی!"

مهری آمده بود پیغام بدهد که پدرش از برادرش شکایت کرده و خواسته مأمور بفرستیم دستگیرش کنند. عبدل من و اسماعیل را سوار آهوی آبی‌رنگ پادگان کرد و به روستای باوان برد. بین راه به اسماعیل آموزش داد که جلو پدر مهری خودی نشان بدهد و به رخشان هم بکشد که تا اول تابستان دیپلمش را می‌گیرد و می‌خواهد کنکور هم بدهد. اسماعیل سرخ و سنجد می‌شد و ریز ریز می‌خندید. به مقصد که رسیدیم، عباس، برادر مهری را دیدیم که در حیاط زیر درختی گلیم و بالش انداخته بود و خواب هفت سلطان می‌دید. پدرش بسی خشمگین بود. می‌گفت "عباس معتاد شده... گرد (هروئین) می‌کشه". از من خواست او را یک هفته زندانی کنم و ترکش بدهم. گفتم: "راستش..." عبدل در حرفم نشست: "در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیس... یی بنده خدا رو ببریم بلکه ترکش دادیم."

عباس را آوردیم. اول به حمام فرستادیم. بعد عبدل ریش و مویش را کوتاه کرد. یک ساعت بعد به اسماعیل گفت به روستای باوان برود و غذایش را بیاورد. خودش هم به درمانگاه رفت و چند شیشه دیفن کدئین‌دار و چند ورق قرص اسهال و سرماخوردگی



گرفت و بست به عباس. سه شب گذشت و اسماعیل هر شب به روستای باوان رفت و آمد کرد ولی نتوانست راز دلش را به مهری بگوید. تشویق‌های عبدل برای این که حرفش را با نامه بزند، سود نکرد و اسماعیل همچنان مُهر بر لبِ دلش زده بود. روز چهارم عبدل پیشم آمد و گفت: "کارستون کِردُم... از قولِ اسماعیل نامه نوشتُم دادُم به بچّه‌های مدرسه بدن به مهری خانم". اسماعیل را صدا کردم و داستان را برایش گفتم. توی سر خودش زد و گفت "آبروم رفت!" عبدل او را دلداری داد که اگر پرده‌های دلت را بر نداری، از کجا بدانند دوستش داری. اسماعیل کمی آرام و قرار گرفت و کنجی رفت. فردایش عبدل رقص کنان و ترانه‌خوان به سوی اسماعیل رفت: و پاکتی را که یکی از بچه‌های مدرسه به عبدل داده بود، سمت او گرفت. عاشق مهجور مارنگ باخت و دستش لرزید. عبدل نامه را برایش باز کرد و خواند. مهری غیر مستقیم گفته بود که او هم به اسماعیل نظری و حال و هوایی دارد. نگاه اسماعیل از کلمات مهری درخشان و خندان شد و خواست به خانه برود و به مادرش بگوید آماده‌ی خواستگاری شود.

قرار شد اسماعیل به خانه برود، عبدل هم به جای او جواب نامه را بنویسد. و نوشت و چه زیبا و سوزناک نوشت! این نامه‌نگاری‌ها چند روز ادامه داشت. سرانجام مهری در آخرین نامه‌اش راست و مستقیم نوشت که با پدر و مادرش درباره‌ی اسماعیل حرف زده و مخالفتی ندارند. قرار شد چند روز بعد من و عبدل و خانواده‌ی اسماعیل به خواستگاری برویم.

آخرهای فروردین بود که به باوان رفتیم. جلو خانه‌ی مهری آب و جارو شده بود. در راهرو و اتاق پذیرایی گلاب پاشیده بودند. روی پشتی‌ها پارچه‌ی سفید گلدوزی سه گوش پهن کرده بودند. لاله‌ی شمعدان‌ها را افروخته بودند. جلو هر پشتی ظرفی شیرینی و میوه و آجیل گذاشته بودند. سماور بزرگی گوشه‌ی اتاق نم نم جوش می‌خورد و از قوری بوی چای تازه می‌آمد. مهری که جامه‌ی رنگین کُردی پوشیده بود، مثل شعله‌ای معطر داخل شد و برای همه چای ریخت. دست اسماعیل چنان می‌لرزید که اگر عبدل برایش استکان را برنمی‌داشت، حتماً می‌ریخت.

مراسم خواستگاری سریع و ساده و شفاف برگزار شد. پدرها و مادرها حرف‌هایشان را زدند و قرارها را گذاشتند. روحانی روستا هم بود. کتاب باز کرد و تاریخ عقد و عروسی را برای یک هفته‌ی دیگر تعیین کرد که "قِرانِ سعدین" بود. در تمام راه برگشت عبدل ترانه‌های سوزناک خراسانی خواند. و در تمام روزهایی که اسماعیل مقدمات جشن را فراهم می‌کرد، دلسوزتر از برادری که از مادر مهربان‌تر و صبورتر است، برای راست و ریست شدن کارها آستینش را تا شانه بالا زد. حتی حقوق یک سالش را که پس‌انداز کرده بود، به اسماعیل تقدیم کرد. آن روزها حقوق بسیجی‌های رسمی ماهی سه هزار تومان بود. جشن خوبی برگزار شد. شام گوشت بره و رشته پلو بود که در سینی‌های بزرگی کشیده بودند و جلو مهمان‌ها می‌گذاشتند. هر

مهری که جامه‌ی رنگین کُردی پوشیده بود، مثل شعله‌ای معطر داخل شد و برای همه چای ریخت. دست اسماعیل چنان می‌لرزید که اگر عبدل برایش استکان را برنمی‌داشت، آن را انداخته بود

سینی برای سه نفر بود. میوه و شب‌چره هم به راه بود. نوازنده‌های محلی با طبل و دوزَله و نی‌انبان ساز می‌زدند و مردها چوبی می‌رقصیدند. آخرهای شب عبدل یک دل سیر ترانه‌ی خراسانی خواند. چنان سوزناک بود که مادر عروس اعتراض کرد که شب وصل است نه شب هجران. چرا غصه‌دار می‌خوانی؟

یک هفته به اسماعیل مرخصی دادم. خود اسماعیل مرخصی نمی‌خواست. پیشنهادش از عبدل بود. اسماعیل قبول نمی‌کرد و می‌گفت بین اهالی روستا خجالت می‌کشد به مرخصی برود مخصوصاً که قرار بود به مأموریتی جنگی برویم و نمی‌خواست کسی فکر کند از ترس جنگ، عروسی را بهانه کرده و گریخته. عبدل با او بحث کرد تا راضی شد برای یک هفته پادگان را ترک کند. بعدش عبدل نامه‌ای رسمی به من داد و تقاضا کرد از این به بعد حقوقش را به اسماعیل پرداخت کنم. پانزدهم اردیبهشت بود. گنجشک‌ها از سر صبح جیک و جاک می‌کردند. اسماعیل و مهری از شاپرک‌ها هم خوشحال‌تر بودند اما اسماعیل خجالت می‌کشید شادی خود را نشان بدهد. عبدل محرم اسرار او شده بود. مدام کنار هم بودند. آن روز هم در آفتاب پانزدهم اردیبهشت نشسته بودند. عبدل ترانه‌ی خراسانی می‌خواند. از دریچه دیدم که یکی از خبرچین‌های ما دارد می‌آید. عبدل خواندن را قطع کرد و او را به اتاقم آورد. مدتی بود که خبر داده بودند قرار است کاروانی از اشرار مسلح به روستاهای قلخانی و گوران حمله کنند. حالا خبرچین آمده بود تا بگوید آنها پیش از دمیدن سپیده حمله خواهند کرد.

به عبدل گفتم آماده باش بدهد. به مرتضی هم که مسئول اسلحه‌خانه بود، گفتم یک قبضه آرپی‌جی هفت و دو قبضه تیربار کالیبر ۷۲ و چند جعبه مهمات بار ریو کند (ریو کامیونی ارتشی بود). عبدل یواشکی به من گفت نگذارم اسماعیل تازه داماد با ما بیاید. پیشنهادش را پذیرفتم و به اسماعیل مأموریت دادم که تا برگشتن ما مسئول پادگان باشد.

ساعت هشت شبِ پانزدهم اردیبهشت من و عبدل و محمود که راننده‌ی آهو بود با بیست نفر از بچه‌های زُبده راهی گلوگاهی شدیم که از مرز عراق به سمت گوران و قلخانی می‌رفت. می‌خواستیم زودتر از اشرار برسیم و راه را ببندیم. تکه‌ای از آن راه پر از تپه‌های کوتاه بود که برای کمین گرفتن مناسب بود. با چراغ خاموش و زیر نور ماه می‌رفتیم و در استتار بودیم. به تپه که رسیدیم، ماشین‌ها را خاموش و خلاص کردیم و نرمک نرمک پایین رفتیم. یک‌هو خدا روز بد ندهد! از بالا و پایین آتش باران شدیم. محمود آهو را کنار کشید. ریو هم پشت سر ما ایستاد.

همه پایین پریدیم و کمی دور از هم و پراکنده، پشت هر تل خاکی که دم دست بود، موضع گرفتیم. با تیربار کالیبر ۳۸ و ژ ۳ به ما تیراندازی می‌کردند. از آتش شلیک‌ها معلوم بود که سه دسته‌اند در سه قسمت تپه. زود آرایش جنگی گرفتیم و سه دسته شدیم. محمود گفت: "کاش تیربار و آرپی‌جی دم دستمون بود." عبدل گفت: "خودُم مُرُم میارم‌شا". گفتم: "ریو زیر دید شونه. سر تو بلند کنی، سرت رفته". گفت: "چی بهتر! کَلّه که ندَشته باشُم، قبرم خوردو (کوچیک) مِرَه و نکیر منکر فکر مُکُنن بچه‌یُم گیر نِمِدن مِندازُنُم بهشت". و خیز گرفت و چنان به سوی ریو جهید که انگار تیری بود از چله‌ی کمان. آرپی‌جی را مسلح کرد و به طرف یکی از مواضع دشمن شلیک کرد. با شلیک دومش آن موضع را منهدم کرد. آتش دشمن سبک‌تر شد. من و محمود به ریو رفتیم و تیربار و مهمات را پایین آوردیم. خوشبختانه همه‌ی بچه‌ها سالم بودند و به آتش دشمن جواب می‌دادند. جای ما هیچ خوب نبود. با اینکه توانستیم یکی دیگر از مواضع آنها را منهدم کنیم، هنوز راهی به پس و پیش نداشتیم. آخرین موضع آنها به ما کاملاً مسلط بود ضمناً پناهگاه خوبی داشتند و بی آنکه دیده شوند، شلیک می‌کردند. محمود عصبی بود. چند بار آرپی‌جی زد ولی سودی نداشت. عبدل اسلحه را از او گرفت و گفت: "یی کار مویه (منه)". بعد توضیح داد که از سینه کش تپه بالا می‌رود و از زیر دماغه‌ای که بالای تپه بود، می‌گذرد و شلیکش را می‌کند. محمود گفت "دو قدم که بری، می‌زننت".
عبدل گفت:

"تانز نِمِشا، نِمِذارُم بزنَنُم". بعد به سوی من خزید و حرف‌هایی زد. می‌گفت رازی دارد که غیر از خدا کسی از آن خبر ندارد و حالا که شاید آخرین لحظه‌های عمرش باشد، اگر رازش را فاش نکند، با بغضی در گلو خواهد مُرد. و گفت از یک سال پیش که مهری خانم را دیده به او دل باخته اما چون اسماعیل پیش او اعتراف کرده بوده که به مهری خانم دل باخته، روی دل خودش پا گذاشته و همت کرده تا اسماعیل و مهری خانم را به هم برساند. عبدل می‌گفت نامه‌هایی را که از قول اسماعیل برای مهری خانم می‌نوشته، حرف دل خودش بوده... اما حالا که دو دلداده را به هم رسانده گویی مأموریت مهمی را انجام داده و حالا باید کار بزرگ‌تری بکند و گفت: "مو رفتُم... به بچه‌ها بگو آتیشِ حمایتی بریزن". و بی آنکه حرفی از من بشنود، جهید و رفت. همه‌ی ما او را پوشش دادیم. زیر قطره‌هایی از نور ماه سایه‌ای می‌دیدیم که بالا می‌رفت. از زیر دماغه هم گذشت و ناپدید شد. کمی بعد از چند قدمی سنگر دشمن سر در آورد. به او آتش کردند. سایه‌اش را دیدیم که کمی به عقب پرت شد. بعد انفجار آرپی‌جی بود و آتش و دود و سکوت!

پانزدهم اردیبهشت سالروز شهادت "عبدالله تیموری" است که غیر از این که جان بیست و دو نفر را نجات داد، دلداده‌ای را به دلبری رساند. از خودگذشتگی در عشق شهامتی می‌خواهد که شیر نر نیز زیرش کوپال خم می‌کند!

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده



نمونه شعر نو

فریاد

مرا عظیم‌تر از این آرزویی نمانده است
که به جستجوی فریادی گمشده برخیزم
با یاری فانوسی خرد
یا بی‌یاری آن
در هر جای این زمین
یا هر کجای این آسمان
فریادی که نیم شبی
از سر ندانم چه نیاز ناشناخته از جان من بر آمد
و به آسمان ناپیدا گریخت...
ای تمامی دروازه‌های جهان!
مرا به بازیافتن فریاد گمشدهٔ خویش
مددی کنید

احمد شاملو

نمونه شعر کهن

گذشت

از سر خُرده جان سخت دلیرانه گذشت
آفرین باد به پروانه که مردانه گذشت
در شبستان جهان عمر گرانمایهٔ ما
هر چه در خواب نشد صرف به افسانه گذشت
لرزه افتاد به شمع از اثر یکرنگی
باد اگر تند به خاکستر پروانه گذشت
منه انگشت به حرف من مجنون زنهار
که قلم بسته لب از نامهٔ دیوانه گذشت
دلِ آزاد من و گرد تعلق هیهات
بارها سیل تهی دست از این خانه گذشت
شود آغوش لحد دامن مادر به کسی
که یتیمانه به سر برد و غریبانه گذشت
یکدم از خلوت اندیشه نیامد بیرون
عمر صائب همه در سیر پریخانه گذشت

صائب

چند شعر کوتاه از سیروس نوذری

"۱"

تا هزار بهار
سنگی کنار شقایق
به انتظار

"۲"

یک غروب آمدی
هزار سحرگاه
رفتی

"۳"

دریاچه سر رفت
از بار شبنمی که
فرو افتاد

"۴"

سایه‌اش
بر دیوار
کاجی که هرگز ندیدمش

چه سود؟

تا کی به صحن خاطره‌ها پا گذاشتن؟
در را به یاد آمدنت واگذاشتن
بر بام دل هیاهوی رعدی به پا شدن
در من هزار حادثه بر جا گذاشتن
دل بر امید وصل تو، اما فریفتن
چشمی عبث به راه تو، اما گذاشتن
دیگر چگونه می‌گذرد لحظه‌های من؟
تندیس بغض را به تماشا گذاشتن
امروز هم گذشت، چه روزی، دگر مخواه
من را میان این همه فردا گذاشتن
***
یاران حذر کنید ز غمنامه‌ام، چه سود
پا در حریم غم زدهٔ ما گذاشتن؟

مهدی ملکی

آینه‌های تمام قد

چقدر بد شده دنیا چقدر بد شده‌ایم
به جای گرمی آغوش، دست رد شده‌ایم
تو از من آن همه دور و من از تو این همه دور
شبیه آنچه که بیگانه می‌شود، شده‌ایم
میان پیلهٔ احساسمان تفاهم نیست
که در منیّت خود حبس تا ابد شده‌ایم
من و تو میوهٔ یک شاخه‌ایم و یک ریشه
جدا جدا شده‌ایم و سبد سبد شده‌ایم
چقدر عیب نما و چقدر عیب شمار
شبیه آینه‌های تمام قد شده‌ایم

محمد سلمانی

زیبایی تو

یکی از این روزها
از خاکستر خود بر می‌خیزم
تو آمده‌ای
و جهان کنار تو
علفزاری مه‌آلود
با تیر کِ شکسته تلفن نیست
شور است و امید
و رستگاری ابدی
دیگر به مرگ نمی‌اندیشم
زیبایی تو
مرا نجات داده است

رسول یونان

سکوت

از تو سکوت مانده و از من، صدای تو
چیزی بگو که من بنویسم به جای تو
حرفی که خالی‌ام کند از سال‌ها سکوت
حسی که باز پر کندم از هوای تو
این روزها عجیب دلم تنگ رفتن است
تا صبح راه می‌روم و پا به پای تو...
در خواب حرف می‌زنم و گریه می‌کنم
بیدار می‌کنند مرا دست‌های تو
هی شعر می‌نویسم و دلتنگ می‌شوم
حس می‌کنم کنار می و آه... جای تو...
این شعر را رها کن و نشنیده‌ام بگیر
بگذار در سکوت بمیرم برای تو

اصغر معاذی ـ مهربانی

انتظار

ای آخرین مسافر و ای آخرین سوار
تا کی در انتظار تو؟ تا کی در انتظار؟
در ایستگاه آخر دنیا نشسته‌ایم
تا کی می آید از سفر آن آخرین قطار
تا کی پیاده می‌شوی و می‌تکانی از
شال بلند پشمی‌ات، ای مهربان! غبار
کی می‌رسی و شانه به شانه کنار تو
پایین می آید از همهٔ پله‌ها بهار
ای هر دو یک نفر! تو و آغاز سال نو
کی می‌رسید با چمدانی پر از انار؟
ما تشنهٔ توایم، تو ای قامت بلند
برخیز تا به سجده رود پیشت آبشار
«چون کائنات جمله به بوی تو زنده‌اند
ای آفتاب! سایه ز ما نیز برمدار»*

پانته آصفیایی

*چون کائنات جمله به بوی تو زنده‌اند
ای آفتاب! سایه ز ما بر مدار هم
حافظ

برگردان عاشقانه

صبح ترجمان سیاهی ست
به زبان رنگ‌ها
و شب ترجمان آفتاب
به لهجهٔ ستارگان
درخت مترجم خاک است
وقتی می‌خواهد با آسمان حرف بزند
و باران مترجم آسمان
وقتی می‌خواهد با خاک درد دل کند
تولد ترجمهٔ آدمی ست
به زبان زندگی
و مرگ آدمی را ترجمه می کند
به زبان سکوت
اما این ماهیگیر پیر
برگردان عاشقانه‌های ساحل است
برای خلیج
خلیجی که جهان را ترجمه می کند
به فارسی

شراره کامرانی

معلق

جنازه‌ای معلقم در هوا
مکعبی سرگردان
که چرخ می‌خورد
بی هول و بی‌هراس
حواسی پرت که از خطی موازی
فرو می‌افتد
به دهانهٔ دوزخ
بهشتی تو، اما
زیباترین قرائت خداوند از آفرینش
تطهیر شده در آیه‌های روشن نور
فروردینی که فرو می‌ریزد
از شانه‌های ستبر زمین
رودخانه‌ای که شکل می‌ گیرد
از متبرک‌ترین کلمات
جهانی از عطر و عسل
که به چشم در نمی‌آیی
و من همچنان
کور مادرزادم
جنازه‌ای معلقم در هوا
که همچنان خیره به تو
انگشت‌هایم را به حیرت
می گزم تا به ابد

علی هوشمند

جوانه‌های ادبی

آقای حبیب عابدی ـ تهران
پایین با کلماتی چون شاهین و نائین قافیه می‌شود.

خانم مهسا شهباززاده ـ تهران
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست
که آشنا سخن آشنا نگه دارد
وزن این بیت "مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات"است.
حدیث دو=مفاعلن
ست نگویم=فعلاتن
مگر به حض=مفاعلن
رت دوست=فعلات
که آشنا=مفاعلن
سخن آ=فعلاتن
شنا نگه=مفاعلن
دارد=فعلن



آقای نادر بزرگی ـ کرج
صنایع لفظی و معنوی نباید به طور تکلف آمیز و تصنعی در شعر مورد استفاده قرار گیرند.

خانم یاسمن حسینی ـ شهرری
نام صنعت مورد نظر شما واج آرایی یا واژه آرایی است که طی آن شاعر حرفی را در اول یا وسط کلمات تکرار می کند:
سرو چمان من چرا میل چمن نمی کند
به تکرار حرف "چ" در این مصراع حافظ توجه کنید.

آقای مجید عسگرپور ـ ایلام
سرودهٔ شما در مراحل ابتدایی قرار دارد. باید از عناصر تخیل، احساس و اندیشه و همچنین آهنگ بیشتر بهره ببرید:
دیروز
بهتر از امروز
بود
امروز آفتاب
به من نگاه نکرد
و من دست خالی
به خانه آمدم



خانم سمیرا حامدی ـ ساری
آقای حسین آهی در قید حیات و ساکن تهران است. ایشان در زمینه عروض و قافیه آثار و تحقیقات خوبی دارند.

آقای محسن صمدی ـ فومن
ساحل با کلماتی چون غافل و عاقل قافیه می‌شود.

هنوز

هنوز نام تو
بر لبان من است
و عشق
بهترین حرف
زندگی است
هنوز
بادها می‌وزند
و پنجره‌ها به سوی تو
باز می‌شوند

علیرضا شیرکوند ـ ورامین

باید

می‌شود از تو
آن قدر نوشت
تا درخت‌ها
تمام شوند
باید از تو
آن قدر نوشت
تا جز نام تو
هیچ چیز
در جهان
باقی نماند

مهتاب عباسپور ـ کرج

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:
راه علی مملی ـ خوزستان، مجتبی نورایی ـ تهران، شبنم فرضی زاده ـ اردبیل، محمد فرخ طلب فومنی ـ فومن، مجتبی نورایی م.ن. شاهد، محمود نیکخواه ـ کوهبنان، اصغر ره انجام ـ تهران، شیرزاد راوند ـ گیلان

آنگاه که هنر، خوار می گردد، جادو از جمند می شود
●فردوسی خردمند

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال پیامک البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

خداوندا
تو می‌دانی، اگر هم هیچ کس حتی نمی‌داند
که دنیا با محبت رنگ‌های بهتری دارد!
ناهید احمدی ـ همدان

*خدا در آسمان‌ها بی‌نشان است، خدا در عمق دلهامان نهان است، خدا یعنی ترنم، اشک، لبخند، خدا یعنی توسل، ندبه، پیوند **کیمیا کاظمی ـ همدان**

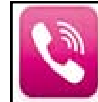
*عمر من در عشق خوبان سر رسید /موی من از ناز خوبان شد سپید /من چه دارم کز تو پنهانش کنم؟ / جان تقاضا کن که قربانش کنم
علی حجازی ـ شوش

*گر بینی ناکسان بالا نشینند صبر کن /روی دریا کف نشیند، قعر دریا گوهر است **ناصر - مرودشت**

*رفتن که بهانه نمی‌خواهد، یک چمدان می‌خواهد از دلخوری‌های تلنبار شده و گاهی حتی دلخوشی‌های انکار شده، رفتن بهانه نمی‌خواهد، وقتی نخواهی بمانی، با چمدان که هیچ، بی‌چمدان هم می‌روی! ماندن اما بهانه می‌خواهد، دستی گرم، نگاهی مهربان و دروغ‌های دوست داشتنی و دوستت دارم‌هایی که می‌شنوی وقتی بخواهی بمانی، حتی اگر چمدانت پر از دلخوری باشد خالی‌اش می کنی و باز هم می‌مانی
حامد ـ تهران

*خداوندا، تو می‌دانی، که من دلواپس فردای خود هستم، مبادا گم کنم راه قشنگ آرزوها را، مبادا گم کنم اهداف زیبا را مبادا جا بمانم از قطار موهبت‌هایت، خداوندا مرا مگذار تنها لحظه‌ای حتی **آروین**

خوانندگان وایبری شما



در صد کمی از انسان‌ها نود سال زندگی می کنند. مابقی یک سال را نود بار تکرار می کنند!

خودکشی هر کسی، منحصر به خودشه. یکی دیگه شیک نمی‌پوشه، یکی دیگه آرزویی نمی کنه، یکی دیگه به تحصیل ادامه نمی‌ده، یکی دیگه به خودش نمی‌رسه، یکی مدام ترانه‌های غمگین گوش می‌ده، یکی دیگه از خودش عکس یادگاری نمی گیره، یکی محبت نمی کنه، یکی دیگه محبت نمی‌پذیره و... اینگونه است که اکثر آدم‌ها در ۳۰ سالگی می‌میرند و در ۸۰ سالگی دفن می‌شوند

شما هرگز دزد را به خانه‌تان راه نمی‌دهید، پس چرا کسانی که شادی شما را می‌دزدند، در ذهنتان جای می‌دهید؟

*من نه آنم که زجور تو بنالم حاشا، بنده معتقد و چاکر دولتخواهم، پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد وندران آینه از حسن تو کرد آگاهم **نادر**

*شب چه حکایت قشنگیست، آدم را وادار به فکر کردن به آنهایی می کند که عزیزند **حسین**

*یاد باد آبادی سرسبز ایل /روستایی‌های یک رنگ و اصیل / نان و دوغ و پونه و کشک و کره / آغل و بزغاله ومیش و بره / کاش برمی گشت طعم مشک و دوغ / خسته‌ام از دوره رنگ و دروغ **مهدیه قوچان**

*کلید را زیر همان گلدان همیشگی گذاشته‌ام، گفتم خیالت اگر پیش من آمد پشت در نماند **سارگل**

*آفات فلک بهر مکافات من و تست، بد کی رسد آن را که سزوار نباشد **قطره اشک**

*فقط این لحظه برایم غوغاست، که در این همهمه آدم‌ها بین بی‌مهری و بدخلقی‌شان، عاشقی یافته‌ام که در این لحظه کنارم تنهاست. این همه دلخوشی عمر من است **پل شکسته**

*به زندان غم افتادم نمی‌پرسد کسی حالم، شکسته در هجوم باد غفلت تک پر و بالم، شدم سرگشته و حیران بسان چرخ سرگردان، فلک گویی بدر کرده، چتر خاک ره ز غربالم **مرتضی**

*امروز از دیروز به قیامت نزدیکتریم، به خدا چطور؟ **جلال.م**

*یک زمان گوهری از سنگ محک ارزش داشت / سخن پیر محل تا به فلک ارزش داشت / دوستی معنی زیبای صمیمیت بود / نان خشکی بغل دوغ خنک ارزش داشت / کارها یکسره با عشق و صفا می چرخید / تار مو بیشتر از سفته و چک ارزش داشت
مجید مجیدی ـ اصفهان

*مادرها شبیه نخ تسبیح می‌مانند، به نسبت دانه‌ها کمتر خودنمایی می کنند، اما اگر نباشند هیچ دانه‌ای کنار دیگری نمی‌ماند **مجتبی ـ نوکنده**

*این قبول که شیرها قوی‌ترند، اما هیچ اندیشیده‌ای چرا هیچ گرگی با شلاق، حیوان رام سیرک نمی‌شود **شکلات تلخ**

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وادارم؟

ناهید جان! من عضو خانواده توام و تو نور خانه من، خواهر و برادر فرقی نداره، سنگه و زیر پای عاشقایی چون تو!

نازنینی چند پیام داده بعد انتهای یکی از اونها نوشته ارومیه! حالا اسمش ارومیه‌اس، پیامش از شهر ارومیه ارسال شده، کسی که این شعرها رو سروده ارومیه‌ای بوده یا از اونجا رد می‌شده، خدامی دونه، اما من می‌دونم که مدتی دیگه سنگم نیستم و حلالم نمی کنه!

نازنین‌ها پیامی به من رسیده جوابشو نداشتم می‌نویسم ببینم شما پاسخی براش پیدا می‌کنید "با عرض سلام خدمت اطلاع رسانی هفتگی عرض داشتم اون دو پیامی که دادم در چه تاریخی به چاپ خواهد رسید؟ باتشکر" حالا چه کسی در چه تاریخی به کجا چه پیامی داده را شما روشن کنید ممنون می‌شوم، راستی اطلاع رسانی هفتگی کجاست؟ یکی به داد من برسه!

کاش بخوانید و تکراری نفرستید

نیلار ـ اسفراین: شاید شور بود بارانی که بیرحمانه روی سر تو وا بارید، که اینچنین نمک گیر دستهایش شدی

ندا ـ کرمان: ای عزیز روزهایی برای خودت زندگی کن، شاخه گلی برای خودت بخر به آدم‌ها بخند و...

امیر محمد جوزدری ـ بلوچستان: نگذاشتند مرا شوهر دختری ساده شوم وایستاد دنیا تا من پیاده شوم؟!!! آفرین امیر محمد جان آفرین!

گل بهار: حس بدی داشتم، می‌خواستم یاد قدیم بیفتم و به خاطر نبودنت گریه کنم اما...

مرجان: روزی مجنون از روی سجاده‌ی شخصی عبور کرد...

رحیم کوهسار: گلها پرند از تضادها اما من خام‌تر از آنم که راه دوست داشتن را بدانم

انتظار: بانوی من، حالا که آمده‌ای چترت را ببند، بگذار باران مهربانی نگاهم بر سرت ببارد

مهدی بیگی ـ الشتر: دست ما گیر این دست همان است که سال‌ها از غم هجر تو بر سر زده ایم

لیلا حنفی ـ تبریز: زنده بودن حرکتی افقی است از گهواره تا گور

کامران اسماعیلی ـ زیراب: از آش روزگار چنان دهانم سوخت که از ترسش یخ را هم فوت می کنم

مریم همیشه بهار: از تنهایی خود لذت ببر تا دیگران نتوانند از بازی دادن تو لذت ببرند

موسوی ـ شوشتر: مرد بزرگ به خودش سخت می گیرد و مرد کوچک به دیگران

آروین: بامت بلند باد که دلتنگیت مرا از هر چه غیر توست بیزار کرده

دختر بابا ـ آمل: برای زیبا زندگی کردن کوتاهی عمر را بهانه نکن، عمر کوتاه نیست ما کوتاهی می کنیم

شهره توکلی: نیازی نیست که انسان بزرگی باشیم، انسان بودن خود نهایت بزرگی است

فرناز فرزیم پور: زنها تنهاییشان را گریه می کنند و مردها گریه‌هایشان را تنهایی

زهره کریم‌زاده ـ همدان: قهر که می کنید مراقب فاصله‌ها باشید، بعضی‌ها منتظر جای خالی برای نشستن می گردند

محمد صادق ـ همدان: خدایا تو آن نیستی که به یادت بیاورم، تو آن همیشه‌ای که به یادم می‌مانی

فخریه سادات حسینی ـ تهران: نامت هر چه هست باشد، من باران صدایت می‌زنم، مدتی است که در دلم خشکسالی است

محمد باغبان ـ اصفهان: یاد کن که عشق نمی‌پرسه اهل کجایی. فقط می گه توی قلب من زندگی کن...

مهتاب ـ سر پل ذهاب: به کسی که تنهات گذاشت بگو تو باختی، چون من کسی رو از دست دادم که دوستم نداشت، اما تو...

پسر قصر: همیشه می‌دانستم می‌بازم، مچ انداختن بهانه‌ای بود که دستت را بگیرم

شهروز: با هیچ کس بر سر باورش نمی‌جنگم...

جدول متقاطع

جدولهای برنظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



حرف (س) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۴۲

۱- رباب مهدی نژاد - آستارا
۲- آرام پورعبدالهی - صومعه سرا
۳- محمدرضا نکونام قدیرلی - تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

افقی:

۱- سپردن حق رسیدگی قضایی جرایم اتباع خارجی به نماینده حقوقی دولت خارجی - نشستن ۲- دریاچه‌ای در فارس - از ورزش‌های مفرح - محل کار دادستان ۳- دوستی - آهوی کوچک - نوعی جنون - اشاره به دور ۴- طریقه - سهمگین - کامل - عنوان، مقام ۵- منگوله - کشوری در غرب آفریقا - مصایب ۶- ناپسندتر - نوعی موتور هواپیما - از اقوام تشکیل دهنده نژاد آریایی - خرگوش ۷- خشنود - ناب - از شهرهای معروف هند ۸- به هم رسیدن - رنگ آسمان - فریاد - خیس ۹- هذیان - گیاهی از تیره گاوزبانان که در اراضی بایر می روید و گل‌های کوچکی دارد - دوستدار ۱۰- کافی - صحیفه - زمین آماده کشت - پنهان شدن ۱۱- نوعی نان شیرینی سنتی ارمنی - غربال ریز - سازنده زره ۱۲- خنده آور - رشک برنده - از غلات - از اساطیر هندی ۱۳- خسارت - نزاع - خاموشی ۱۴- دستگاهی برای تبدیل مدار الکتریکی - واگیردار - رشته کوهی معروف در آمریکای شمالی - خوب و نیکو ۱۵- تصدیق آلمانی - مرکز کشور نیشکر - تامل کردن - حرف ششم انگلیسی ۱۶- نام دیگر سیاره مشتری - اشاره به نزدیک - جنگلی بسیار بزرگ در قاره آمریکای جنوبی ۱۷- صفحه آرایی چاپ و نشر - بدترین جای جهنم

عمودی:

۱- نوعی ماهی آب‌های مردابی - ویژگی ماده‌ای که ضدمیکروب و باسیل است ۲- برادر داریوش کبیر - ابریشم مصنوعی - از کشورهای آفریقایی ۳- عددی هندسی - زهر هلاهل - کفش بافتنی - نشان مفعول صریح ۴- پرستش - ساز و برگ اسب - مرکز کشور بنگلادش - سعی و کوشش ۵- روزنامه مشهور انگلستان - مهمانی - ستون دین ۶- میوه‌ای استوایی - پادگان قدیمی در تهران - گشاینده - آب گازدار ۷- فرمان توقف - ماده‌ای برای بیهوشی در قدیم - سوره هفدهم قرآن کریم ۸- غذایی رقیق - شهر ریشه - سرزمین بلقیس - تجدید دادرسی ۹- مجلس شیوخ - قهرمان استقلال ایتالیا - از اتریشی‌ها - تبار، دودمان ۱۰- مراسمی برای تجلیل از شخصی - قاصد - طلای خالص - بوی رطوبت ۱۱- حاکم - بانگ شیر - جنگ در راه خدا ۱۲- پنبه زن - کال - دریا - نوعی موتور مسابقه ای ۱۳- قیقاج - سازی زهی - هنر هفتم ۱۴- بزغاله نر - تخم حشرات - جزیره نفتی ایران - نام حرف بیست و ششم ۱۵- سست - از همسران ابراهیم نبی(ع) - رایج - نگاه خیره ۱۶- شهر کارخانه قند تهران - جمع تحفه - برابر هم ۱۷- شهری ساحلی در ایالت کالیفرنیا - سرگرمی، وقتگذرانی

	۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱

حل جدولهای شماره ۳۶۴۲

هر کاسه گیجه دارد فکر می کند دنیا دور خودش می چرخد
● ویلیام شکسپیر

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (غ، ث) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

منتخب هیأت مدیره – از دریاها – آتشفشان معروف ایتالیا – از بازیچه‌ها – تصدیق روسی – خاک سرخ – شفقت – دارای اختلاف و تفاوت کم – عضو کابینه است – رود آرام – چهره – از یاخته‌های خونی

زیرک – قوت لایموت

از انبیاءالهی – پروین – سولفات ارسنیک – واحد سطح – خمیر صاف کن

نگون بختی – مرکز استان گلستان – صفحه اینترنتی – آرشیتکت سنتی

نیم صدای سگ – آش – زار – معمار کاخ مشهور خورنق – خراسان قدیم – زندانی

راز – شهری در استان خراسان شمالی – جای پردرخت – پول ژاپن – میانگین – گوشت ترکی

مردنی – بدون مشکل – گلی معطر – آبادانی – مترجم

کوشش کردن بسیار – غذایی از گوشت گوساله

از ماهی‌های آب‌های شمال – بخشی از پا – عصر حجر – من و شما – عیب و عار – جانب – مایع حیات – اسب بارکش

جمع رسن – منسوب به سیاره سرخ – پهلوان – خالص

دندانه سوهان – تن پوش مرغ – جمع مکتب – بخل ورزی – همه دارند – شهر مرکبات

آزاده – چرک آلود – ساز شاکی – الفبای موسیقی – پدر

قلب قرآن – پرتاب کردن – کشوری آسیایی – یار استکان

اهل سرزمین هفتاد و دو ملت – خرمای کال – نوعی شیرینی تر

نقش هنری – آب دهان

پوز – جوی خون – نیک – امان از آن سیاه

ابریشم

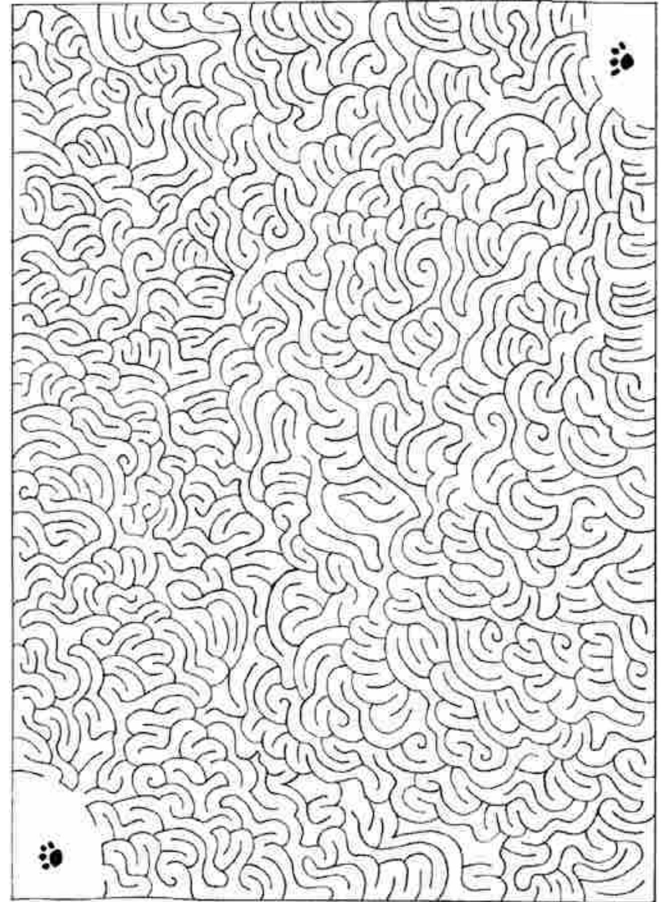
نوعی انگور

جدول سودوکو ۳۶۵۰

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

			۵	۸				
۲	۴			۹		۵	۸	
					۲		۹	
		۱		۷	۹			
	۶	۲	۴			۱		۳
		۷						۹
۶				۴	۵			
							۶	۵
۱	۹			۲			۳	

زیر نظر: سهراب صفادار



مارپیچ رد پای پلنگ

زیســت شناســان دو رد پا از پلنگ را در بیرون این جنگل انبوه پیدا کرده اند ولی برای حفظ این نوع پلنگ باید مسـیر او را در میان این جنگل پیدا کنند. حال از شــما می خواهیم مسیر پلنگ را در میان این جنگل انبوه بیابید.



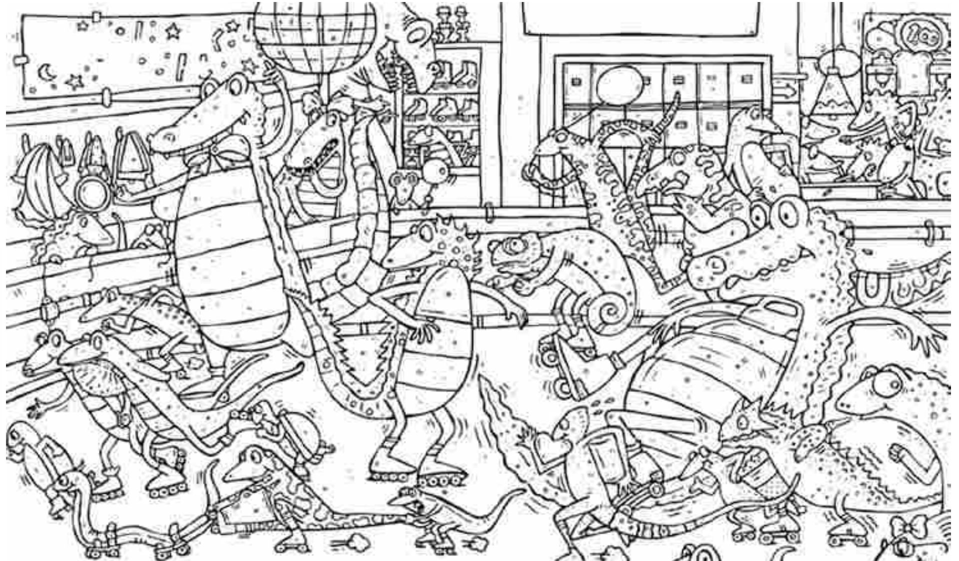
دوازده اختلاف در تصویر جادوگر پیر

این جادوگر پیر با جاروی خود مشغول گشت زنی است. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در نگاه اول کاملاً شبیه به نظر می آیند، دوازده اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید.

پاسخها در صفحه ۶۵

در نظر خردمند شادی که غم به دنبال دارد بی ارزش است ●بزرگمهر





شکلهای پنهان در تصویر مارمولکها با اسکیت

این خزندگان در یک فروشگاه اسکیت جمع شده اند و با انتخاب کفش مناسب خود به اسکیت سواری مشغولند. اما در این تصویر با نمک ۳۵ شکل دیگر نیز پنهان شده است که می خواهیم آنها را با توجه به شکلها و اسامی شان که داده شده است، پیدا کنید. چنانچه موفق نشدید می توانید در قسمت پاسخها، جواب صحیح را بیابید.

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

–من به عشق در یک نگاه هیچ اعتقادی نداشتم اما اون روز وقتی همراه مادرم داشتم به خونه خاله م که همسایه شما هستن می‌رفتم و یک لحظه شما رو موقع خروج از خونه تون دیدم و دلم با دیدن چشمای دریایی تون لرزید، باور کردم که همچین عشقی وجود داره؛ عشق در یک نگاه!راستش، علت مخالفت خانواده‌ام با ازدواج من و شما فقط هم سطح نبودنمون از نظر مالی و فرهنگی نیست. پدر و مادرم بعد از اینکه درباره شما تحقیق کردن و اون شایعاتی رو که پشت سرتون بود شنیدن، تلاش کردن هر طور شده کاری بکنن که من قید شما رو بزنم و از فکر تون بیام بیرون. اونا می‌گن تو تنها پسر ما هستی و برامون افت داره که بخوای با دختری از یه خانواده از طبقه متوسط که چندان نجیب هم نبوده ازدواج کنی. خب، این نظر پدر و مادرمه. نظر من اما چیز دیگه اییه. من همه چیز رو درباره گذشته شما می‌دونم. واقعیت رو می‌دونم و به شایعات اهمیتی نمی‌دم. مردم عاشق یک کلاغ چهل کلاغ کردن هستن. اصل ماجرای شما و برادر دوستت رو می‌دونم. با خبرم از عشقی که به "فرشید" برادر دوست صمیمی تون داشتین و قرار بوده با هم ازدواج کنین و اون مردک معتاد از اونجائیکه بی وجدان بوده، بعد از خواستگاری و بله برون بی اونکه به شما و آینده تون فکر بکنه، به دلیلی نامعلوم میذاره ومیره که میره!این رو هم می‌دونم که بعد از رفتن فرشید شما دو بار دست به خودکشی زدین که هر بار ناموفق بوده و دوباره به زندگی برگشتین. این مسائل از نظر من دلیلی بر خدای ناکرده نجابت نداشتن شما نیست. خب، شما تقصیری نداشتین که یه نامرد به پستتون خورده! من با مکافات خانواده‌م رو راضی کردم که بیاییم خواستگاری شما. اگه اومدن فقط به خاطر اصرار من بوده. نمی‌خوام خدای ناکرده نسبت بهشون دل چرکینتون کنم نه، فقط خواستم بدونین اونقدر بهتون علاقمندم یا بهتر بگم عاشقتون شدم که برای اولین بار توی زندگیم مطابق میل خانواده‌م رفتار نکردم. من شما رو دوست دارم. گذشته تون کوچکترین اهمیتی برام نداره. با تمام وجودم این قول رو بهتون می‌دم که کاری کنم که خودتون رو خوشبخت ترین زن دنیا بدونین فقط در ازاش دو تا درخواست از تون دارم؛ اول اینکه تحت هر شرایطی باهام صادق باشین و دوم اینکه ارتباط تون رو با "رژینا" قطع کنین، یعنی دلم نمی‌خواد دیگه اسم این خواهر و برادر رو از زبونتون بشنوم!

آرام سرم را بلند کردم و نگاهی به "کمیل" انداختم. به قول مادرم کمیل همای سعادتی بود که بر روی شانه‌هایم نشسته بود. چهره محجوب و نگاه مهربانش به دلم نشسته بود. شخصیتش مجذوبم کرده بود. صدای گوشنواز و طنین پر از مهرش به روحم آرامش می‌داد؛ روحی که بازیچه دست یک نامرد شده بود! کمیل برای خوشبخت کردنم درخواست زیادی نداشت. برای بودن در کنار مردی که قرار بود به آرزوهایم جامه عمل بپوشاند و رویاهایم در زندگی با او واقعیت تبدیل شود، خط کشیدن دور رژینا چیز زیادی نبود. حالا که قرار بود بعد از آن شکست عشقی سنگین بخت یارم باشد، دلم نمی‌خواست به هیچ قیمتی آن را از دست بدهم حتی به قیمت از دست دادن

سوزاننده تر از آتش جهنم....!



صمیمی ترین دوستم! آری، اینگونه بود که به کمیل قول دادم همیشه با او صادق باشم و دور دوستی با رژینا را خط بکشم و به این ترتیب بود که با او ازدواج کردم؛ اویی که بهترین مرد دنیا بود!

***

–خیلی بی معرفت بودی دختر! من روی تو چی حساب می‌کردم و تو چی از آب در اومدی! یه دفعه بعد از اینکه کمیل خان پولدار و خوشتیپ اومد خواستگاریت همچین از هول غذا افتادی توی دیگ که صمیمی ترین دوستت رو فراموش کردی خانم خانما! تا اونجا که یادمه همیشه می‌گفتی رژینا تو برام مثل خواهر می‌مونی، می‌گفتی از خواهر هم برام عزیزتری. خیر سرم رفیق گرمابه و گلستانت بودم اونوقت چی شد که یه دفعه از صحنه روزگار دوستی مون محوم کردی؟ توی که بعد از اون مصیبتی که فرشید بر سرمون نازل کرد، قیدم رو نزدی و از غصه بی‌وفایی برادرم سرت رو گذاشتی روی شونه من و گریه کردی، چی شد که یه دفعه و بی خبر، نه در خونه تون رو به روم باز کردی و نه جواب تلفنام رو دادی؟ سه، چهار ماه بعد هم که شنیدم عروس شدی. رسم دوستی و معرفت این بود خانم؟ که دوست صمیمیت رو حتی واسه عروسیت دعوت نکنی؟

اگر می‌دانستم صاحب این شماره ناشناس رژیناست، محال بود به تلفنش جواب بدهم. کمیل آنقدر مهربان و عزیز بود که دلم نمی‌آمد مبادا برای اینکه زیر قولی که به او داده بودم بزنم، به رژینا و فرشید بیاندیشم چه برسد به اینکه بخواهم با او همکلام شوم. به همین خاطر با تندی در جواب صحبت‌های رژینا گفتم: "شماره منو از کجا اوردی؟" رژینا که پیدا بود از لحن کلامم جا خورده با ناراحتی گفت: "کلی گشتم دنبال شماره‌ت. چند بار توی خیابون مادرت رو دیدم. هر چی اصرار کردم نشونی ازت بهم نداد تا اینکه اتفاقی چند وقت قبل یکی از دوستای مشترک مون رو دیدم و شماره تو از اون گرفتم. فکر می‌کردم از شنیدن صدام خوشحال بشی مخصوصا اگه بخواهم بهت خبر برگشتن فرشید و پشیمون شدنش از داغی که به دلت گذاشت رو بدم، دیگه نمی‌دونستم قراره اینطوری پاچه مو بگیری!" با عصبانیت گفتم: "دیگه به من زنگ نزن. من از زندگی و شوهرم راضی‌ام و اصلا به اون نامرد فکر نمی‌کنم که بخوام از برگشتنش خوشحال بشم. اومدن اون برادر تحفه ت به من ربطی نداره!" اینها را گفتم و تلفن را با عصبانیت سر جایش کوبیدم. فکر و ذکرم پس از شنیدن حرفهای رژینا بهم ریخت. انگار آمدن فرشید به من ربط داشت؛ به خاطراتی که در نهان خانه قلبم به جا مانده بود!

***

قدمت دوستی من و رژینا به کودکی‌مان بازمی گشت. دورانی که رژینا در آن به جای لذت بردن از لحظه‌های ناب کودکی، دل پر از غصه و چشمانی پر از اشک داشت و بدن و چشم و چاری کبود؛ کبود از کتک‌هایی که از پدر و مادر معتادش می‌خورد. خانه ما و خانه قدیمی و درب و داغان پدربزرگ رژینا که ارثیه به پسر ناخلفش رسیده بود، در یک کوچه و کنار هم واقع شده بود. قبل از شروع دوران مدرسه از آنجائیکه مادرم خوش نداشت با دختری از چنین خانواده‌ای همبازی باشم، هروقت رژینا قاطی جمع من و بچه‌های دیگر محله‌مان می‌شد، از ترس اینکه مبادا دوباره مادر با نیشگون‌هایش سیاهم کند، فوری به سمت خانه می‌دویدم. راستش، من از همان بچگی دلم برای رژینا این دخترک زیبارو با موهای بلند طلایی می‌سوخت. بیشتر شب‌ها صدای داد و فریاد پدر و مادرش تا هفت خانه آن ورتر می‌رفت و فردای آن روز رژینا از ترس اینکه مبادا مورد تمسخر بچه‌های دیگر که صدای داد و قال پدر و مادرش را بر سر یکی دو گرم مواد شنیده بودند واقع شود، از خانه بیرون نمی‌آمد. دوستی من و رژینا از سال دوم ابتدایی شروع شد. فوت پدر رژینا در اثر سنکوپ سرآغاز ارتباطمان بود. فردای روز خاکسپاری پدر رژینا همین که او را گوشه حیاط مدرسه دیدم، حس انسان‌دوستی‌ام گل کرد و چشم غره‌های مادرم فراموشم شد. برای دلداری دادن به سمتش رفتم و نزدیک بود از تعجب شاخ دربیاورم وقتی شنیدم که او بابت از دست دادن پدرش غمگین و غصه‌دار نیست. تازه به قول خودش خوشحال بود که دیگر پدری نیست تا وقت خماری و نشئگی با کمربند به جانش بیفتد و سیاه و کبودش کند. رژینا آن روز مرا سنگ صبوری دید که می‌تواند از سختی‌هایی که کشیده برایش حرف بزند. من و رژینا از آن روز به بعد زنگ‌های تفریح را با هم می‌گذراندیم و موقع تعطیلی مدرسه و بازگشت به خانه از ترس اینکه مبادا مادرم ما را با هم ببیند و از دوستی‌مان خبردار شود، همچون سابق با فاصله از هم راه می‌رفتیم و بهم محل نمی‌گذاشتیم. سال اول دبیرستان بودیم که مادر رژینا هم از دنیا رفت. حالا دیگر او مانده بود و برادرش فرشید که چند سالی از او بزرگتر بود. پس از فوت مادر رژینا دیگر نتوانستم دوستی‌ام با او را مخفی نگاه دارم. دل مادرم نیز که نسبت به قبل نرمتر شده و حتی حس دلسوزی به رژینا پیدا کرده بود، همچون سابق مخالفت چندانی برای ادامه ارتباطم با رژینا نشان نداد. فقط به خاطر فرشید برادر جوان و مجرد رژینا، اجازه رفتن به خانه‌شان را نداشتم. در حالی که من فرشید را همچون برادر خودم می‌دانستم و اصلا به این فکر نمی‌کردم که توی نخ من رفته و حواسش شش دانگ جمع من است. خوب به خاطر دارم روزی را که رژینا موقع رفتن از خانه‌مان و هنگامی که برای بدرقه‌اش تا جلوی در رفته بودم، آرام در گوشم زمزمه کرد: "دیشب فرشید گفت عاشق تو شده و می‌خواد باهات ازدواج کنه!" آن روز پس از شنیدن حرفهای رژینا و زیرچشمی نگاه انداختن به فرشید که روبروی خانه‌مان منتظر آمدن خواهرش بود، تمام بدنم گر گرفت. حسی در وجودم چرخید و صورتم را داغ کرد؛ حسی که تا به آن روز تجربه‌اش نکرده بودم و نمی‌دانستم نامش عشق است! برای جلب رضایت پدر و مادرم به ازدواج من و فرشید به معنای واقعی جنگیدم و از راههای مختلفی وارد شدم؛ از اعتصاب غذا گرفته تا تهدید به خودکشی! خانواده‌ام صد در صد مخالف فرشید بودند. آنها می‌گفتند پسر چنین پدر و مادر معتادی که شاگرد مکانیکی است و چند کلاس بیشتر سواد ندارد، به درد من نمی‌خورد. پدرم می‌گفت از چهره فرشید پیداست که او هم دستی بر آتش اعتیاد دارد. رژینا اما می‌گفت: "نه! چون پدر و مادرم معتاد بودن خانواده‌ت دارن به داداشم تهمت می‌زنن. فرشید از گل هم پاکتره!" خب، در این میان که عشق فرشید چشمانم را کور کرده بود، طبیعی بود که حرف رژینا را بپذیرم. پس از یک کشمکش و جنگ طولانی پیروز میدان من بودم اما به شرط اینکه پس از ازدواجم با فرشید و شکست در زندگی‌ام، روی خانه پدری و والدینم حساب نکنم. آری، اینگونه بود که فرشید و رژینا به خواستگاری‌ام آمدند و من به امید داشتن روزهای قشنگ و زندگی رویایی با فرشید، مردی که دیوانه‌وار دوستش داشتم، در کمال نارضایتی پدر و مادرم جواب مثبت دادم و انگشتر نشان را به دست کردم. قرار عقد و عروسی هم ماند برای پنج ماه بعد تا فرشید دستی به سر و روی خانه قدیمی‌شان بکشد و در این فاصله به واسطه صاحبکارش وامی بگیرد تا بتواند سور و ساط عروسی را راه بیندازد. آری، آن شب تا صبح از خوشحالی خوابم نبرد. خودم را در لباس سفید عروس کنار فرشید تصور می‌کردم؛ مردی که قرار بود تکیه گاهم باشد!

دلم می‌خواست از او برای پاک کردن علامت سوالی که در این چند در ذهنم حک شده بود جواب بخواهم. دلم می‌خواست پس از شنیدن حرفهای او حتی نامش را هم از ذهنم پاک کنم اما نتوانستم.

***

- بیا! تحویل بگیر دختره چشم سفید! اینم آخر و عاقبت خیره‌سری و حرف گوش نکردنت! فرشید خان، همون عاشق سینه چاکت فردای همون شبی که با خواهر زبون بازش اومدن خواستگاری و شما هم از هول‌اش افتادی توی دیگ و بی‌اعتنا به مخالفت من و مادرت گذاشتی انگشتر دستت کنن، زد به چاک! گورشو گم کرد و جیم شد. حالا تو موندی و یه اسمی که روت مونده. اون معلوم نیست کجا داره کیفشو می‌کنه و اونوقت تو اینجا پشت سر هم آبروی ما رو داری می‌بری!

سرم از شدت درد داشت منفجر می‌شد. دستم را با شدت روی گوش‌هایم فشار دادم تا صدای پدر را نشنونم. تب داشتم اما از درون احساس سرما می‌کردم. هیچ تصورش را هم نمی‌کردم که فرشید بخواهد اینگونه قالم بگذارد. پدر و مادرم چشم دیدن رژینا را نداشتند. من اما هر از گاهی در یک فرصت مناسب و مخفیانه به دیدن رژینا می‌رفتم و سرم را روی شانه‌اش می‌گذاشتم و از بی‌معرفتی فرشید گله می‌کردم و اشک می‌ریختم. من و رژینا برای گرفتن خبری از فرشید به همه جا سر زده بودیم، کلانتری‌ها، بیمارستان‌ها و... اما او نبود. انگار همچون قطره‌ای آب به زمین فرو رفته بود. رژینا نمی‌دانست فرشید چرا رفته فقط سعی می‌کرد دلداری‌ام بدهد. حال و روزم حسابی بهم ریخته بود. اعصابم متشنج شده بود. دلم می‌خواست سر به کوه و بیابان بگذارم. رژینا که دیگر نان‌آوری نداشت برای تامین مخارجش در یک تولیدی مشغول به کار شد. دیگر کمتر می‌توانستم او را ببینم. همچون دیوانه‌ها صبح تا شب به دیوار اتاقم زل می‌زدم و اشک می‌ریختم. بعد از گذشت یکسال و اندی از مفقود شدن فرشید، کمیل به خواستگاری‌ام آمد. دیگر منتظر نشستن و چشم به در دوختن جایز نبود. دیگر وقتش رسیده بود به خودم بیایم و زندگی‌ام را از نو بسازم. بنابراین به کمیل که جوان شایسته‌ای بود جواب مثبت دادم و زندگی جدیدی را در کنار همسرم آغاز کردم. در کنار کمیل و دخترمان احساس می‌کردم خوشبخت‌ترین زن عالم هستم که سر و کله رژینا پیدا شد و با تلفنش فکرم را آشفت و خاطرات گذشته را زنده کرد. فقط دو هفته توانستم مقاومت کنم. پس از آن به هوای اینکه از حال و روز دوست قدیمی‌ام با خبر شوم، به رژینا تلفن زدم و همین تماس چند دقیقه‌ای سرآغازی شد برای از سرگیری رابطه من و رژینا؛ رابطه‌ای که می‌دانستم اگر کمیل از آن باخبر شود برای خارج کردنم از زندگی‌اش لحظه‌ای درنگ نخواهد کرد! با این وجود اما برای شروع دوباره و مخفیانه این رابطه خودم را اینگونه توجیه می‌کردم که "کمیل در مورد ارتباط من و رژینا خودخوانه تصمیم گرفت. رژینا هرچی باشه رفیق گرمابه و گلستان من بوده. اون که توی جریان فرشید نقشی نداشت!" و به این ترتیب بود که دعوت رژینا را پذیرفتم و برای دیدار دوست قدیمی‌ام به خانه‌اش رفتم. در حالیکه خوب می‌دانستم علت اصلی این رابطه فرشید است. دلم می‌خواست از او برای پاک کردن علامت سوالی که در این چند در ذهنم حک شده بود جواب بخواهم. دلم می‌خواست پس از شنیدن حرفهای او حتی نامش را هم از ذهنم پاک کنم اما نتوانستم. همین که فرشید را دیدم حرف‌هایی شنیدم که...!

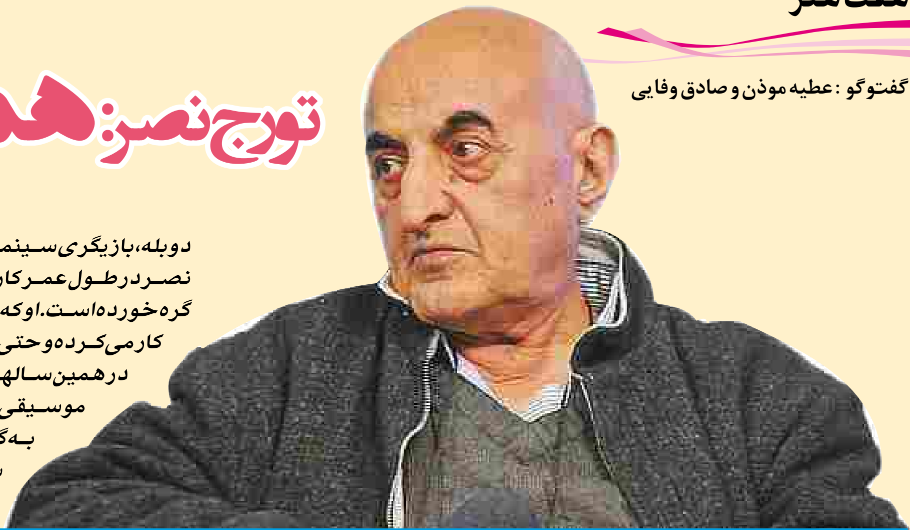
***

- من معتاد شده بودم. یه عملی بدبخت که همه درآمدش رو صرف خرید مواد می‌کرد. عشق تو بهم انگیزه داد. می‌خواستم ترک کنم اما از طرفی می‌ترسیدم که اگه تو از اعتیادم با خبر بشی من رو نخوای. واسه همین بعد از نشون کردنت بی‌خبر رفتم که ترک کنم و پاک پاک برگردم. بعد از اینکه از بند اون اعتیاد لعنتی خلاص شدم، توی همون شهری که بودم مشغول به کار شدم. شب و روز کار می‌کردم و پول

بقیه در صفحه ۶۲

گفتوگو : عطیه موذن و صادق وفایی

تورج نصر: همبازی خسرو



دوبله، بازیگری سینما، تلویزیون و تئاتر از فعالیت هایی است که تورج نصر در طول عمر کاری خود انجام داده اما نام او بیش از همه با دوبله گره خورده است. او که متولد ۱۳۲۵ تهران است و از دوران جوانی نمایش کار می کرده و حتی مسوولیت تئاتر مدرسه را نیز بر عهده داشته و در همین سالها همراه با دوست خود فریبرز لاچینی به فضای موسیقی هم وارد می شود و اتفاقاً موفق هم عمل می کند، به گونه ای که خودش تعریف می کند "لاچینی در این سال ها هر بار مرا دید دعوایم کرد که چرا موسیقی را رها کردم."

***ماه آخر سال گذشته شتاب فراوانی برای دوبله و رساندن کارها به پخش عید بود...**

**در واقع اسفند ماه فصل داغ کار ماست که در عین حال سرد هم هست. هیچ لذتی از کار نمی بریم و تنها فیلم ها را به فارسی برمی گردانیم. به طور مثال، زمانی که من ساعت ۹ صبح وارد سازمان صدا و سیما می شوم و تا شب باید در چندین سالن فیلم دوبله کنم. در این شرایط دیگر انرژی و خلاقیتی در ما باقی نمی ماند که بخواهم روی نقشم کار کنم و به آن حس بدهم و شخصیت پردازی داشته باشم. مخصوصاً کارهای انیمیشن که دوبله آنها بسیار سخت است.

***در چنین شرایطی صدایتان آسیب نمی بیند یا خسته نمی شود؟**

**طبیعتاً آسیب می بیند. فکر کنم حدود ۱۸ هکتار شلغم مصرف کردم و انواع و اقسام شربت های سینه را خریدم تا بتوانم صدایم را حفظ کنم! در این جور مواقع هم همه فقط نسخه صادر می کنند که با خوردن شربت، شلغم یا فلان نوشیدنی صدایتان خوب می‌شود .

***شما چگونه وارد عرصه های هنری شدید؟ تا آنجا که می‌دانم، تقریباً تئاتر و دوبله را همزمان پیگیری کردید.**

**من از ۱۸ سالگی کار هنر را شروع کردم. البته در دبستان هم برای همکلاسی های خود تئاتر اجرا می کردم و در آن زمان به دلیل اینکه پسر بسیار شیطان و شلوغی بودم، در این زمینه ها فعال بودم. خاطرم هست که یک معلم موسیقی در هفته ساعاتی را به مدرسه می آمد و برایمان موسیقی تدریس می کرد. او مرا بسیار تشویق می کرد که به حوزه سینما و یا تئاتر وارد شوم. من آن زمان حدوداً کلاس سوم یا چهارم ابتدایی بودم. در سال های بعد در دبیرستان هم تمام کارهای هنری بر عهده من بود. در دوره ای با خسرو شکیبایی و هادی اسلامی و چند نفر از هنرمندان خوب کشور برای اجرای تئاتر به شهرستان رفتیم و من کار حرفه ای خودم را از آن زمان شروع کردم.

***چرا تئاتر را ادامه ندادید؟**

**البته غیر از تئاتر من مدتی را هم با فریبرز لاچینی موسیقی کار کردم. او آن زمان ارگ می نواخت و ما با هم بسیار صمیمی شده بودیم. او به تدریج وارد انجمنی شد که در حوزه کودک کار می کرد و لاچینی هم در حوزه موسیقی کودک فعالیت کرد. من هم مدتی با او همکاری داشتیم و درامز می زدم. این همکاری بعدها قطع شد و او هنوز هم وقتی مرا می بیند، با من دعوا می کند که چرا حوزه موسیقی را رها کردم. در آن دوران یک روز به صورت اتفاقی یکی از آشنایان ما یعنی محمود نوربخش که در فیلم "پدرخوانده" به جای شخصیت مارلون براندو گویندگی می کرد، باعث شد که من وارد دوبله شوم.

***آن زمان با کدام استادان کار خود را شروع کردید؟**

**من استادان بسیاری در حوزه دوبله داشتم که به عنوان نمونه می توانم از زنده یاد مقبلی، چنگیز جلیلوند، ابوالحسن تهامی، خسرو خسروشاهی، سعید مظفری و... یاد کنم. بهترین آنها علی کسمایی بود که من کار خود را با او شروع کردم. او دیسیپلین خاصی داشت و افرادی که تربیت می کرد، بدون استثناء تعلیم دیده خودش بودند و گوینده های بسیار خوبی می شدند. خسروشاهی، مظفری و بسیاری از دوبلورهای حرفه ای از این افراد هستند و ما توسط فردی مثل کسمایی گویندگی را آموختیم؛ آن هم به این شکل که دو سال اول را سراپا برای تماشا و شنیدن دوبله آثار می ایستادیم و بعد از شش ماه، شاید تنها یک یا دو خط به ما داده می شد و همان را هم با ترس و لرز بسیاری می خواندیم. در آن زمان چون فیلم ها به صورت آپارات بود، اگر اشتباه می کردیم، فیلم را باید نگه می داشتند. بنابراین باید سعی می کردیم که دیالوگ را به درست‌ترین شکل ممکن بیان کنیم .

***آن دو سالی که می گویید می ایستادید و تنها نگاه می کردید، با چه انگیزه ای ادامه دادید؟**

**همان طور که گفتم، به دلیل عشق و علاقه ما به این کار بود. در دوبله اگر شما عاشق نباشید، به هیچ وجه نمی توانید موفق شوید چون پول خوبی در این حرفه وجود ندارد. به عنوان مثال، من برای کار خود یعنی دوبله یک فیلم دستمزدی در حدود ۹۰ هزار تومان می گیرم و این برای پنجاه سال سابقه مبلغ بسیار کمی است.

***به هر حال شما در تئاتر هم موفقیت هایی داشته و حتی با فردی همچون خسرو شکیبایی همکاری داشتید.**

**بله، من نمی خواهم از خودم تعریف کنم اما در آن زمان موفقیت زیادی در تئاتر داشتیم. البته خسرو شکیبایی کار خود را از دوبله شروع کرد. سال ۵۲ ما در دوبله نسبت به دستمزدهای خود اعتصاب کردیم، عده ای از جمله خسرو شکیبایی اعتصاب ما را شکستند. این عده از تئاتر آمده بودند و شروع به کار کردند و خسرو مدتی در کار دوبله باقی ماند اما در این عرصه موفقیت چندانی کسب نکرد. ما با هم بسیار صمیمی بودیم و حتی مدتی من و او و مادرش با هم زندگی می کردیم. با این حال او در تئاتر بسیار موفق‌تر بود. بعد از اینکه با تانیا جوهری ازدواج کرد، وارد اداره تئاتر شد و تئاتر را به شکل حرفه ای دنبال کرد و دوبله را کنار گذاشت. همان طور که گفتم در این حوزه چندان موفق نبود اما او در بازیگری بی‌نظیر بود .

***در حوزه های کاری با یکدیگر بحث و مشورت هم داشتید؟**

**همیشه با هم صحبت هایی درباره دوبله و تئاتر داشتیم. او همیشه از من می خواست که من هم در تئاتر بمانم و با هم تئاتر کار کنیم. چند نمایشنامه هم با هم در شهرستان ها اجرا کردیم که سرپرست ما در آن زمان منوچهر فرید بود و خسرو شکیبایی خودش را به خوبی در این نمایش‌ها نشان داد .

***ظاهراً یک دوره بیماری را طی کردید.**

**بله. در سال ۹۲ سه تا از رگ های قلبم گرفت و به همین دلیل سه ماه هم کار نکردم. البته سکته در خانواده ما ارثی است. یعنی خواهر، برادر، پدر و مادر من با سکته از دنیا رفتند. زمانی هم که من به دکتر رفتم، پرسید سابقه سکته تاکنون در خانواده خود داشته‌اید و من هم جواب دادم که من آخرین فردی هستم که به این بیماری دچار شده‌ام. دکتر هم جواب داد پس زنده خواهی ماند.

***شما دوره ای مشغول به بازیگری در صدا و**

ـــروشکیبایی بودم

با همه موفقیت‌های تورج نصر در تئاتر و موسیقی اما یک روز به منزل یکی از آشنایان خود یعنی محمود نوربخش، دوبلور نقش مارلون براندو در "پدرخوانده" می‌رود و به تعبیر خودش دنیایش دگرگون می‌شود و از آن روز تا دو سال بعدش اصرار می‌کند که نوربخش او را وارد عرصه دوبله کند. تورج نصر، دوبلور فیلم و سریال‌هایی همچون "جیمبو"، "یوگی و دوستان"، "ای کیوسان"، "سال‌های دور از خانه" و... در یکی از روزهای قبل از سال با وجود اینکه در فصل پرکاری به سر می‌برد، پذیرفت از سال‌های خاطره‌انگیز خود بگوید.



حتی یکبار من در گرگان روی سن دعوت شدم. زمانی که به پایین صحنه آمدم، مردم تمام لباس‌های من را کندند

سیما هم شدید و آقای شرمنده یا شهروندی یکی از شخصیت‌های شناخته شده برای مردم شده بود. از آن مجموعه برایمان بگویید.

**بعد از انقلاب، آقای محمد عیوضی شخصیتی با نام "آقای شهروندی" را نوشت که یکی از آیتم‌های برنامه‌ای به اسم "جُنگ هفته" بود و این اولین جنگی بود که بعد از انقلاب روی آنتن رفت. آقای صادق عبدالهی و محمد عیوضی کارگردانان این جنگ بودند و این شخصیت برای من انتخاب شد. این شخصیت ابتدا با اسم آقای شهروندی و بعد با اسم آقای شرمنده شناخته شد، چون این شخص به هر مکانی که می‌رفت و هر نیازی که از او برطرف می‌شد، به طرف مقابل می‌گفت "شرمنده‌ام" که البته این عبارت تکیه کلام شیرازی‌ها است و چون خود کارگردان هم شیرازی بود، از آن استفاده شد.

یکی از برداشت‌ها توسط مخاطبان این بود که این شخص اعتماد به نفس بالایی ندارد و در برابر مشکلات اجتماعی، نمی‌تواند حق خود را بگیرد.

**بله این شخص یک کارمند مستضعف بود که هیچگاه به لحاظ مادی و حتی در امور دیگر تامین نبود و به همین دلیل هم در برابر همسر و فرزندانش، رئیس، همکار و... شرمنده می‌شد. این آیتم‌ها بسیار تاثیر گذار بودند و من خاطرم هست در یکی از آیتم‌هایی که در میدان توحید ضبط کردیم، من که نقش یک کارمند را داشتم، مجبور به گدایی می‌شدم و بعد به خاطر همان آیتم مسئولان حدود یک هفته ما را سوال و جواب کردند که مگر می‌شود کارمند گدایی کند؟ این از جمله آیتم‌هایی بود که اجازه پخش آن را ندادند و بعد از آن حدود دو ماه ضبط برنامه متوقف شد.

واکنش مردم نسبت به شما در آن زمان چگونه بود؟

**چون این برنامه درد دل خود مردم بود، هر کسی آن را می‌دید با گوشه‌ای از مسایل آن ارتباط برقرار می‌کرد. به طور مثال، این برنامه به اجاره خانه، شهریه مدرسه، بی‌پولی و... می‌پرداخت و هر قشری می‌توانست مشکلات و مسائل خود را در آن ببیند. در آن زمان برنامه آنقدر گرفته بود که من جرأت نداشتم به خیابان بیایم و هر جا مردم من را می‌دیدند، خیابان بند می‌آمد. حتی یکبار من در گرگان روی سن دعوت شدم. زمانی که به پایین صحنه آمدم، مردم تمام لباس‌های من را کندند و بعد دست اندرکاران مرا با کمک شهردار گرگان، از آنجا خارج کردند.

شما مدتی را هم در رادیو با منوچهر نوذری فعالیت داشتید. از آن روزها بگویید.

**من در کار دوبله هم با زنده یاد منوچهر نوذری همکاری داشتم. خدا رحمتش کند، او استاد بزرگ من بود. همیشه برای زنده یاد منوچهر نوذری احترام قائل بوده و هستم، چون نظیر نداشت. زنده یاد منوچهر نوذری در اجرای برنامه، شومن و مسابقات تلویزیونی و رادیویی خیلی خوب و موفق بود و من هر زمان که با او کار می‌کردم، لذت می‌بردم. چون بسیار طناز بود و ما دیگر همانند منوچهر نوذری نخواهیم داشت. او صدایی بی‌نهایت شیرین داشت و فکر می‌کنم به شیرینی صدای او هیچ وقت نه در رادیو، نه در دوبله و نه هیچ جای دیگر جایگزینی پیدا نشد. استاد نوذری با همان صدای شیرینش کاملاً مسلط و فی البداهه تا صبح برای شما حرف می‌زد.

شما به خاطر کارتان همیشه باید فیلم و سریال ببینید. زمان‌هایی که در منزل هستید و هنگام استراحت، آیا باز هم به سراغ فیلم می‌روید؟

**بله صد در صد. من آرشیوی از بهترین فیلم‌ها و سریال‌ها دارم و در وقت فراغت و حتی بعد از کار به اتاق مخصوص خودم می‌روم و فیلم می‌بینم.

خسته نمی‌شوید از این همه فیلم دیدن؟

**خیر. البته بیشتر سریال‌هایی که ما دوبله می‌کنیم، آثار کره‌ای و چینی هستند و کمتر آثار خوب در بین آنها پیدا می‌شود.

همسرتان گلایه‌ای ندارد؟

**گاهی تعجب می‌کند و می‌پرسد که بیرون از خانه دائم مشغول دوبله و تماشای فیلم و سریال‌ها هستم و در داخل هم باز هم فیلم می‌بینم، با این حال چون از اول کار مرا دیده است، حرفی ندارد. گاهی دو بعد از ظهر که از سر کار برمی‌گردم، به داخل اتاق فیلم‌هایم می‌روم و سه صبح هم بیرون می‌آیم و پشت سر هم فیلم می‌بینم. آنقدر که خودم داغ می‌کنم.

جز فیلم و سریال چه کار دیگری هست که بخواهید در ایام فراغت انجام دهید؟ مثلاً کتاب می‌خوانید؟

**کتاب خیلی کم می‌خوانم چون حضور ذهن ندارم و ممکن است ۵ یا ۶ صفحه بخوانم و بعد تمرکزم را از دست بدهم اما موسیقی گوش می‌دهم. موسیقی‌های کلاسیک و غیر کلاسیک خارجی و ایرانی.

جناب نصر، زمانی که کودک بودید، مهمترین آرزوی شما چه بود؟

**همیشه دوست داشتم که هنرپیشه خوبی شوم.

پس چندان از رویای خود فاصله نگرفتید چون مدتی هم در تئاتر فعالیت داشتید.

**بله. در دوره دبستان یک معلم موسیقی داشتم که به من می‌گفت تو باید یک هنرپیشه خوب بشوی.

خانواده چقدر در این مسیر شما را حمایت کردند؟

**خانواده من مطلقاً در این فازها نبود. من هم چون دیدم کسی کاری به کارم ندارد، از فرصت استفاده کردم و به فضای هنر وارد شدم.

پدر چطور؟

**من حدود ۱۰ سالم بود که پدرم را از دست دادم. او در ۴۲ سالگی سکته کرد و سکته هم به نوعی میراثی است که فعلاً به ما رسیده است.

خدا رحمتشان کند. شما روحیه شوخ طبعی دارید و امیدواریم سال‌های سال با همین روحیه زندگی کنید.

**بله. من به خودم فشار نمی‌آورم و زندگی را سخت نمی‌گیرم.

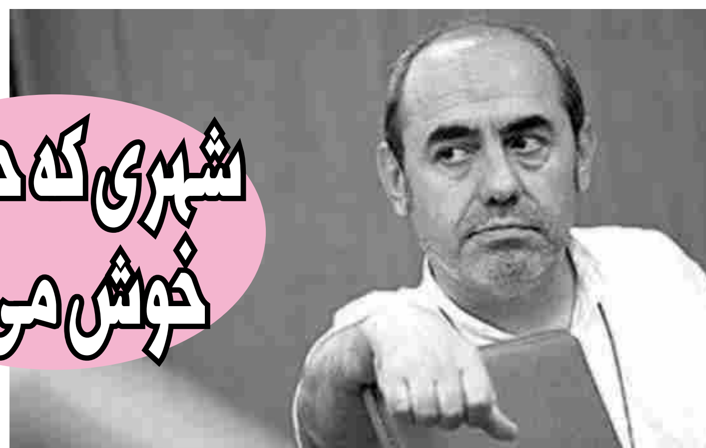
فکر می‌کنم همین در سلامتی و زندگی شما بسیار موثر باشد.

**بله، تاثیر زیادی دارد. من کلاً سخت نمی‌گیرم، برای پسرم هم سخت گیری ندارم. او هم شوخ طبعی‌هایی دارد و گاهی هم به من می‌گوید چقدر زندگی به این شکل خوب و راحت است. ■

ایده‌های بزرگ هنگامی به ذهن راه می‌یابند که مصمم به داشتن چنین ایده‌هایی باشیم ● چارلی چاپلین

تبریز به روایت کمال تبریزی

شهری که حالم را خوش می‌کند



تبریز همیشه برای من همان معنای اولیه لغوی‌اش را داشته است. ریختن تب، هنگامی که وارد شهر می‌شوی! از همان طفولیت که هر از گاهی با پدر و مادر و بیشتر در ایام تعطیل به ویژه در نوروز به آنجا سفر می‌کردیم، همیشه همین احساس در من ایجاد می‌شد. به یک آرامش و سبکی دست پیدا می‌کردم که هنوز که هنوز است این احوالات را در سفر به تبریز دارم. البته بعد از فوت پدر و مادرم به تدریج از تعداد سفرها کاسته شد و تا امروز دیگر بسته به ضرورت کاری، سعادت دیدار دوباره شهرم را پیدا می‌کنم. اما همچنان تبریز، شهر خیالپردازی‌های من است.

تبریز برای من یعنی محله شش گیلان با همه مشخصات سنتی قدیمی‌اش که حالم را خوش می‌کند و بی‌اراده یاد کودکی را در من زنده می‌کند. بچه‌ای که در منزل عمویش حاکم مطلق است و هر کاری کند، کسی حق ندارد به او نازک‌تر از گل بگوید! در هوای سرد تبریز رختخوابی دارد که از تشکی نرم و قطور، لحاف پشم و گرم و بالشی از پر قو تشکیل شده است و قبل از خواب شب، پدرش برای او و خواهرش قصه پرکشش و جذاب ملک جمشید و امیرارسلان نامدار را نقل می‌کند و با شروع اشعار آذری که بیشتر از سروده‌های شهریار است، به خواب عمیقی فرو می‌رود و صبح که با طلوع آفتاب بیدار می‌شود، همه اهل خانه قبل از او بیدار شده‌اند اما برای اینکه کمال خواب صبحش ادامه داشته باشد، آرام و بی‌صدا صبحانه می‌خورند تا اینکه من بیدار می‌شوم و در فاصله‌ای کوتاه بر سر سفره صبحانه می‌نشینم و قیماق و عسل تبریز را با نان و کلوچه مخصوص تبریز نوش جان می‌کنم. از صحبت دیگران می‌فهمم که ظهر برای ناهار قرار است به منزل عمه جان برویم. آنجا حیاط بزرگی دارد که پر از درخت‌های میوه است اما نمی‌دانم چرا همراه بچه‌ها بالای شاخه‌ها که می‌رویم، به جای میوه همه کاسه‌هایی پر از توربا قاتق (ماست کیسه‌ای) در دست داریم و با انگشت مشغول خوردن هستیم. داخل خانه عمه جان پر است از گربه‌های قد و نیم قد که بازی با آنها لذت بخش است. بعد از ناهار، بزرگترها شروع به دراز کشیدن و چرت بعد از غذا می‌کنند و به نحو غیر قابل باوری اصرار دارند که برای جلوگیری از سر و صدای بچه‌ها، آنها نیز باید بخوابند. اما ما که کسی حریفمان نمی‌شود، به حیاط برمی‌گردیم و ادامه بازی قبل از ظهر را از سر می‌گیریم. عصر هم نوبت رفتن به شاه گلی است که بعضی وقت‌ها دختر عمه، بچه‌ها را جمع می‌کند و برای دیدن فیلم هندی به سینما می‌برد. داخل سینما که اغلب موضوع آن برای من جذابیتی ندارد، بیشتر به چهره دختر عمه که به پهنای صورتش می‌گرید، خیره می‌شوم و تصور می‌کنم که حتماً دردی دارد که اینچنین می‌گرید!

اما حالا که دیگر نه پدر هست و نه مادر و نه آن عمو و نه عمه، ولی هنوز تبریز برای من همان است که بود. با اینکه بسیار تغییر کرده و شهری صنعتی محسوب می‌شود؛ شکل و قیافه‌اش کاملاً عوض شده اما بیشتر از گذشته، شهروندانش معتقدند که اصفهان نصف جهان اگر نباشد تبریز. من هم این اعتقاد را دارم چون درست مانند اصفهان هنوز در ذات تبریز ریشه‌های گذشته وجود دارد و به هر حال از نظر وسعت از اصفهان بزرگتر هم هست. هنوز وقتی وارد تبریز می‌شوی، بازارش خودنمایی می‌کند و در زیرزمین‌ها و کنج‌های پنهانش قهوه‌خانه‌هایی است که خوشمزه‌ترین خوردنی‌ها را دارد. شیرین‌ترین بستنی‌ها و شیرینی‌های ویژه مثل نوقا، ریس و قرابیه، والبته آجیل تبریز با یک عنصر منحصر به فرد به نام میانپور، سوغات مخصوص تبریز است.

اگر تبریز همچنان از بناهای دیدنی و نشانگر قدمت تاریخی شهر است ولی تبریز خانه‌ای پر احساس نیز دارد که برای من اولین عامل شکل دهنده تصویر ذهنی‌ام از استاد شهریار برای ساخت سریال او بود. روزی که همراه اردشیر رستمی قدم به آن خانه گذاشتیم، هر دو حضور شاعر را که سال‌ها در آن خانه زیسته بود، در کنار خود احساس کردیم. اردشیر از بیان و رفتار او پرسید و من ضرباهنگ زندگی شاعر را فهمیدم. و هر دو در ساخت سریال آن را به کار گرفتیم. خانه شهریار امروز موزه کوچکی است در قلب محله‌ای در تبریز که همان احساس دوران کودکی‌ام را تداعی و فضایی سرشار از عاطفه و محبت را در درونم ایجاد می‌کند. شهر تبریز اما دارای یک مکان پرافتخار نیز هست که بعد از انقلاب اسلامی در ایران و با همت و همراهی مردم بنا شد. مقبره‌الشعراء که آرامگاه شعرای نامدار و پرافتخار آذری است و محمدحسین شهریار که همچون نگینی در میان آنان می‌درخشد.

فیلم پر حاشیه بنی اعتماد به اکران نزدیک شد

صحبت‌های یکی از مسئولان سازمان سینمایی، از نزدیک‌تر شدن اکران عمومی فیلم سینمایی «قصه‌ها» به کارگردانی رخشان بنی‌اعتماد خبر دارد.

به گزارش خبرگزاری خبرآنلاین، بازیگران فیلم سینمایی «قصه‌ها» اواخر هفته گذشته در فضای اینستاگرام خبر از احتمال اکران این فیلم دادند.

محمدرضا فرجی، مدیر کل امور سینمایی سازمان سینمایی، درباره اکران این فیلم که مدت‌ها به محاق توقیف رفته بود، اعلام کرد: «از آنجا که این فیلم قرار است در گروه سینماهای آزاد اکران شود، درخواست آن از سوی تهیه کننده فیلم در نیمه دوم اردیبهشت اعلام شد و ما هم روز دوشنبه در جلسه شورای صنفی قضیه را مورد بررسی قرار می‌دهیم که در صورت موافقت، فیلم اکران خواهد شد.»

پیمان معادی و باران کوثری، بازیگران فیلم «قصه‌ها» با نگارش متنی کوتاه در فضای اینستاگرام، از احتمال اکران این فیلم خبر داده‌اند. بنی‌اعتماد، «قصه‌ها» را در سال ۱۳۹۱ ساخت. این فیلم برای دریافت مجوز نمایش دچار مشکل بود تا جایی که با تغییر مدیریت سینما در سال ۱۳۹۲، این فیلم در جشنواره فیلم فجر به نمایش درآمد. نمایش‌های این فیلم در جشنواره با استقبال مواجه شد، اما از زمستان ۹۲ تا کنون، فیلم امکان اکران عمومی نیافته است. تک جمله‌های معادی و کوثری در فضای مجازی این انتظار را به وجود می‌آورد که مشکلات پیش روی اکران فیلم برطرف شده و به زودی اکران شود. معادی در صفحه اینستاگرام خود چنین نوشته است: «اکران فیلم «قصه‌ها» از هفته دیگه؛ در گروه آزاد بی حرف پیش گوش شیطونم کر.» کوثری نیز با انتشار عکسی از صحنه فیلم نوشته است: «خبر رسیده خبری در راه است».

برخی از بازیگران فیلم که در اصل ایفاگر نقش شخصیت‌های آشنای فیلم‌های پیشین بنی‌اعتماد هستند، عبارت است از: حبیب رضایی، محمدرضا فروتن، مهراوه شریفی‌نیا، گلاب آدینه، مهدی هاشمی، حسن معجونی، بابک حمیدیان، نگار جواهریان، شاهرخ فروتنیان، ریما رامین‌فر و....

نمره خوشبختی شما چند است؟

مهدیه شیرانی



خوشبختی موضوعی نسبی است. بعضی از ما اگر در غار زندگی کنیم راضی هستیم و برخی دیگر اگر در قصر باشیم باز هم ناراحت هستیم. اگر می‌خواهید بدانید که نسبت به دیگران چقدر خوشبخت هستید، پرسشنامه زیر را تکمیل کنید.

۱ ـ وقتی مسابقه‌ای را می‌بازم از آن لذت نمی‌برم.

درست R غلط Q

۲ ـ وقتی کسی درباره من لطیفه‌ای می‌گوید از آن لذت می‌برم.

درست R غلط Q

۳ ـ وقتی کسی از دوستانم در حضور من جایزه‌ای را می‌برد خوشحال می‌شوم.

درست R غلط Q

۴ ـ اگر کسی در صف از من جلو بزند اعتراض می‌کنم.

درست R غلط Q

۵ ـ خیلی زود از سرگرمیها و تفریحات حوصله‌ام سر می‌رود

درست R غلط Q

۶ ـ اغلب روزها خیال پردازی می‌کنم.

درست R غلط Q

۷ ـ آرزوهای زیادی دارم.

درست R غلط Q

۸ ـ بیش از اندازه چاق یا لاغر هستم.

درست R غلط Q

۹ ـ از خواندن رمان لذت می‌برم.

درست R غلط Q

۱۰ ـ از خوابیدن متنفرم

درست R غلط Q

۱۱ ـ فکر می‌کنم جذاب هستم.

درست R غلط Q

۱۲ ـ انتقادات را به خوبی پذیرا می‌شوم.

درست R غلط Q

محاسبه امتیازات:

با توجه به جوابهای زیر، در ازای هر جواب مشابه به خود یک امتیاز بدهید.

۱.غلط ۲.درست ۳.درست ۴.غلط ۵.غلط ۶.غلط ۷.غلط ۸.غلط ۹.درست ۱۰.غلط ۱۱.درست ۱۲.درست

امتیاز ۱۲ ـ ۹: نسبت به دیگران شما انسان خوشبختی هستید. میان انتظاری که از زندگی دارید و آنچه از آن می‌گیرید تعادلی برقرار کرده‌اید. اشخاص با امتیاز بالا، مانند شما، از تعادل اجتماعی خوبی بهره مندند. شما از آن جهت مورد توجه دیگران قرار دارید که از سیاست "زندگی کن و بگذار زندگی کنند" پیروی می‌کنید.

امتیاز ۸ ـ ۵: شما فراز و نشیبهای خودتان را دارید. اما در اغلب مواقع به شکل متعادل و متوسطی خوشبخت هستید. اشتیاق سوزانی برای تغییر دادن زندگی تان ندارید. شما اگر با اشخاص خوشبخت تر از خود معاشرت کنید در وضعیت بهتری قرار می‌گیرید.

امتیاز ۴ ـ ۰: می‌توانید به مراتب خوشبخت تر از این باشید. جوابهای خود را مرور کنید. سعی کنید به گونه‌ای رفتار کنید تا خوشبختی درونی را احساس کنید.

توضیحات:

این پرسشنامه بر اساس اهتمام دکتر تئولنتز، مدیر سابق انجمن پژوهشهای شخصیتی در سن لوییز میسوری تهیه شده است. دکتر لنتز بزرگترین پژوهش درباره خوشبختی را انجام داده. اشخاصی که مورد بررسی قرار گرفتند زنان و مردانی بودند که طیف سنی ۱۶ تا ۵۰ سال را تشکیل می‌دادند. حداقل تحصیلات این اشخاص دوازده سال بود. دکتر لنتز بر اساس ارقام و اطلاعاتی که به دست آورد به "معیار خوشبختی" دست یافت. مباحث دوازده گانه زیر را به دقت بخوانید تا در این مورد اطلاعات بهتری به دست آورید:

۱ ـ انسان خوشبخت حتی اگر چیزی را از دست بدهد، باز هم خودش را دوست دارد. او می‌داند که خصوصیات مطلوب و تحسین برانگیز دیگری دارد و با اتکا به آنها برای خود تصویر ذهنی مثبتی درست می‌کند.

۲ ـ اشخاص خوشبخت به راحتی بیشتری می‌توانند بخندند، زیرا از تصویر ذهنی مطلوبی برخوردارند. آنها مشکلات خودشان را بیش از اندازه جدی نمی‌گیرند.

۳ ـ انسان شاد و خوشبخت با دیگران برخوردی همدلانه دارد. او به قدر کافی احساس خوب دارد و از این حیث به کسی غبطه نمی‌خورد.

۴ ـ انسان خوشبخت می‌تواند تا حدودی رفتارهای ناخوشایند دیگران را تحمل کند.

۵ ـ نسبت به کسی که خشنود و خوشحال نیست، انسان خوشبخت از انعطاف لازم برخوردار است. او به راحتی مایوس نمی‌شود. می‌تواند زمانهای ناراحتی را تحمل کند و به هدفهای خود برسد.

۶ ـ انسان خوشبخت برای جبران ذهنیتی بد در خیال فرو نمی‌رود.

۷ ـ افراد خوشبخت آرزوهای زیادی ندارند و از آنچه دارند راضی هستند.

۸ ـ اگر خوشبخت باشید، در چیزی افراط نمی‌کنید. افراد افراطی اغلب احساس خوشبختی نمی‌کنند.

۹ ـ افراد خوشبخت آن قدر انعطاف پذیر هستند که از تلخی‌ها فاصله بگیرند و از داشته‌های خود لذت ببرند.

۱۰ ـ دلیلش روشن نیست، اما اشخاص خوشبخت به راحتی بیشتری می‌خوابند. شاید برای آنان که احساس خوشبختی نمی‌کنند پایان دادن به روز از آن رو سخت است که لحظات لذت بخش کافی را تجربه نکرده‌اند. از این رو دیرتر می‌خوابند تا شاید لحظه خوشایندی را تجربه کنند.

۱۱ ـ افراد خوشبخت پذیرای خود هستند و در مقام لعن و نفرین خود حرف نمی‌زنند. افراد غیر خوشبخت اغلب تصویر جسمانی بدی دارند و درباره خود اندیشه منفی دارند.

۱۲ ـ افراد خوشبخت وقتی اشکالاتشان بر ملا می‌شود چیزی از خود کم نمی‌کنند. آنها می‌توانند بدون اینکه حالت تدافعی بگیرند، انتقادات را قبول کنند.

سعادت دیگران بخش مهمی از خوشبختی ماست

●از نسل زنان



عشق و هوس زیر نگاه کینه توزانه!

"سیروان" عینکِ آفتابیِ "شیروان" را به چشم زد و خود را در آینه نگاه کرد. چهره در هم کشید و آهسته گفت: "هر کار کنم به جذابیتِ شیروان نمیشم". راست می گفت. این دو برادرِ دوقلو شباهت شخصیتی و ظاهری چندانی با هم نداشتند. البته با کمی دقت در صورت آنها می شد فهمید که برادرند. هر دو چند خال قهوه‌ای کوچک روی گردن و کف دست داشتند که دقیقاً شبیه هم بودند. ابروهایشان هم درست به هم می‌مانست. به هر حال شباهت‌های ژنتیکی کوچکی داشتند اما شخصیت آنها فرق‌های زیادی داشت. شیروان برون گرا بود. حرف دلش را به زبان می آورد. روحیه‌ای هنرمندانه داشت و اگر هزار بار به طبیعت نگاه می کرد، باز هم برایش تازه بود. دست به بوم و رنگ بود و نقاشی می کشید. روی میز و توی کیفش همیشه پر بود از خود کارهای رنگی. هر وقت دَمی می یافت و کاغذی سفید، نقاشی می زد. بر عکسِ سیروان که جوانی مقتصد بود، تمام پول توجیبی ماهیانه‌اش را همان هفته‌ی اول خرج می کرد و تا سرِ برج که پدرش پول توجیبی پسرهای دوقلویش را می‌داد، ناچار بود خودش را برای مادرش لوس کند و از او پول بگیرد. سیروان از این موضوع بسی عصبی بود و اعتقاد داشت مادرش او را بیشتر دوست دارد. اما "ریحانه" خانم همیشه و همه جا می گفت بین پسرهایش فرقی نمی گذارد و هر دوی آنها گلبرگ‌های یک غنچه‌اند. شاید همین طور بود که می گفت ولی هر وقت خاطرات قدیمی پسرهایش را تعریف می کرد، به اسم شیروان که می رسید، نگاهش می درخشید و با لذت تعریف می کرد که "اصلاً نفهمیدم شیروان رو چطور بزرگ کردم. از خواب که بیدار می‌شد، گریه نمی کرد و منتظر می موند برم سراغش. بزرگ تر که شد، اصلاً بدغذا نبود. هیچ وقت ندیدم سر چیزی بهونه بگیره. خیلی خوب و بجا حرف می زد. احساس شو خیلی قشنگ به زبون میاورد. اما این سیروان منو کشت تا بزرگ شد. از لحظه‌ی تولدش یکریز گریه می کرد. خیلی بدخواب و بدخوراک و بدقلق بود. بر عکس برادرش دوست داشت منزوی باشه. تو مهمونی‌ها قاطی نمی‌شد. اگرم بچه‌های فامیل اونو وارد بازی‌شون می کردن، آخرش دعوا می‌شد".

تبعیض‌هایی که سیروان حس می کرد پدر و مادرش بین او و برادرش می گذارند، او را روز به روز منزوی‌تر و افسرده‌تر می کرد. اعتماد به نفس بسیار پایینی داشت و همین باعث می‌شد نتواند استعدادهای زیادی را که داشت، بروز بدهد. شاید بهره‌ی هوشی او از شیروان بیشتر بود اما خجالتی بودنش در برابرِ تُرکتازی‌های بی در و پیکرِ شیروان مانعی بود که نتواند هوش خود را به کار بگیرد. او در خانه و مدرسه و جامعه و مهمانی‌های خانوادگی در برابر شیروان هیچ درخششی نداشت. همیشه هر جا که شیروان بود، توجه همه به او جلب می‌شد و کسی به سیروان توجهی نمی کرد. اما هیچ یک از این تبعیض‌ها ذره‌ای از علاقه‌ای را که سیروان به برادر موفقش داشت، کم نمی کرد. یکی از لذت‌های سیروان این بود که با برادرش بازی کند. حتی هر وقت در مدرسه با کسی بحثش می‌شد و کم می آورد، شیروان را به مجلس بحث می‌برد تا با حاضر جوابی‌هایش حق همه را کف دستشان بگذارد. بعدها که هر دو وارد دانشگاه شدند، با اینکه رشته‌های متفاوتی داشتند، سیروان مدام به دانشکده‌ی شیروان می‌رفت. گاهی هم برادرش را به دانشکده‌ی خودش دعوت می کرد تا حق کسانی را که مسخره‌اش کرده بودند، کف دستشان بگذارد.

این دو برادر تفاوت‌های شخصیتی نمایانی داشتند. سیروان بسیار عاطفی و وابسته بود. یک بار که سال آخر دبیرستان بودند، پدر و مادرش ناچار شدند برای کاری درمانی به یکی از کشورهای خارجی بروند. وقت خداحافظی، سیروان کلی گریه کرد و تا روزی که آنها برگردند، بسیار دلتنگ بود اما شیروان کَکَش هم نگزید و برای پدر و مادرش هیچ دلتنگ نشد. سیروان دوست داشت مثل شیروان باشد اما از بس خود را سرکوب و سرزنش کرده بود، هر بار که می خواست جا پای برادرش بگذارد، کارها را خراب می کرد بنابراین از تغییر روحیه و رفتار خود نومید شده بود و می کوشید وقتش را با درس خواندن پر کند.

روزی که سیروان با رتبه‌ای عالی وارد دانشگاه علم و صنعت شد، از پدر و مادرش جایزه‌ی خوبی گرفت اما آن جایزه دل مجروحش را درمان نکرد زیرا پدر و مادر و همه‌ی فامیل بارها و بارها به شیروان تبریک گفتند که در یکی از رشته‌های علوم انسانی دانشگاه آزاد رودهن قبول شده بود. حتی چند نفر از دخترهای فامیل در مجله‌ی اطلاعات هفتگی به او پیام تبریک داده بودند. سیروان مطمئن بود که رشته و دانشگاه او از معتبرهای دنیاست اما نمی توانست درک کند که چرا کسی برای قبولی‌اش هیجانی نشان نداده بود. سیروان این را دلیل گیج و گول بودن فامیل می‌دانست و هرگز به برادرش حسادت نکرد. حتی گاه به خودش می گفت "شاید کسی نمی خواد شیروان فکر کنه درسش بد بوده و نتونسته بره سراسری بنابراین کلی تحویلش گرفتن و تحسینش کردن تا در برابر من احساس حقارت نکنه".

اما این طور نبود. شیروان اگر می خواست، می توانست در دانشگاه تهران هم قبول شود ولی داستانش این بود که "مهرنوش"، یکی از دخترهای همسایه در رودهن درس می خواند. شیروان نه از سرِ عشق، که از سرِ کمی بازیگوشی همان دانشکده را تیک زد و یک ترم همانجا ماند و وقتی که دل مهرنوش بیچاره را حسابی خونین کرد، بار دیگر کنکور داد و وارد دانشکده‌ی هنر دانشگاه تهران شد. حالا که شیروان در تهران درس می خواند، سیروان بسی خوشحال بود زیرا می توانست گاهی به دانشکده‌ی او برود. شیروان در همان روزهای اول ورودش به دانشکده‌ی هنرهای تهران، چند نفر از دانشجوها را به خودش جذب کرد و گروه بزرگی تشکیل داد. سیروان از بچه‌های آن گروه بسیار خوشش می آمد مخصوصاً که یکی از خوانندگانی که بعدها نامور شد، عضو همان گروه بود و سیروان هم که صدای خوبی داشت، به اصرار شیروان با او همخوانی می کرد. توجه برخی از بچه‌ها هم به او جلب شده بود و سیروان برای نخستین بار لذت مورد توجه بودن را درک می کرد و چنان لذت می‌برد که گاه کلاس‌های خود را از دست می‌داد و پیش گروه شیروان می‌ماند.

در آن گروه دختری ماهرخ و گلبوی و گل‌اندام هم بود به نام "پرستو" که تئاتر می‌خواند. او طبق قانون "دلبری از ویژگی‌های ذاتی دلبران است"، دل سیروان را مانند گنجشکی سرمازده در خودش خَف کرده بود، ربود و پس نداد که نداد. سیروان هفته‌ای چند بار

به بوی موی پرستو در حلقه‌ی گروه شیروان می‌نشست و بی آن که بروز بدهد، در عشق پرستو می‌سوخت.

روزی که وسط‌های پاییز بود و سیروان نمی‌توانست احساساتش را کنترل کند، به پرستو اس.ام.اس زد و راز دلش را گفت و از او خواستگاری کرد. جوابی که از پرستو آمد، او را چنان دلسرد کرد که مدتی در خلوتگاهی پنهان شد و رنج کشید. پرستو به او جواب داده بود: "تو اونقدر برام عزیزی که دوست دارم برادر شوهرم بشی". سیروان چندی همانجا نشست و خود را نفرین کرد سپس خواست به خانه برود. نزدیک درِ دانشگاه، برادرش را دید که با پرستو می‌رفتند. خودش هم نفهمید چرا دنبال آنها راه افتاد.

شیروان و پرستو از دانشگاه به کافی شاپ رفتند. سیروان آن قدر در پیاده‌رو نشست تا آنها بیرون آمدند و به سوی تالار رودکی رفتند ولی دیر رسیدند و تئاتری که برای دیدنش آمده بودند، شروع شده بود. تصمیم گرفتند مدتی در پارک دانشجو به دلدادگی بنشینند. شاید اگر شیروان می‌دانست دو نفر او را از زیر نظر گرفته‌اند، هرچه زودتر از پارک بیرون می‌رفت.

یکی از آن دو نفر سیروان بود که نیمی از سرش را در یقه‌ی کاپشنش فرو کرده بود و پشت درخت کاج خمره‌ای پنهان شده بود. نفر دوم، مهرنوش بود. او را که یادتان هست؟ همان دانشجوی رودهنی را می‌گویم. او نیز چند درخت آن سوتر نشسته بود و شیروان را می‌دید که با دختری نرد عشق می‌باخت. مطمئن بود که شیروان همان حرف‌هایی را که روزی به او زده بود، حالا داشت به آن دختر می‌گفت. حرصش در آمده بود. دلش می‌خواست جلو برود و آن دختر را با چهره‌ی واقعی شیروان آشنا کند. چند بار نفس عمیق کشید و از بطری آبی که در کیفش بود جرعه‌ای خورد و به خودش مسلط شد. خواست بلند شود و برود ولی نتوانست حرکتی کند. او همسایه‌ی شیروان بود و هفته‌ای یکی دو بار او را در کوچه می‌دید. به خودش تلقین کرده بود که شیروان را نمی‌شناسد و با او هیچ خاطره‌ای ندارد ولی حالا وضع فرق می‌کرد. شیروان داشت به دختری عاشقانه نگاه می‌کرد. آن نگاه‌ها روزی به مهرنوش تعلق داشت. حس عجیبی در او تازه شده بود که نمی‌توانست آن را تشخیص بدهد: حسادت بود یا خشم؟ میل به انتقام بود؟ آیا عشق و حسرت نبود؟ حلقش پر از بُغض شد. خواست هق‌هق تلخش را رها کند اما چشمش به سیروان افتاد. او آنجا چه می‌کند؟ چرا پنهان شده؟ مهرنوش طوری کمین کرد که هم شیروان و آن دختر را ببیند، هم سیروانِ مخفی را.

هنگامی که پرستو برگشت و مغز پریشان شیروان را دید، چند لحظه سنگ شد و بی‌حرکت ماند. تلفنش زنگ خورد و از خود بیرون آمد. مادرش بود: "کجایی دختر؟" پرستو سعی کرد لحنش آرام باشد

سیروان نیمرخ پرستوی عزیزش را می‌دید که زیر نور کمرنگ و زرد چراغ‌های پارک، جلوه‌گری می‌کرد. حس می‌کرد قلبش مچاله شده. دلش می‌خواست به مادرش زنگ بزند و های‌های گریه کند و بپرسد چرا مرا زبون و نچسب به دنیا آوردی و برادرم را دلیر و شیرین بیان و جذاب؟ خشم وجودش را سرشار کرد. دندان به هم فشرد و خرناسی بی‌اختیار از دماغش بیرون آمد. زیر پایش لای خاک و خُل و برگ‌های ریخته‌ی کاج دیلم فولادی و نوک تیزی دید. کمی به آن خیره شد. نگاهی هم به پرستو انداخت که عاشقانه به شیروان خیره شده بود. دیلم را برداشت و آن را سبک سنگین کرد و بی‌اختیار بالا برد و ضربه‌ای به سینه‌ی کاج کوفت. دیلم را زمین انداخت و نفرینی به خودش نثار کرد و مانند دزدان از پارک گریخت و به خانه رفت.

مهرنوش این صحنه‌ها را دید و با شناختی که از رفتار پدر و مادر این دو برادر دوقلو داشت، نتیجه گرفت که سیروان از حرصی که از برادرش دارد، آمده بود او را بکشد ولی پشیمان شد و رفت. مهرنوش تصمیمی شیطانی گرفت. با اینکه می‌گویند عجله کار شیطان است، گاه شیطان برای رسیدن به هدفش بسی صبوری می‌کند. و مهرنوش آن قدر صبوری پیشه کرد تا فرصتی را که می‌خواست، به دست آورد: پرستو به دستشویی رفت و شیروان تنها ماند. مهرنوش پیش کاج خمره‌ای رفت و دستکش پوشید و دیلم را برداشت. سایه شد و خود را پشت سر شیروان رساند. دودستی دیلم را بالا برد و آن را به ملاج شیروان کوفت. و شتابان‌تر از قاتلی که از دار می‌گریزد، گریخت و فراموش کرد کیفش را که چند درخت آن سوتر بود، بردارد.

هنگامی که پرستو برگشت و مغز پریشان شیروان را دید، چند لحظه سنگ شد و بی‌حرکت ماند. تلفنش زنگ خورد و از خود بیرون آمد. مادرش بود: "کجایی دختر؟" پرستو سعی کرد لحنش آرام باشد: "دارم میام. تئاتر همین حالا تموم شد". و شتابان و لرزان به خیابان رفت و دربست گرفت به سوی خانه.

***

نوبخت صحنه‌ی جرم و اطرافش را بررسی کرد. از کارت شناسایی مقتول فهمید نامش "شیروان صلابتی" است. کیف مهرنوش را هم پیدا کرد و پس از بررسی گوشی او و زنگ زدن به یکی دو جا، شماره‌ی تلفن ثابت مهرنوش را پیدا کرد و آدرسش را به دست آورد. در همان مدت کارشناسان انگشت‌نگاری، اثر انگشتی را که روی دیلم بود، ثبت کردند اما از صاحبش سابقه‌ای موجود نبود. کارآگاه نوبخت با به دست آوردن آدرس شیروان متوجه شد که صاحب کیف یعنی مهرنوش هم ساکن همان کوچه است. نوبخت نخست به خانه‌ی مهرنوش رفت و کیفش را نشانش داد. مهرنوش قیافه‌ای خوشحال و هیجان‌زده به خودش گرفت و گفت: "متشکرم که پیداش کردین! واقعاً باید به پلیس تبریک گفت چون من هنوز نیم ساعت نیست که به صد و ده اطلاع دادم کیفم رو ازم دزدیدن". نوبخت گفت: "احتمالاً دزدیده نشده چون گوشی و پول و وسایل دیگه‌تون دست نخورده. من واسه تحویل دادنِ کیف شما نیومدم. اومدم بگم امشب روبه‌روی جایی که کیف شما رو پیدا کردیم، یه نفر کشته شده... مقتول همسایه‌ی شماس. شیروان رو میگم". مهرنوش کمی به نوبخت نگاه کرد و خندید و گفت:

"راست میگین؟ شیروان کشته شده؟ دلم خنک شد. با بلاهایی که شیروان نامرد سر من آورده، اگه صد بار دیگه هم کشته بشه، کم‌شه". نوبخت گفت: "لطفاً حقیقت رو بگین... کیف شما ثابت می‌کنه اونجا بودین و چیزایی دیدین". مهرنوش گفت: "من اونجا نبودم. وقتی از تئاتر اومدم بیرون، یه نفر کیفم رو زد. یه خورده دنبالش کردم ولی زود گمش کردم. شاید کیف رو برده پارک تا ببینه چی‌ها گیرش اومده، یه‌هو شیروان و دوست دخترش رو دیده. بعدشم لابد یه طورایی شده و زده مخ شیروان نامرد رو داغون کرده". نوبخت به او گفت فعلاً از خانه بیرون نرود تا تحقیقات مقدماتی این پرونده انجام شود. مهرنوش کمی به او نگاه کرد و گفت: "من اگه جای شما بودم، دنبال اثر انگشت برادرش می‌گشتم. همه می‌دونن که سیروان دشمن خونیِ برادرش بود". نوبخت گفت: "از تذکرتون متشکرم. شماره‌ی خودم رو بهتون میدم تا اگه چیز دیگه‌ای یادتون اومد، خبرم کنین".

کارآگاه از آنجا به خانه‌ی شیروان رفت. پدر و مادر شیروان که از دیر کردن پسرشان مضطرب بودند، با دیدنِ کارت شناسایی کارآگاه، پرسیدند: "واسه شیروان اتفاقی افتاده؟" سیروان هم سراسیمه جلو در آمد و پرسید چه شده. کارآگاه ماجرای مرگ شیروان را تعریف کرد و از آنها هم چیزهایی پرسید سپس اثر انگشت سیروان را اسکن و به انگشت‌نگاری مخابره کرد. خیلی زود جواب آمد که با اثر انگشتی که روی دیلم است مطابقت دارد. کارآگاه نوبخت به سیروان گفت می‌خواهد با او خصوصی حرف بزند.

بقیه در صفحه ۶۵

پاسخ معمای جدول متقاطع عشق...

جوابِ معمای شماره‌ی قبل این بود که دستمال کاغذی آرم‌دار شرکت هواپیمایی، دستِ قاتل را رو کرد. برای این معما بیش از پانصد نفر اس.ام.اس زدند و بیشتر آنها درست جواب دادند. قرعه کشی این شماره کار وقت گیری بود که از خانم گردان هم کمک گرفتم و امیر شهرام سعیدی از قم با تلفن ۰۹۳۶۱۷(۰۰۰)۶۵ را برنده اعلام می‌کنم. امیدوارم از یادگاری ما خوشتان بیاید و هر وقت به آن نگاه کنند، به هوش خود آفرین بگویند و از این که در بین پانصد نفر انتخاب شدند، به شانس خود نیز درود نثار کنند.

دانستن و از مسئولیت فرو گذار نکردن و آن را به دیگران محول نکردن از نشانه‌های والا بودن است

● ویلهلم نیچه

سهراب صفادار



بعد از حادثه؛ نیویورک ـ آمریکا: صدها نفر از مردم شهر نیویورک در میادین اصلی شهر جمع شدند و به یاد قربانیان زلزله کاتماندو شمع روشن کردند و برای بازماندگان آرزوی صبر و مقاومت داشتند. آنها با نوشتن تابلوهای بزرگ، افراد و سایر جوامع را نیز به اهدای کمک برای مردم زلزله زده دعوت کردند.



قربانیان دریا؛ جزیره جیندو ـ کره جنوبی: پدر یکی از قربانیان فاجعه غرق شدن قایق در آب‌های جزیره جیندو، شاخه گلی را در دست گرفته است و از پنجره به محل حادثه می‌نگرد. بسیاری از اقوام در گذشتگان، در اولین سالروز این حادثه به این محل آمده و از آنها یاد کردند. در این حادثه تلخ ۳۰۴ نفر کشته شدند که اکثرشان دانش آموزان دبیرستانی بودند.



شروع تازه؛ کاتماندو ـ نپال: کمی قبل از زلزله شدید کاتماندو، مردم نپال غرق شادی بودند. از جمله این مرد نپالی که صورت خود را رنگ کرده و آماده استقبال از فستیوال «بیسکت جاترا» شده است. این فستیوال به مناسبت آغاز سال نوی نپالی‌ها برگزار می‌شود.



مزارع گل؛ لیسه ـ هلند: کشور هلند به کشور گل‌ها معروف است و همگی از شهرت آن به دلیل انواع گل‌های رنگارنگ و زیبا آگاه هستیم. اما اگر خواستید نمایی از باغ‌های گل وسیع هلند را ببینید، می‌توانید در این تصویر نگاهی به گوشه‌ای از آنها داشته باشید. همین نمونه کوچک نیز به قدری وسیع است که می‌توانید ابعاد آن را از اتوبوسی که در وسط تصویر قرار دارد، تصور کنید.



تابستان در بهار؛ راسل دورف ـ آلمان: کارگران در حال برداشت گوجه‌فرنگی‌های مزارع خود هستند. گرمای عجیب و بی‌سابقه هوا در این ماه از سال، موجب شده بسیاری از محصولات زراعی، پیش از فرا رسیدن تابستان کاملاً برسند و آماده برداشت شوند.



خشم کوهستان؛ لسلاگس ـ شیلی: رعد و برق‌های شدیدی از دل انبوه دود و خاکستر بر فراز کوه کالبوکو آسمان شب را روشن کرده. آتشفشان کالبوکو در جنوب کشور شیلی، بعد از ۴۲ سال فوران کرد و حجم زیادی از خاک و خاکستر را تا فاصله ۹ کیلومتری به آسمان فرستاد.

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

می کنم که از مقامات اروپایی برای نجات جان کودکان کمک خواسته‌ایم و این مساله باید در اولویت کارها و اهداف سازمان‌های مربوطه قرار گیرد». فیلیپی همچنین از روند کند عملیات جست‌وجو و نجات در دریای مدیترانه انتقاد کرد و در بیانیه‌ای از کشورهای اروپایی درخواست کرد این عملیات را به صورت گسترده انجام دهند همچنین سیاست‌هایی تدوین کنند تا بیشتر از این افراد را در معرض خطر قرار ندهند.

هر چه باداباد: اروپا دارم می‌آیم

آمارهای موجود نشان می‌دهد، بسیاری از افرادی که مدیترانه را به عنوان مسیر مهاجرت غیرقانونی خود برمی‌گزینند، از کشورهای آفریقایی هستند. این افراد هفته‌ها یا ماه‌ها در راه هستند تا فقط خود را به محل اعزام به اروپا برسانند. آنها دنبال زندگی بهتر هستند اما خیلی وقت‌ها فریب قاچاقچیان را می‌خورند و ناکام می‌مانند. چرخه قاچاقچیان زمینی و دریایی، یک چرخه کاملاً هدفمند و تنظیم شده است و به طور سازمان‌دهی شده‌ای فعالیت می‌کند. آنها که به خوبی از نیاز این پناهجویان باخبرند و از طرفی موقعیت را نیز خوب شکار می‌کنند، می‌دانند این افراد درمانده به هر قیمتی حاضرند خود را به اروپا برسانند بنابراین از آب گل‌آلود ماهی صید می‌کنند. مهاجران غیرقانونی برای پا گذاشتن به عرشه‌ی قایق‌های ماهیگیری یا کشتی‌ها و شناورهای نامناسب و کاملاً کهنه و زهوار در رفته به طور میانگین از ۶۵۰۰ دلار تا ۸۶۰۰ دلار پرداخت می‌کنند.

برنامه تحقیق و نجات ایتالیا با هدف کمک و اسکان بیش از ۱۶۰ هزار نفر در سال گذشته آغاز شد اما در ماه اکتبر ۲۰۱۴، به دلیل محدودیت‌های مالی و نداشتن بودجه لازم به بن‌بست خورد و متوقف شد. و عملیاتی موسوم به «تریتون» با حمایت و پشتیبانی اتحادیه اروپا جایگزین آن شد. بودجه این عملیات نیز از ۹ میلیون یورو در ماه، به تقریباً ۲ میلیون و ۹۰۰ هزار یورو کاهش یافت. امکانات و تجهیزات این کار به میزان قابل توجهی کم شد، در نتیجه، عملیات امداد و نجات تنها به نزدیکی مرزهای آبی اتحادیه اروپا محدود شد و کل مدیترانه مثل سابق هدف این گروه‌ها نخواهد بود. از طرفی، مقامات اروپایی عقیده دارند وجود چنین برنامه‌ای، اساساً این فکر را به سر مردم می‌اندازد که تمام امکانات و خدمات مهیاست و آنها با خیال راحت می‌توانند مهاجرت کنند.

«تیموتی»، که ۲۰ سال دارد، ۹ ماه قبل از نیجریه مهاجرت کرد و از راه مدیترانه خود را به ایتالیا رساند. او با قایق ماهیگیری سفر کرد تا پول کمتری بپردازد اما آن طور که خودش می‌گوید، رنج‌های زیادی را به جان خرید و با مرگ دست و پنجه نرم کرد تا خود را به ایتالیا برساند. او در گفت‌وگو با خبرنگار CNN گفته: «حالا خیالم راحت است که بیست، بیست و پنج سال دیگر آینده‌ای برای خودم دارم اما اگر در نیجریه می‌ماندم، این طور نبود. هیچ آینده‌ای در انتظارم نبود چون پدر و مادرم چنان فقیرند که حتی نمی‌توانند شکم خودشان را سیر کنند».

«مِرسی»، که دختری بیست و پنج ساله اهل «کانو» در شمال نیجریه است، می‌گوید مهاجرت کرده چون پدر و مادرش همیشه با این ترس زندگی می‌کردند که افراد «بوکوحرام» او را نیز مانند بسیاری از دخترهای دیگر بدزدند. مرسی می‌گوید: «می‌دانستم ریسک بزرگی است و بیشتر ممکن است بمیرم تا به اروپا برسم اما دیگر بیش از این نمی‌توانستم در کشورم با ترس و وحشت زندگی کنم.»

آمارها نشان می‌دهد که فقر شدید، جنگ و افزایش خشونتِ القاعده و دیگر گروه‌های تروریستیِ تکفیری، از عوامل مهم مهاجرت غیرقانونی از آفریقا و خاورمیانه به ایتالیاست. داستان مرگ و میر در آب‌های بین شمال آفریقا و ایتالیا مساله جدیدی نیست. ولی آنچه که این جریان را متفاوت کرده، افزایش تعداد پناهجویان و همچنین کاهش چشمگیر کنترل و نظارت در بندرگاه‌ها مخصوصاً در لیبی است. زمانی که «مُعمر قذافی» در رأس حکومت بود، بر عبور و مرور کشتی‌های مهاجران نظارت می‌شد زیرا در سال ۲۰۰۸، معمر قذافی و نخست وزیر وقت ایتالیا، توافقنامه دوستانه‌ای امضا کردند که بر اساس آن، ایتالیا قول داد ۵ میلیارد دلار برای زیرسازی لیبی سرمایه‌گذاری کند و در مقابل، قرار شد قذافی جلو مهاجرت غیرقانونی پناهجویان را بگیرد. پس از این توافق، قذافی به وعده خود عمل کرد و میزان مهاجرت غیرقانونی تا حد قابل توجهی کاهش یافت. اما پس از برکناری دیکتاتور لیبی، میزان مهاجرت به حد انفجار رسید. سازمان بین‌المللی مهاجرت می‌گوید فقط در سال ۲۰۱۱، بیش از ۱۴۰ هزار نفر از سواحل شمال آفریقا خود را به ایتالیا رسانده‌اند. از اکتبر ۲۰۱۳ و پس از حادثه تاسف‌بار جزیره «لامپه دوزا» که در آن ۳۴۹ پناهجوی غیرقانونی جان خود را از دست دادند، مقامات ایتالیایی تصمیم گرفتند وارد عمل شوند اما همان طور که گفته شد، این برنامه در اکتبر ۲۰۱۴ به پایان رسید. یکی از مسائلی که این کشور را به مکانی ایده‌آل برای پناهجویان تبدیل کرده، نبود قانون انگشت‌نگاری است. و دیگر اینکه، پناهجویان می‌توانند بر خلاف قوانین بسیاری از کشورهای دیگر، پس از ورود به این کشور به هر کدام از شهرهایی که دوست دارند بروند و آنجا را برای زندگی انتخاب کنند. این آمارها و آخرین تراژدی آب‌های مدیترانه، این سوال را بیشتر از پیش تقویت می‌کند که مسئول حقیقی کیست و چگونه و با چه راهکارهایی می‌توان جلوی این گونه فجایع انسانی را گرفت؟

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

بودی؟" پیترز با خونسردی پاسخ داد: "هیچ حرفی برای گفتن ندارم."

پاول داگلاس پیترز را خیلی زود سوار هواپیما کرده و به استرالیا بازگرداندند تا به خاطر ورود غیرقانونی به حریم شخصی و آدم‌ربایی و ایجاد رعب و وحشت محاکمه شود. با وجود انکارهای اولیه، سرانجام در دادگاه اتهامات خود را پذیرفت. در جلسه‌های محاکمه، وکلای پیترز سعی کردند پرونده را به این سمت و سو ببرند که موکلشان از بیماری روانی رنج می‌برد. آنها همچنین تاکید داشتند که پیترز تحت تاثیر داستانی بوده که نوشته و نقش شخصیت اصلی آن را اجرا کرده است.

روانشناسان و متخصصان پزشکی قانونی پس از معاینه‌های دقیق اعلام کردند که پیترز از افسردگی و نتایج ناشی از سوءمصرف الکل پس از ورشکستگی و طلاق از همسرش رنج می‌برده. یکی از روانشناسان هم بیماری او را اختلال "بایپولار" یا دوقطبی اعلام کرد. اما قاضی با این حرف‌ها متقاعد نشد. او بر این نکته تاکید داشت که مهاجم با هدف قبلی و طراحی دقیق اخاذی، به این کار اقدام کرده. او حتی یک نفر را به طور خیالی وارد ماجرا کرده و از او نام برده بود، اما در واقعیت، چنین شخصی وجود خارجی نداشت. قاضی همچنین عقیده داشت وحشتی که این دختر تجربه کرده، از نظر انسانی بسیار ناگوار و دردناک بوده و باید از این افراد حمایت کرد. از طرفی نباید به متجاوزان اجازه داد وارد حریم شخصی مردم شوند و در دل‌ها وحشت بیندازند. پیترز سرانجام یک سال پس از دستگیری، به سیزده سال و شش ماه حبس محکوم شد. مدی آن روز برای شنیدن حکم قاضی در دادگاه شرکت کرد و هنگام بیرون آمدن از آنجا با خبرنگاران روبرو شد. او در مصاحبه با خبرنگارها گفت: "من از نتیجه امروز خیلی خوشحالم. حالا می‌توانم به آینده نگاه کنم و دغدغه این را نداشته باشم که اسمم در کنار اسم پاول پیترز می‌آید. برای من اینکه او چند سال زندانی می‌شود مهم نیست. برایم این اهمیت دارد که او به سزای اعمالش برسد و عبرت بگیرد و دوباره نخواهد خلاف کند. همچنین این برایم مهم است که قاضی از آسیبی که به من وارد شده و رنجی که من و خانواده‌ام کشیده‌ایم، آگاه است و ما را درک کرده.

مادرِ مدی، "بلیندا" می‌گوید: "اگر بخواهم حال خودم و خانواده‌ام را در چند کلمه توصیف کنم، می‌توانم بگویم حالا ما خوب درک می‌کنیم که چه چیزهایی در زندگی اولویت دارند. حالا ما دیگر نگران مسائل کوچک و پیش پا افتاده نیستیم."

عادل غلامی:

فوت معدنی، بدترین روز زندگی‌ام بود

سرنوشت برایش این طور رقم خورده بود که در یکی از مسابقه‌های فوتبال مدارس به تیم خودی گل بزند تا پرونده‌اش برای همیشـه در این رشته ورزشی بسته شود. خودش که می گوید: "شانس آوردم." شاید اگر آن مسابقه فوتبال برگزار نمی‌شد و عادل غلامی آن گل را به تیم خودی نمی‌زند، او حالا اصلاً والیبالیسـت نبود که بخواهد عضو تیم ملی باشـد. بازیکنی که ظاهرش کاملاً با باطنش فرق می کند. ظاهری جدی، اخمو و تا حدی هم عصبانی. اما وقتی پای حرف‌هایش می‌نشـینی، چیزی ته دلش ندارد و آنقدر خونگرم است که آدم احساس می کند سال‌هاست او را می‌شناسد.

گفت‌وگو: مرتضی رضایی ــ مهری رنجبر

امسال کار سختی در لیگ جهانی دارید.

موافقم. در گـروه ما تیم‌های خوبـی قرار دارند. سـعید معروف هم که تا زمان مسابقات با ما نیست و این هم می تواند قضیه را سخت‌تر کند .

بـه خصوص اینکه ما روسـیه را تا به حال در بازی‌های رسمی نبرده‌ایم .

دقیقاً! آمریکا هم همیشـه جـزو بهترین‌ها بوده اسـت. فکر می کنم اسـتیفنلی از این تیم خداحافظی کرده باشد اما آنها باز هم آمریکا هستند. فکر می کنم بازی ما مقابل لهسـتان راحت‌تر از آمریکا و روسـیه باشد.

بـه نظـرت المپیـک نزدیک اسـت؟ کواچ کـه امید زیـادی دارد تا این اتفاق بـا قهرمانی در مسابقات ژاپن بیفتد.

هدف اصلی فدراسـیون و بازیکنان بیشـتر روی ورود به المپیک اسـت. تنها تورنمنتی است که ما در آن حضور نداشتیم. خودمان خیلی علاقه‌مندیم تا این اتفاق را تجربه کنیم. می‌دانم که صد در صد این اتفاق می‌افتد. ما در مسـابقات ژاپن توانایی این را داریم که قهرمان شـویم و سـهمیه المپیک را بگیریم. ما همه انرژیمان را می‌گذاریم تا بتوانیم به المپیک برسیم .

خیلی‌هـا معتقدند تیم مـا در لیگ جهانی به خاطر ولاسکو موفق شد

نظـر من هم تا حدودی همین اسـت. چون وقتی کـواچ آمد، ما یک ضرب راهی لیگ جهانی شـدیم. اصلاً زمان نبود که با هم کار کنیم. اما امسال این زمان زیاد اسـت و ایشان از اول تمرینات را زیر نظر دارند. امیدوارم نتایج خوبی بگیریم.

سـبک کاری کـواچ با ولاسـکو چقدر فرق دارد؟

سیسـتم آنالیز کواچ و ولاسـکو با هم فرق دارد. ولاسـکو کلی به قضیـه نگاه می کرد امـا کواچ خیلی ریزبینانه ماجرا را دنبال می کند. ما هم با ولاسکو و هم با کواچ نتیجه گرفتیم و این قضیه نشـان می‌دهد که بازیکنان ما تاکتیک‌پذیر هستند .

خیلی‌هـا نگران بودند اگر ولاسـکو از ایران برود، نسل طلایی والیبال ما هم از بین می‌رود.

در ورزش حـرف اول را مدیریـت می‌زنـد. اگر برنامه داشـته باشـید، هر مربی که بیایـد، طبق آن برنامه جلو می‌رود .

دوست داشتی مثل سعید معروف در یکی از تیم‌های اروپایی بازی می کردی؟

هر ورزشکاری دوست دارد در بهترین باشگاه‌های اروپایی بازی کنـد و بهترین مبلغ را هم بگیرد، اما به این قضیه باید عقلانی نگاه کرد. سعید جزو نخبه‌های ورزش ماست. اگر سـعید الان در روسیه بازی می کنـد، حقش اسـت. او یکی از سـتاره‌های والیبال دنیاست و باید همان جا بازی کند.

تا الان پیشنهادی داشته‌ای؟

من یک بار از لهسـتان پیشـنهاد داشتم که آن را رد کردم. برای من اولویت مالی همیشـه در رده‌های پایینی قرار دارد اما شرایط لهستان طوری نبود که من بتوانم در این کشـور بمانم. در این کشور همه قد بلند هستند و فیزیکی بازی می کنند. این دلیل اصلی برای رد پیشنهاد لهستانی‌ها بود .

می‌خواهیـم کمی به عقـب برگردیم. عادل غلامی چطور شد که به سمت والیبال آمد؟

مـن ذاتاً به والیبال علاقه‌مند بـودم. در محله ما خیلی‌هـا والیبال بازی می کردند. من بازی آنها را نگاه می کـردم. از همان بچگی تکنیک‌هـای والیبال را به خوبی درک می کردم. والیبال مثل فوتبال نیسـت که هر آدمی بتواند به راحتی آن را بازی کند. من والیبال بـازی می کردم تـا اینکـه در دوران راهنمایی، معلم ورزش ما آقای مسـلم یحیی پور مشاوره خوبی به من داد. جالب اینجاست که ظرف شش ماه به اردوی تیم ملی نوجوانان دعوت شدم.

در شـمال کشـور خیلـی از ورزشـکاران یا کشتی گیر هستند، یا فوتبالیست.

دقیقاً همین‌طور است. من خودم می گویم شانس آوردم. شـاید اگـر در هر رشـته دیگـری فعالیت می کردم، به این اندازه نمی‌توانسـتم انرژی بگذارم. مـن در مقطعی ژیمناسـتیک کار می کـردم اما هیچ استعدادی در این رشته نداشتم. در کشتی هم ثبت‌نام کردم اما چون دیر به محل تمرین رسـیدم، من را به سـالن راه ندادند. در مقطعی هم فوتبالیست بودم اما یک گل به خودی سرنوشت من را تغییر داد. من عضو تیم اسـتان بودم. در مسـابقات نیمه نهایی نوجوانان اسـتان، در پست دفاع آخر بازی می کردم که به تیم خـودی گل زدم. پس از این گل کلـاً از فوتبال متنفر شدم. پس از مشاوره‌های معلم ورزشمان، وارد دنیای والیبال شدم.

اولیـن بـار چـه زمانی بـه تیم ملـی دعوت شدی؟

زمان گاییچ بود. بیست و یک سالم بود که دعوت شدم. حس قشنگی بود.

شما نسلی هسـتید که مردم برای شما فریاد می‌زنند، به ورزشگاه می‌آیند و ...

این نسلی بود که سال ۲۰۰۵ بنایش را گذاشتند. ما از تیم ملی جوانان وارد تیم ملی بزرگسالان شدیم. از آن به بعد موفقیت‌ها شـروع شـد. اینکه مردم به والیبال علاقه دارند، حس خوبی اسـت اما مسئولیت بازیکنان را سنگین‌تر می کند. مردم از ما انتظار دارند. والیبال یک جورهایی شـده افتخـار و غرور ملی آنها. مـردم به آن افتخار می کنند. مردم ما تشـنه ورزش هستند. امیدوارم با گرفتن میزبانی‌ها و حمایت مردم، موفقیت‌های ما ادامه داشته باشد .

اما یکی از شـرایط گرفتـن میزبانی، حضور بانوان در سالن‌های ورزشی است .

به نظر من بانوان باید وارد سالن‌ها شوند. این نظر



شخصی من است و پایش هم می‌ایستم. اگر بانوان به ورزشگاه بیایند، تماشاگران هتاکی نمی کنند. کدام آدمی جلو چشمان مادر، فرزند، همسر و خواهرش هتاکی می کند؟ جو سالن‌ها با ورود بانوان پاک می‌شود. به نظرم آنها این حق را دارند که والیبال را از نزدیک تماشا کنند.

یک سوال را شفاف می‌پرسیم. تو با ولاسکو اختلاف داشتی. این طور نیست؟

به نظرم یک سوء تفاهم بود. سوء تفاهمی که من را دو سال از والیبال دور کرد. من مصدوم بودم و شرایط روحی و روانی‌ام طوری نبود که بتوانم ادامه بدهم. با ولاسکو حرف زدم و گفتم که باید دو هفته استراحت کنم. او به من گفت اگر پزشک تیم تایید کند، می توانی این کار را انجام بدهی. آن زمان آقای ضیغمی پزشک تیم بودند و با دوری دو هفته‌ای من موافقت کردند. اما این وسط نمی‌دانم چه چیزهایی به ولاسکو گفته بودند و چه برداشت‌های شخصی شده بود که... به نظرم بعضی‌ها شیطنت کردند. تا اینکه پس از دو هفته خوش خبر زنگ زد و گفت برای رفتن به ایتالیا به اردو بروم. مصدومیت من هنوز خوب نشده بود. من رفتم و اردو شروع شد. اما آنها به ایتالیا رفتند. من با تیم "ب" تمرین کردم. بعد از برگشت من را خط زدند. لیگ سال بعد خیلی خوب بازی کردم اما نمی‌دانم چرا دعوت نشدم. صحبت این بود که من اردو را ترک کرده‌ام. من ادله آوردم که این کار را انجام نداده‌ام. بعد از این ماجرا، با پادرمیانی خوش خبر و افشار دوست مشکلات حل شد.

روزی که خبر مرگ حسین معدنی را شنیدید. از آن روز حرف بزنید، چه کسی این خبر را به شما داد؟

همسرم. روز جمعه بود و او در اینترنت خبر را خوانده بود. شب قبلش ما مهمان برنامه علی ضیا بودیم و از همه مردم خواستیم تا برای او دعا کنند. اما فوت او یکی از سخت‌ترین روزهای زندگی من را رقم زد. به نظر من رسیدن والیبال به اینجا، مدیون تلاش‌های معدنی است. او هنرمند هم بود. هم خطاط خوبی بود و هم خوب عکاسی می کرد. به نظرم آدم کاملی بود و جای خالی‌اش خیلی احساس می‌شود.

مغرور هستی؟

نه اصلاً. به نظرم هرچقدر در زمینه ورزش پیشرفت کنم، شرایط بهتر می‌شود و از غرور ورزشکاران کم می‌شود. اما اعتماد به نفسم بالاست. البته در روابط عمومی کمی ضعیف هستم.

چند ماه پیش به ورزشکاران و به خصوص والیبالیست‌ها تذکر داده بودند که در سایت‌های اجتماعی و مخصوصاً اینستاگرام زیاد فعالیت نکنند.

به ما گفتند به نوع عکس‌هایی که در این صفحات می گذارید، دقت داشته باشید. اما فکر نکنم زیاد چیز خاصی باشد. همه چیز در حد یک تذکر بود.

راستی چرا همه شما ریش گذاشته‌اید؟

همین طوری، چون "مد" است.

گره انگلیسی در کار رضا قوچان نژاد



آقا رضا اگر موافق باشی ابتدا درباره وضعیت خود صحبت کنیم. قرارداد با الوکره به پایان رسید ولی در خبرها آمده که این باشگاه تمایل دارد آن را تمدید کند. آینده ات چه خواهد شد؟

آینده که دست خداست. من الان نمی توانم درباره فصل آینده حرفی بزنم ولی چیزی که هست باشگاه الوکره از عملکرد من راضی است. مسئله اینجاست که من یک فصل دیگر با باشگاه چارلتون قرارداد دارم. باید این موضوع را با آنها حل و فصل کنم. در چند هفته آینده مذاکراتی با این باشگاه خواهم داشت.

درباره سطح بازی ها در قطر همواره نظرات مختلفی وجود دارد. در این چند ماهی که در قطر بازی کردید، سطح رقابت ها را چطور دیدید؟

به لحاظ فنی و فوتبالی که سطح بازی های قطر خوب است چون بازیکنان با تجربه زیادی از اروپا و سایر نقاط دنیا به لیگ این کشور می آیند. آنها بازیکنان بزرگی هستند و می توانند به پیشرفت فوتبال کمک زیادی کنند. از لحاظ امکانات هم قطر واقعا فوق العاده است. به نظر من این کشور حتی از بعضی کشورهای اروپایی هم امکانات بهتری دارد. من فکر می کنم با این وضعیت پیشرفت آنها در آینده بسیار زیاد خواهد بود.

درباره تیم ملی کمی حرف بزنیم. شنیده‌ای جواد نکونام به کادر فنی تیم ملی اضافه شده است؟

همه بچه های تیم ملی جواد جان را به خوبی می شناسند. برای همین دیدن و پذیرفتن او در تیم ملی اصلا سخت نیست. آقا جواد قبلا بازیکن تیم ملی بود ولی الان فقط پستش عوض شده و دوباره به تیم ملی بازگشته است. خدارا شکر که او هنوز کنار ماست و دوباره به تیم ملی بازگشته است. حضور نکونام برای تیم ملی خیلی خوب است. شک ندارم که نکونام در تیم ملی موفق خواهد شد. او زمانی که در زمین هم بازی می کرد برای ما مثل یک مربی بود به همین خاطر خیلی ناآشنا نیست. درست است که تازه مربیگری را شروع می کند و تجربه به دست می آورد، اما چه کسی بهتر از کروش می تواند مربیگری را به آقا جواد یاد بدهد؟ او واقعا یک مربی حرفه ای و بزرگ است.

نظرت درباره ادامه همکاری کارلوس کروش با تیم ملی چیست؟

قطعا حضور کروش در تیم ملی بسیار مفید است. خیلی از تیم ها دوست دارند چنین مربی بزرگی داشته باشند که ما خدارا شکر داریم. انشاالله بتوانیم در آینده نتایج خوبی بگیریم و دل مردم شاد شود.

سوال آخر هم درباره حضورت در مشهد است...

خوشحالم که دوباره به مشهد برگشته ام. ممنون از مسئولان هیات فوتبال استان که من را به زادگاه مادری ام دعوت کرده اند. بعد از حذف تیم از رقابت های جام حذفی، این شانس را داشتم که به مشهد بیایم. بعد از حضور در مراسم انتخاب برترین چهره فوتبالی استان، دوباره به قطر برمی گردم. خیلی خوشحالم که برای سومین بار به مشهد آمده ام و توانستم به زیارت امام رضا(ع) هم بروم.

گفت‌و‌گو با اولین زن دفاع شخصی اصفهان

خانم کبری اسماعیلی اولین زنی است که در اصفهان در زمینه دفاع شخصی فعالیت می کند. ولی چون مربی زن در اصفهان وجود نداشت مربی که با تحقیق و بررسی انتخاب کرد استاد اکبر محمدی بود. او همراه با چهار خانم دیگر در این زمینه ورزشی آموزش دید و حالا اولین زنی است که در اصفهان در زمینه دفاع شخصی مربی است.

خانم اسماعیلی چطور شد به ورزش دفاع شخصی روی آوردی؟

من علاقه زیادی به ورزشهای رزمی داشتم و خیلی دوست داشتم آموزش دفاع شخصی را ببینم و اول به دنبال مربی زن می گشتم ولی در این رشته مربی زن نبود. پس با تحقیق زیاد و بررسی زیاد استاد اکبر محمدی را به بنده معرفی کردند که او یکی از استادهای پیشکسوت استان اصفهان بود. من هم و همراه با چهار خانم دیگر تصمیم گرفتیم نزد استاد اکبر محمدی آموزش دفاع شخصی ببینم.

گفتید شما همراه با چهار خانم دیگر آموزش دیدید از این چهار خانم چند نفرشان مربی شدند.

از ما چهار نفر فقط دو نفر مربی شدند.

شما به غیر از دفاع شخصی در چه ورزشهای دیگری آموزش دیدید؟

در ابتدا سبک دفاع شخصی را یاد گرفتم در سبک مودو هم بنده جزو اولین خانم‌های مودو کار در کشور آموزش بودم.

به عنوان مربی دفاع شخصی رادر میان خانم‌ها اصفهانی چگونه ارزیابی می کنید؟

با کمال تاسف باید بگویم ورزش‌های رزمی خانم‌ها بخصوص در زمینه دفاع شخصی حرف برای گفتن ندارد چون در سال‌های اخیر افراد ناآگاه وارد این حرفه شدند و با آموزش‌های غلط باعث شدند که خانم‌ها گریزان شوند.

انسان اگر فقیر و گرسنه باشد بهتر از آن است که پست و بی عاطفه باشد

● چارلی چاپلین

مربیانی در حسرت نیمکت تیم ملی

تاریخ فوتبال ایران شاهد حضور بسیاری از مربیان برتر خود در رأس هرم فنی تیم‌ملی بوده است. مربیانی که اکثراً لیاقت این کرسی را هم داشته و براساس موفقیت‌های قدیمی خود به این صندلی جلوس کرده‌اند. مردانی چون صدقیانی، حسین فکری، دهداری، رنجبر، بیاتی، مهاجرانی، حسن حبیبی، علی پروین، پورحیدری، قلعه‌نویی، قطبی و دایی سرمربی تیم‌ملی شدند اما در این بین، مربیانی هم بوده‌اند که در حسرت هدایت تیم‌ملی ماندند. مربیانی که حتی در مواقعی، خواست عمومی هم حضور آنها در تیم‌ملی بوده است. چهره‌هایی مثل ناصر حجازی در دهه ۱۳۷۰ که البته این آرزو را به گور برد.

حیف از ناصر خان



مرحوم ناصر حجازی برای آنکه در سال‌های میانی دهه ۷۰ مربی تیم‌ملی شود، هیچ کم نداشت. بازیکن و کاپیتان سابق تیم‌ملی بود، بین مردم و ۲ طیف تماشاگر رنگی فوتبال بهره‌مند از محبوبیت و وجاهت بود و بالاخره با تیم‌هایی چون محمدان بنگلادش، شهرداری کرمان، بانک تجارت تهران، سپاهان و ماشین‌سازی خوب کار کرده و این تیم‌ها را به بهترین شرایط وقت در مقاطع مورد اشاره رهنمون ساخته بود. حجازی در سال ۷۶، استقلال را هم قهرمان لیگ کرد. ناصر حجازی زمانی می‌توانست سرمربی تیم‌ملی شود که فوتبال ایران، سکان تیم‌ملی فوتبال را به دست مایلی کهن سپرده بود. درجایی که هدایت تیم‌های ملی بزرگسالان و امیدها، دست مایلی کهن، استانکو، پورحیدری، انور عبدویچ، یورگن گده و... بود، حق حجازی کمتر از یکی، دو سال کار در یکی از این تیم‌ها نبود.

آقافیروز، دم در تیم‌ملی ماند

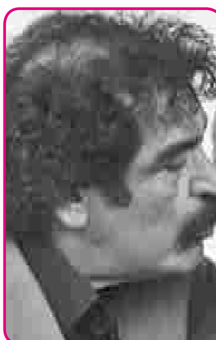


فیروز کریمی مربی خوش‌شانسی بود. وقتی در یک بازی تدارکاتی سال ۶۸ و قبل از شروع فصل، فیروز کریمی مدافع ۳۵ ساله تیم پاس که بین ۱۶ تیم ۶۷، چهاردهم شده بود، سوتی داد؛ او را کنار گذاشت و برای آنکه سنگ قلابش کنند دستیاری مناجاتی، سرمربی تیم را به او دادند. مناجاتی در بهار ۶۸ سرمربی تیم‌ملی و کریمی مربی پاس شد. کریمی باهوش ۲ سال در پاس کار کرد و از سال سوم، قهرمانی در لیگ و آسیا را تجربه کرد. او از تیم گذشته پاس، امری ـ استیلی و حکیم زاده را حفظ کرد و با جذب خاکپور، غلامپور، نوآموز، گروسی، رضایی منش، مدیر روستا یکی از قدرتمندترین مجموعه‌های تاریخ پاس را ساخت. فیروز کریمی، بعدها تیم‌هایش را بارها مدعی قهرمانی کرد و هیچ گاه حتی او را از بغل تیم‌ملی نوجوانان عبور ندادند. البته او در آذر سال ۷۴، ۲جلسه در محل وقت فدراسیون (ورزشگاه شیرودی) با مصطفوی، رئیس وقت فدراسیون برای هدایت تیم‌ملی مذاکره کرد اما به علت شرایط بد فوتبال ملی در آن مقطع، مسئولیت را نپذیرفت.

اوفارل به جای راجرز

در سال‌های ۴۸ تا ۵۲، تیم‌های پیکان و پرسپولیس با یک مربی انگلیسی به نام «آلن راجرز» تحولی شگرف در فوتبال ایران ایجاد کردند. راجرز می‌توانست مربی تیم‌ملی باشد اما حساسیت پرسپولیس و استقلال و انتصاب راجرز به سرخ‌ها باعث شد که جای راجرز، فرانک اوفارل وارد حریف فوتبال ایران شود.

ابوطالب دور از تیم‌ملی



امیر ابوطالب یک مربی نوگرا بود. شاید پرویز ابوطالب را بتوان از برادر بزرگتر خانواده معروف‌تر دانست اما امیر ابوطالب، چه در رشد اولیه فوتبالیست‌های راه‌آهن و چه در قدرت دادن به تیم‌های متوسط راه‌آهن و در دهه ۶۰ دارایی مردی موفق بود. همه رژیم بازیکن سازی راه‌آهن در دهه ۴۰ و ۵۰ را اگر مدد نوعی در سطح اولیه تنظیم می کرد که ابوطالب در نسل قهرمانی می‌پروراند، دارایی ۶۶ و ۶۷ او را کمتر کسی از یاد می‌برد. در آن سال‌ها هدایت تیم‌ملی با مرحوم دهداری بود.

عمونصی خودش هم نمی‌خواست!



در سال‌های ۵۸ تا ۶۳، مردانی چون هوشنگ قاسمی، بیوک وطنخواه، کاظم رحیمی، ناصر ابراهیمی و محراب شاهرخی سرمربی شاهین بودند اما همه کاره واقعی تیم، نصرالله عبداللهی بود که وقتی در سال ۶۴ خود، فوتبال را کنار گذاشت و سرمربی شد، تیمی بزرگ با حضور محمودی، اردستانی، محرمی، شکورزاده، معمار، قلعه‌نویی، ضیایی، پازوکی، کریم باوی، یکه، سائلی، قاسم موافق و سلطانی فر در کنار محمد صادقی و دینورزاده باتجربه آفرید که پشت همه را می‌لرزاند. عبداللهی در سال‌های ۷۳ و ۷۴، استقلال و سایپا را هدایت کرد. البته خود عبداللهی هم چندان علاقه‌ای به حفظ موقعیت سرمربیگری‌اش نداشت. درنهایت سرپرست استقلال شد.

مجید جلالی



او در سال ۸۲ با یکی از پرستاره‌ترین تیم‌های باشگاهی تاریخ فوتبال ایران، تیمی که نیما نکیسا، رودباریان، هاشمی نسب، رهبری‌فر، نکونام، خداداد عزیزی، محمد نصرتی، هادی شکوری، رسول خطیبی، ابوالقاسم پور، ایمان رزاقی، آرش برهانی، علی جانملکی، رضا ترابیان، عباس آقایی و... را داشت، قهرمان لیگ شد. این تنها افتخار بزرگ و قهرمانی آقا مجید در لیگ برتر است. جلالی، جزو مربیان پرافتخار فوتبال ما نیست و بیشتر به علت بهره‌مندی از علم روز فوتبال که به آن مشهور شده شناخته می‌شود ولی فعالیت او تیم‌هایی چون نوجوانان و جوانان ملی، شهید قندی یزد، سایپا، استقلال اهواز، فولاد به عنوان خاصی منجر نشده. البته او در زمانی که او با پاس قهرمان شد، هدایت تیم ملی با برانکو ایوانکوویچ بود اگرچه آقا مجید جدا دوست داشت جای او سرمربی تیم ملی باشد.

علی دانایی فر



مرحوم علی دانایی فر، اولین لایق دورمانده از تیم‌ملی بود. باوجود او تیم تاج(استقلال) بارها قهرمان مسابقات مختلف شد. وقتی دانایی فر به تیم‌هایی مثل شعاع و نادر پیوست، این تیم‌ها قهرمانی را به‌جای تاج به دست آوردند. دانایی فر در دهه ۳۰ و ۴۰ به فعالیت مشغول بود. کسی که می‌شود او را بنیانگذار فنی استقلال امروز نامید.

نوجوان گنبدی در آکادمی بارسلونا

سردار آزمون را می توان مشهورترین ورزشکار گنبد نامید. مهاجمی ۲۰ ساله که در ترکیب روستوف و تیم ملی ایران به یک بازیکن کلیدی بدل شده است. بعد از سردار آزمون، حالا یک نوجوان گنبدی به نام مهبین صحتی خبرساز شده و در آکادمی بارسلونا و زیر نظر مربیان این آکادمی مشغول بازی است. مهبین صحتی می تواند بعد از سردار، دومین استعداد بزرگ شهر گنبد لقب بگیرد. شهری که با این استعدادها البته تیم فوتبالی در سطح اول فوتبال ایران ندارد و این مایه تاسف است. صحتی اگر بتواند پله های ترقی را طی کند قطعا می تواند در فوتبال اروپا برای خود اسم و رسمی پیدا کند. تصاویر و عکس ها نشان می دهد که او شماره ۱۰ آکادمی بارسلونا است.

شوخی های عابدزاده باز هم قربانی گرفت!

عابدزاده هنوز هم که هنوز است هر وقت رفقای قدیمی اش را می بیند با آنها شوخی می کند. به مناسبت روز پدر و تولد حضرت علی(ع) گروهی از چهره های نامدار فوتبال و هنرمند به دعوت حبیب کاشانی صبح روز جمعه به فرهنگسرای بهمن رفتند. در این مراسم که چهره های سرشناس زیادی حضور داشتند احمدرضا عابدزاده که به قول خودش دو ساعت منتظر دایی ایستاده بود وقتی او را دید با دست به شکمش کوبید و دستهای او را فشار داد. عابدزاده که شوخی هایش همچنان قربانی می گیرد بعد از فشار دادن دست کریمی این بار جای دست دایی را فشار داد که همه می گفتند شهریار در چنگال عقاب گیر افتاده است.

طرح افزایش سهمیه‌های آسیا در جام جهانی روی میز فیفا

انتخابات کنفدراسیون فوتبال آسیا پنجشنبه گذشته به میزبانی منامه بحرین برگزار شد و طی آن شیخ احمد الفهد که ریاست شورای کمیته ملی المپیک آسیا را بر عهده دارد به عنوان یکی از اعضای کمیته اجرایی فیفا برای دو سال تا سال ۲۰۱۷ انتخاب شد.

بر همین اساس و طبق طرحی که شیخ احمد الفهد قرار است در جریان انتخابات فیفا به فدراسیون جهانی فوتبال ارائه کند سهمیه‌های قاره آسیا در جام جهانی طی آن افزایش پیدا خواهد کرد. در حال حاضر سهمیه آسیا برای انتخابی جام جهانی ۴.۵ سهمیه است که با پیشنهاد شیخ احمد وی می‌خواهد با توجه به انتخاباتی که فیفا در پیش دارد این سهمیه را به ۵ کشور افزایش دهد که همین موضوع نشان می دهد شیخ احمد می تواند نماینده خوب و مفیدی برای فوتبال آسیا در فیفا باشد. در این بین بسیاری از کشورهای آسیایی از این طرح استقبال کردند به خصوص فدراسیون ایران که با توجه به مسائل صعود تیم ملی در سالهای اخیر نگرانی‌هایی در این بین در میان مردم فوتبال‌دوست ایران وجود داشته است.

صعود ۲۹۰ بانوی کوهنورد به کلکچال

به گزارش روابط عمومی تربیت بدنی ارتش، به مناسبت روز ارتش و روز زن، ۲۹۰ بانوی کوهنورد به ارتفاعات شمال تهران صعود کردند.

هم زمان با ایام گرامیداشت روز زن و روز ارتش و نیز گرامیداشت سالگرد شهادت امیر سپهبد صیاد شیرازی، همایش کوهنوردی بانوان در ارتفاعات شمال تهران برگزار شد. در این همایش ۲۹۰ بانوی ورزشکار به قله کلکچال تهران صعود کردند و در تپه نورالشهدا برای شادی ارواح طیبه شهیدان فاتحه قرائت کردند.

قهرمانی بانوان نیروی دریایی در مسابقات تیراندازی

مسابقات تیراندازی بانوان به مناسبت روز ارتش و روز زن با قهرمانی نیروی دریایی خاتمه یافت. مسابقات تیراندازی بانوان به مناسبت روز ارتش و روز زن در دو ماده تپانچه و تفنگ و در دو بخش انفرادی و تیمی برگزار شد و در پایان تیم نیروی دریایی به قهرمانی دست یافت.

نتایج کلی این رقابت‌ها به این شرح است:

انفرادی تپانچه

۱ - نیلوفر برخورداری (نیروی زمینی)
۲ - فرشته غلامدوست (نیروی زمینی)
۳ - سولماز مهدی آبادی (نیروی دریایی)

انفرادی تفنگ

۱ - فاطمه سبحی (نیروی زمینی)
۲ - لیلا احمدی (نیروی دریایی)
۳ - مهلا سلیمانی (نیروی دریایی)

نتایج تیمی

۱ - نیروی دریایی ۸۴۰ امتیاز
۲ - نیروی زمینی ۵۲۵ امتیاز
۳ - نیروی هوایی ۵۰۵ امتیاز

مهم ترین چیز در زندگی آن است که انسان هدفی داشته و دارای استعداد کافی باشد
پله

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

ساعت یک نیمه شب بود که موبایل "بهرام" زنگ خورد و موقعی که صدای یکی از دختر خاله‌ها را شنید، باتعجب پرسید: "چی شده مهتاب که این موقع شب زنگ زدی؟" مهتاب هم بی‌معطلی گفت:

ـ من واکرم تا آخر عمر مدیونتیم بهرام... مهم نیست از زبون کی و چطوری شنیدیم، اما یکی از آدمای "فرشاد هندی کثافت"، امشب یک کیلو تریاک گذاشته زیر یکی از میزهای چایخونه و قراره خودش شما رو بفروشه به پلیس!"

بهرام نفهمید چگونه تشکر کرد و گوشی را گذاشت. آماده بیرون رفتن از خانه بود که بهمن مقابلش ایستاد: "چی شده بهرام؟ به من راستشو بگو؟"! بهرام که مثل همه "داداش کوچیکها" دوست داشت به تجربه برادر بزرگش اعتماد کند، ماجرا را برایش تعریف کرد. بهمن کبود شد و سرخ شد و عصبانی شد و... اما با خونسردی گفت: "تو اینجا بمون من میرم ببینم چه خبره." دو برادر مشغول تعارف بودند که این بار موبایل بهمن زنگ خورد و "سیگار فروش ۲۴ ساعته محله" گفت: "آقا بهمن، نمی‌دونم چیزی که شنیدم راسته یا نه؟ اما اونچه دیدم درسته. چند دقیقه قبل دو تاماشین "مبارزه با مواد مخدر" که حکم هم داشتند وارد دستگاه شما شدن و بالا و پایین رو جستجو کردند وانگار از توی چایخونه یه چیزی پیدا کردند. یکی از مامورها که بچه محل ما بود، گفت: "قراره تا چند دقیقه دیگه بریزن و خونه‌تون رو هم بگردند!"

بهمن گوشی را که گذاشت به داداش کوچکش گفت: دیگه لازم نیست عجله کنیم... فرشاد کار خودش رو کرد. مامورها الان دارن میان اینجا. فقط یادت باشه بهرام، اون بسته مال منه و تو از هیچی خبر نداری.

بهرام که صدایش می‌لرزید، پاسخ داد: "نه داداش... تو به من هشدار داده بودی و من نفهمیدم، حالا هم خودم باید تاوانش رو بدم و..."

دو برادر مشغول "چانه زدن بر سر جوانمردی" بودند که در اتاق باز شد و پدر داخل شد و کوتاه و مختصر پرسید: "چی شده؟" دو برادر دنبال راهی بودند که پدر را از گناه مبرا کنند، اما او که مقابلشان ایستاده بود، همان "عمونصی" بود. "آقانصی" بود و همان "نصی خشن" بود که با چشمان غضب کرده، سوالش را تکرار کرد: "یادتون باشه اگر بعداً به من بگین "ببخشین"، هرگز نمی‌بخشمتون! حالا بگین قضیه چیه؟! بهمن و بهرام هرگز جرات دروغ گفتن به پدر را نداشتند و آن شب هم چاره‌ای جز گفتن حقیقت پیدا نکردند. عمونصی پک غلیظی به سیگارش زد و پرسید: "فقط قسم جون "مامان طلوع" رو بخورید که شماها تو این ماجرا دست نداشتین؟"

هر دو که قسم جان مادرشان را خوردند، عمونصی آهی کشید و گفت: "خدا رو شکر هنوز سند اون ملک به نام منه و شما دو نفر هم برای من کار می‌کنید و از هیچی خبر ندارین... حالیتون شد؟"

دو برادر که حاضر بودند زمین دهان باز کنه و ببلعدشان، متوجه شدند و سر بر شانه هم گذاشتند و گریستند.

عمونصی اما، به سراغ شریک زندگی‌اش رفت ولبخند زد و گفت: طلوع من، بهت گفته بودم که هر خلافی، یه تاوانی داره. و خدا رو شکر که کفاره‌اش رو قراره اینجا بدم نه اون دنیا!

عمونصی این را گفت و ماجرا را تعریف کرد و سفارش‌ها را به زنش تمام کرد و...

ماموران که ریختند داخل خانه، عمونصی مقابلشان ایستاد و سینه سپر کرد: "منم... مالک اونجا منم..."

ماموران مبارزه با مواد مخدر دو برادر را هم موقتاً بازداشت کردند، اما فرداظهر و بعد از اینکه "عمونصی" مالکیتش بر مغازه را ثابت کرد و گناه "یک کیلو" تریاک را هم گردن گرفت، پسرها آزاد شدند و موقعی که به خانه رسیدند، مامان طلوع این بیت را زمزمه می‌کرد:

"کفاره شراب خوری‌های بی‌شمار
هشیار در میانه مستان نشستن است"!

دو ماه بعد، وکیلی که پسرها برای پدرشان استخدام کرده بودند و یکی از زبده‌ترین وکلای ایران بود، آنقدر تلاش کرد و تجربه‌اش را خرج کرد تا پسرها به او خسته نباشید بگویند. اما آنچه که باعث شد قاضی پرونده از اشدّ مجازات بگذرد و حکمی منصفانه صادر کند، اعترافات "عمونصی" بود که عین حقیقت را گفت، بی‌کم و کاست، بدون لاپوشانی، از جوانی خودش گفت و از اینکه "بچه‌هام نباید تاوان منو بدن؟"

قاضی پرونده هم بعد از تحقیق مفصل و شهادت اهالی محل، و اینکه هیچ سابقه‌ای در پرونده "آقا نصرا..." پیدا نکرد و متوجه توطئه "فرشاد هندی" هم شد [و در این مورد مدرکی نداشت] سرانجام حکم را صادر کرد: "نصرا...، فرزند جلال...، به شش سال زندان..."

***

عمونصی شش سال در زندان نماند. حسن اخلاقش در زندان و تلاش پسرها و تجدید نظرهای آقای وکیل، او را پس از سه سال از زندان آزاد کرد. روزی که "عمونصی" از زندان آزاد شد و به محل برگشت، خیلی‌ها او را نشناختند. حتی بهمن و بهرام هم از دیدن پدرشان که موهایش یکدست سفید شده بود، جاخوردند و... وفقط "مامان طلوع" بود که زیر لب زمزمه کرد: "موی سفیدت بابت کفاره دادنت نیست، هدیه پدر بودنته...!

روز پدر بر همه پدرانی که هیچ کس متوجه خمیده شدن قامتشان و سفید شدن مویشان نشد، مبارک!

یک سرگذشت

بقیه از صفحه ۴۹

پس‌انداز می‌کردم. دلم می‌خواست برات یه زندگی بسازم که همه انگشت به دهن بمونن. می‌دونستم با بی‌خبر رفتنم دلت رو شکستم اما امیدوار بودم به اینکه وقتی برگردم و بشنوی برای چی رفیق نیمه راه شدم، از سر تقصیرم بگذری. من هزار امید و آرزو برگشتم و خبر ازدواج داغونم کرد...

به چشمان اشک آلود فرشید که نگاه کردم دلم لرزید. چقدر در گذشته صاحب این چشم‌ها را دوست داشتم. اما حالا دیگر فرق می‌کرد، پس از فرشید خواستم دیگر مرا فراموش کند و به زندگی‌اش برسد و برایش آرزوی خوشبختی کردم اما او نظر دیگری داشت. می‌گفت: "از شوهرت جدا شو. من و تو نیمه گمشده هم هستیم. من تنها مردی هستم که می‌تونم خوشبختت کنم!" اما من با وجود اینکه گوشم به این حرف‌ها بدهکار نبود سعی کردم حداقل از روی لجاجت هم که شده ارتباط خودم را با رژینا حفظ کنم و همین سماجت‌های عجیب و غریب من با وجود اینکه کاملاً از روی دلسوزی بود و هیچ ارتباطی به فرشید پیدا نمی‌کرد، برای کمیل پذیرفتنی نبود تا اینکه بالاخره او راهی جز خطا برایم نگذاشت و یک روز گفت یا من رژینا و از آنجا که من از سویی حرف‌های رژینا را در سرم داشتم و از سویی دیگر کمیل را عامل جدایی از بهترین دوستم می‌دانستم سکوت کردم و کمیل مرا از خودش (البته به حق) راند و از هم جدا شدیم به این شرط که دخترم نزد او بماند. طی مدت جدایی‌مان هم ابتدا رژینا بسیار مرا پوشش داد و پشت و پناهم شد و سعی کرد کوتاهی‌های برادرش را جبران کند ولی وقتی با خودم خلوت می‌کردم هیچ دلیل قانع کننده برای این جدایی نمی‌دیدم و تنها لجاجت بود که زندگی‌ام را به بن‌بست کشانده بود و از آنجا که روز و شب گریه می‌کردم، این رفتارم برای بهترین دوستم رژینا هم خسته کننده شد و به بهانه‌هایی او هم مرا از خودش راند و وقتی دیدم هیچ راهی به پیش و پس ندارم و درست در روزهایی که غصه ندیدن دخترم داشت نابودم می‌کرد، خداوند یک فرصت دیگر به من داد یعنی، نه ماه پس از جدایی‌ام از کمیل، او با وساطت بزرگترها مرا دوباره به عقد خود درآورد. اما این بار نه به خاطر عشق بلکه فقط به خاطر دخترمان که به قول کمیل بودن مادر بالای سرش واجب بود. در این شش سال جز سلام و خداحافظی و صحبتهای مختصر که مربوط به دخترمان است هیچ حرفی بین من و کمیل رد و بدل نشده. او حتی در این شش سال یکبار هم به صورتم نگاه نکرده است. نه میهمان به خانه‌مان آمده و نه با هم به میهمانی رفته‌ایم. او دیگر مرا همسر خود نمی‌داند. در این میان من اما کسی جز خودم مقصر نمی‌دانم چرا که با دستهای خودم تیشه به ریشه‌ام زدم. در این شش سال به بدترین شکل مجازات شده و می‌شوم. هر لحظه از این زیر یک سقف بودن با کمیل برایم هزار بار سوزاننده‌تر و الیم‌تر از آتش جهنم است ولی باید هزینه لجاجت را پرداخت کرد...

از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

زندگی‌تان دارید می‌چرخد و شما جز و معدود افرادی هستید که یک گفتگوی صمیمی هم شادتان می‌کند، اما مدتی است که بی‌قرار شده‌اید و با رفتارتان اطرافیان را به جز عده معدودی از خود دور می‌کنید. در حالی که باید بپذیرید وقتی کسی بر خلاف ایده‌های شما عمل می‌کند دلیلش ناراحت کردن شما نیست، بلکه می‌خواهد نقطه‌ای هر چند ناچیز از رفتار شما را تصحیح کند، پس امیدوارم تلاش کنید تا به آرامش گذشته خود باز گردید و مهربانتر باشید.



اردیبهشت

این روزها تلاش می‌کنید تا قبل از حرف زدن حسابی به چیزهایی که می‌خواهید بگویید فکر کنید. اما ممکن است در این مسیر دچار اشتباه شوید و باید دقت کنید عزیزانتان به خاطر به قول شما همین کم حرفی‌ها از شما دور نشوند که هر چیزی اندازه‌ای دارد. در مورد نقشه‌ای هم که در ذهن داشتید همان بهتر که خیلی وارد گود آزمایش و خطا نشدید، چون تجربه ثابت کرده که امکان کنترل تمام عوامل موجود چندان کار ساده‌ای نیست و عواقب آن ماندگار است.



خرداد

خشم و عصبانیت غریبی در وجودتان نهفته که منجر به بدخلقی و حتی در مواقعی بروز خطای رفتاری در شما شده است و می‌بینید که متاسفانه گاهی کسانی که هیچ تاثیری در ناراحتی شما نداشته‌اند تنبیه می‌شوند و این یعنی خطای نابخشودنی! گذشته از اینکه گاه آتشی که در کلام شماست موضوع را خراب‌تر هم می‌کند پس تا دیر نشده به خود بیایید و رفتاری برای بهبود اوضاع در پیش بگیرید و نگذارید موضوعی که خودتان هم معتقد هستید تعیین کننده نیست، تعیین کننده شود که در این شرایط آرامش خود شما هم دچار خلل خواهد شد.



تیر

در گیر و دار انتخاب گزینه‌هایی برای یک تصمیم مهم هستید، ولی احساس سردرگمی می‌کنید و نیاز به یک نظرسنجی را ضروری می‌دانید، در حالی که گاه انسان‌ها به طبع، نظرهایی که مطابق میل خودشان هست را می‌پذیرند و به این موضوع دلخوش می‌کنند که روی موضوع خود کنکاش و تحقیق کرده‌اند و فقط نظر خودشان دخیل نبوده و این یعنی بروز یک خطای بزرگ. پس مثل همیشه کارهای روزمره خودتان را بپردازش کنید و وقتی آرام‌تر شدید با حوصله کافی موضوع را بررسی کنید و این بار از دید یک فرد باتجربه‌تر به آن بنگرید.



مرداد

جالب است که این روزها تا دلتان می‌خواهد رویاپردازی می‌کنید و رویاهایی که به ذهنتان می‌آید را سرشار از ایده‌های ناب می‌دانید و به این موضوع توجه ندارید که همیشه شرایط به این منوال نخواهد بود و گاه انسان مجبور است با اعتماد به اطرافیان تصمیم نهایی در موارد متفاوت را به دیگران بسپارد. هر چند که خود را در این میان اصلح‌تر بداند. گذشته از تمام اینها چه بسیار اتفاق می‌افتد که خود ما از نکته‌ای تعیین کننده غافل بوده‌ایم و بعد از عنوان شدنش آن را یافته‌ایم. پس آرام بگیرید و اعتماد کنید.



شهریور

دیدید که یک جابجایی هر چند بسیار ساده چه انرژی بسیاری را به زندگی شما وارد کرد و تا چه حد می‌توانست تغییرات اساسی در رفتار و زندگی شما بروز دهد. ولی در این شرایط خاص امیدوارم دقت کنید که گول شیطان را نخورید و به قول عوام شیطنت‌های عجیب از خودتان بروز ندهید که آن وقت علاوه بر اینکه از خود درونی‌تان دور می‌شوید تا مدت‌ها دیگر خودتان را نخواهید بخشید. در ضمن موضوعی که باعث تقویت توجه‌ها به شما شده دعای اطرافیان و لطف حضرت حق بوده نه چیزی دیگر!



مهر

به خوبی پیداست که این روزها ذهنتان به شدت درگیر موضوع‌هایی است که تعیین کننده هستند و تا حدودی این موضوع برای شما غیر قابل درک به نظر می‌رسد و متاسفانه پیدا نکردن پاسخ سوال‌های ذهنی‌تان هم تا حدودی شما را گیج‌تر هم کرده است. در حالی که باید بدانید حرکت همیشه شرایط خاص خودش را دارد و زلال‌ترین آب‌ها هم وقتی راکد می‌مانند بلااستفاده می‌شوند و امروز وقت آن رسیده که با توجه بیشتر بر روی جزئیات تنبلی را کنار بگذارید و ثابت کنید که شخص باهوشی هستید.



آبان

این روزها بهترین فرصت است تا بتوانید کارهایی را که به فراموشی سپرده بودید و آرامش را از شما گرفته بود بررسی مجدد کنید و امیدوارم چون گذشته خودتان را گول نزنید و بتوانید تکلیف عواملی را که برایتان تعیین کننده هستند روشن کنید. اما امیدوارم بر جاه طلبی‌های درونی تسلط بیابید و سعی کنید عادلانه و منطقی تصمیم بگیرید. در مورد جابجایی که در پیش دارید هم امیدوارم با توجه به داشته‌هایتان پیش بروید و بی‌گدار به آب نزنید.



آذر

بسیار خرسندم که بگوییم بعد از مدت‌ها منفی نگری که شما را از اصل زندگی دور می‌کرد به شدت مثبت اندیش شده‌اید و این موضوع باعث شده است تا در مورد انتظاراتی که از زندگیتان و بخصوص اطرافیانتان داشتید متعادل‌تر رفتار کنید و پایتان را روی زمین سفت بگذارید و چون گذشته روزهایتان به عواملی برای بروز آزمایش و خطا تبدیل نشود و یقین بدانید که وقتی شما اعتماد را به دیگران هدیه بدهید آنها هم اعتمادی از جنس عشق را به شما باز خواهند گرداند.



دی

امسال برای شما علاوه بر اینکه خلوتی خاص خودش را در پی خواهد داشت، اتفاقاً در مواردی هم بسیار تعیین کننده و البته شیرین خواهد بود به نحوی که تا سال‌ها بعد هم از اتفاقات آن به عنوان مواردی ماندگار یاد خواهید کرد. در ضمن خوشحال هم باشید زیرا وقتی دریافته‌اید که درخشان‌تر از گذشته می‌توانید عمل کنید یعنی عواملی که در گذشته شما را تحت کنترل خود داشتند طی این روزها در اختیار شما خواهند بود حال چه منفی باشند و چه مثبت، تفاوت چندانی را برای شما در پی ندارند چون در دل به یقین رسیده‌اید.



بهمن

امیدوارم در مورد موضوعی که شما را با خود همراه می‌کند دقت بیشتری به کار ببندید زیرا در آینده نه چندان دور می‌تواند بسیار تاثیر گذار باشد و عوارض مختلفی را برایتان به همراه بیاورد. اما همین که وقتی به پشت سر خود نگاه می‌کنید و گزینه‌های ذهنی‌تان را جز دو مورد تکمیل شده می‌یابید، خوشحال باشید، زیرا کم‌تر کسی در این دوره و زمانه یافت می‌شود که چون شما درخواست‌هایش متناسب با امکاناتش باشد و به آنها قناعت کند و شما اینچنین هستید.



اسفند

شاید باور نکنید اما حالا همان وقتی است که همه فرصت‌های مناسب زندگی شما پشت سر هم صف کشیده‌اند تا ببینند نگاه شما به جزییات بیشتر است یا اینکه کلیات، گذشته از اینکه وقتی دلتان را شفاف می‌کنید می‌توانید تصویر زیبای آسمان را در آن ببینید و این یعنی علایق شما متناسب با رفتارتان پیش رفته‌اند و به قولی وقتی با دیگران مهربانی کرده‌اید و دست نیاز را پس نزده‌اید بنابراین حضرت دوست هم ممکن نیست دست رد به نیازهای شما بزند.

● دکتر هرمز انصاری

عکس‌ها: محمد ذبیحیان

سفر به ناشناخته‌های آشنا

بهار و سفری به مناطق زیبا و دیدنی ما را بر آن داشت تا به روستای سرولات یکی از مناطق چابکسر، جاده چالوس و گچسر قدم بگذاریم و شما را با زیبایی‌های آن آشنا کنیم.



رویای آرامش



نمای بالا از روستای سرولات



به‌دنبال سرپناهی برای رهایی از باران‌های شمال



فروش سنتی فراموش نشدنی



فروش لاله‌های عاشقی و خنده‌ای بی‌بهانه



اینجا واژه خانه خود را معرفی می‌کند



دنیای وسایل آشپزخانه سنتی
مغازه‌ای با تابلوی متفاوت

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱) همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.



از قرآن آب بر سرم ریخت

اکرم مسعودی، ۴۳ ساله، متأهل، خانه‌دار، شیراز

خواب دیدم قرآنی که در خانه داریم به یک سر در بلند آویزان است. ارتفاعش خیلی بالا بود. بیابان بود. آن سر در مثل دروازه قرآنی شیراز بود. من به طرف قرآن آب می‌پاشیدم. به قرآن می‌رسید و روی سر خودم می‌ریخت. مادرم هم بود. ابر قشنگی هم آمد که پر از نور بود. رفتیم زیرش. آب ریخت روی سرمان. دو ماه بعد خواب دیدم مادرم همان قرآن را توی ظرف آب گذاشته و روی اجاق گاز است. مادرم گفت صبر کن تا آب بخار بشه و بریزه روی سرت.

تعبیر: خواب شما می‌گوید حاجتی قدیمی دارید و معتقدید به آن نمی‌رسید و غیر از دعا کاری از دست شما بر نمی‌آید اما اگر باز هم صبر کنید، شاید ده سال دیگر به خواسته‌ی خود برسید. [اکرم مسعودی تأیید کرد و گفت حاجتی بیست ساله دارد زیرا بیست سال است که او را از پسرش جدا کرده‌اند و در آرزوی دیدارش می‌سوزد]. دعا می‌کنم پسرش که حالا دیگر برای خودش مردی شده، تصمیم بگیرد مادرش را ببیند. آمین!

کار از کار گذشته بود!

زهرا جهرمی، ۴۰ ساله، متأهل، خانه‌دار، بوشهر

دختری که در خواب برایم آشنا بود اما در بیداری وجود ندارد، دنبال شوهرم بود. من داشتم در حیاطِ خانه فرش می‌شستم. با شوهرم دعوا کردم که این کیه دنبالِ‌ته؟ دختره گفت: من باردارم. کار از این حرفا گذشته!

تعبیر: پس از سؤال‌های من و پاسخ‌های شما، ریشه‌ی این خواب و بیشترِ خواب‌های شما در پایین بودنِ اعتماد به‌نفس و بالا بودن بدگمانی شماست. آن دختر فقط در خواب شما آشناست و این یعنی ساخته‌ی ذهن شماست. شما در خواب فرش می‌شستید اما در بیداری فرش‌ها را به فرش‌شویی می‌دهید. بنابراین فرش در خواب شما نمادی است از وسواس تمیزی اما نه تمیزی وسایل. شما وسواس تمیزی شخصیت و روح دارید. شما بی‌دلیل، خودتان را خطاکار می‌دانید که به اعتماد به‌نفس شما ربط دارد. شما خود را کم می‌بینید بنابراین حس می‌کنید برای همسرتان جذاب نیستید پس نگرانید که مبادا زن بگیرد. اما می‌دانید که همسرتان این کاره نیست به همین دلیل در خواب، دختره دنبال شوهر شماست و شوهرتان به راه خودش می‌رود. از شوهر سؤالی می‌کنید اما دختره جواب می‌دهد زیرا روح شوهر حتی در خواب هم از این ماجرا خبر ندارد. و چون شما دوست دارید مشکلات کوچک را بزرگ کنید، جوابِ دختره آخرین حد مشکل است: با شوهرتان ازدواج کرده، باردار هم هست. این نشان می‌دهد که شما با بزرگ کردن مشکلاتی که اصولاً وجود ندارند، خودتان و اطرافیان خود را ناراحت می‌کنید. خُب این کار را نکنید! به قول حافظ اگر سخت بگیرید، به شما سخت خواهند گرفت.

داستان‌های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

در خلوت به او گفت: "اثر انگشت شما روی وسیله‌ی قتل نقش بسته. توضیحی دارین؟" سیروان به گریه افتاد و ماجرایی را که در پارک دانشجو روی داده بود، تعریف کرد و گفت "دلم می‌خواست دیلم رو بزنم توی سر خودم ولی جرأت نکردم و از اونجا فرار کردم". نوبخت گفت: "شما مشکل بتونی قاضی رو قانع کنی که قاتل برادرت نیستی. چون خودت اعتراف می‌کنی که پرستو و برادرت رو تعقیب کردی. و اعتراف می‌کنی که از اینکه شیروان تونسته بود دلِ دلبر شما رو ببره، عصبی بودین. یه دیلم هم اونجا بوده که اثر انگشت شما روشه. خودتون اگه جای قاضی بودین، چه حکمی می‌دادین؟" سیروان صورتش را در دست‌هایش پنهان کرد و گریان گفت: "درسته... حق با شماست! من قاتل برادرم هستم. من قابیلی هستم که هابیل رو کشتم. حق منه که به شدیدترین شکل مجازات بشم تا از خودم انتقام گرفته باشم". نوبخت پرسید: "انتقام چیو از خودتون بگیرین؟" سیروان گفت: "انتقام دست و پا چلفتی بودن خودم رو". نوبخت گفت: "شما اولش گفتین می‌خواستین دیلم رو بزنین تو سر خودتون ولی پشیمون شدین و فرار کردین. حالا میگین قاتل برادرتون هستین؟" سیروان گفت: "اولش ترسیدم و دروغ گفتم ولی حالا اقرار می‌کنم که من قاتل شیروان هستم".

نوبخت به یکی از مأمورها دستور داد به سیروان دستبند بزند سپس او را به خانه‌ی مهرنوش برد. مهرنوش با دیدن نوبخت و سیروان و مأمورها گفت: "واقعاً درود بر پلیس که کارها شو چه سریع انجام میده. خوشحالم که قاتل رو دستگیر کردین". نوبخت به ماموری که همراهش بود گفت به دست مهرنوش دستبند بزند. مهرنوش اعتراض کنان خود را کنار کشید و در را روی آنها بست. نوبخت از پشت در از او خواست خود را تسلیم کند زیرا برای پلیس محرز است که او قاتل است. مهرنوش جوابی نداد و شتابان خود را به بام رساند تا به بام همسایه برود و فرار کند اما در پشت بام بسته بود و گرفتار شد. نوبخت دستور داد سیروان و مهرنوش را به کَلانتری ببرند.

هوش آزمایی

برای جواب دادن به معمای این هفته به کمی دقتِ بیشتر نیاز داریم. شما باید بگویید نوبخت از کجا فهمید مهرنوش قاتل است و سیروان فقط برای انتقام از خودش اعتراف کرده که قاتل است. و چرا سیروان را نیز بازداشت کرد؟ ده روز وقت دارید که جواب خود را همراه با نام و نام شهرتان به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ اس.ام.اس کنید. لطفاً لطفاً لطفاً با یک شماره فقط یک بار ژیام بفرستید. و حواستان باشد که در همان یک بار نام خودتان و نام شهرتان را نیز بنویسید.

پاسخ های باهوش خودکلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر مارمولکها با اسکیت

دوازده اختلاف در تصویر جادوگر پیر



پیش از سخن گفتن، گفتارت را بسنج، چنان که پیش از کاشتن تخم، شخم می‌زنی
● ژان ژاک روسو




صالحه دهقانی ۸ساله


یاسمین صحراپور ۶/۵ ساله


علی دهقان دهنوی
۶ساله


محمد محشری
۱۰ساله


ملیکا علیزاده


مانی مشکور ۸ ساله


آراد عالیخانی
۵ساله


محمد سراوانی ۶ ساله


مهدیه یوسفی
۷ ساله


متین میکائیلی


سیدامیرالا برقعی
٤ساله


دانیال فلاحیان
۵ساله


بهنام
علی‌تبارفیروزجایی
بندپی‌شرقی


مهدیه
عابدی‌فیروزجایی
بابلسر